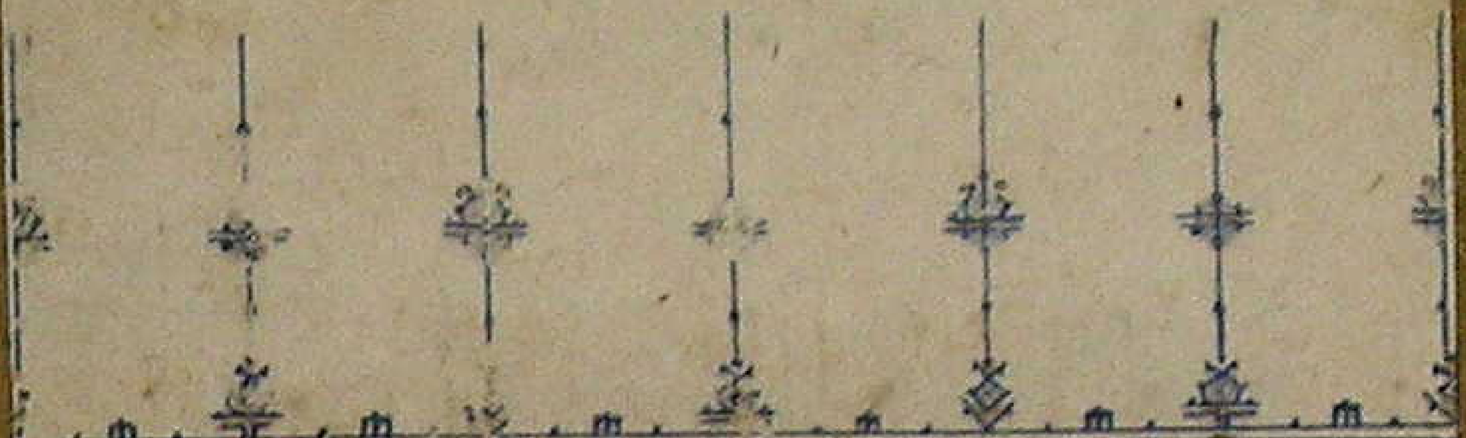
كتب تذكرة الاولیا بالفارسی ١٦١ اسنحه



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفاً صحيحاً شرعياً لمن طالع
واستبصر وانا واستعد حلله الله ملكه الى الابد
حرره الفقير احمد شيخ احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما









الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناع العطاء
المحمود في اعالي ذروة العزة والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق
الارض واطباق السماء ذي العظمة والجبروت والبهاء والجلال والملكوت والسناء
الذي علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء
ودنا فاقترب من بصائر المخلوقين في وهج الغنا وربط طرف بقاء المنعمين في لجج
بحار توحيده بالغنا وخلط شي فالفناء المتعلقين في قعر قربه اليها بمحض البقاء
واغناهم بعزة الفقرانية عن ذل الركون الى الاشياء واولاهم التوفيق للحمد عما
سوى في خزانة الالاء وافناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا
متعودين بنحو فناء الفناء مخلصين عن سواء الاسوا وخطوا رحال الانس بفناء
القدس موقعين فناء الفناء وانقطعوا بنور الحقيقة التام عن تخايل الاظلال

وتماثيل الاشياء التي هي اعيان الدهماء والاشخاص والافشاء نحمده على ان
كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا من شرنا وانا بقلبه وانا بفيه وشغل عنا كل
شاغل عنه والف بيننا وبين كل من الف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعبادا له و
اكرمنا تشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبائه
ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا
الى الله اوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد
ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فحل بين فتح حله
عقد اهل الزيغ والضلال وفل بحده حد ذوي الخزي والنكال واطفا بنوره نار
الغواية وبوا انصاره دار الهداية واضاء قلوب المهتدين بهديه انوار جواهر
الدين ووفقهم لاقتناء مفاخر ذخائر اليقين وبصرهم بغوامض سرائر النبيين
وخص الاصفياء والاتقياء من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين وفضوا
عن قلوبهم الا التفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يبصره لواحظ
العيون ولا يستشرف له طوالع العقول ونواجم الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به
من نهايات المطالب وغايات الهمم وانتزع عن اسرارهم ما طالعها به من اقاصي المقاصد
وغلبات الغمم واستصفى ارواحهم بما يستجلبه من انوار الجلال بالقدسية
عن شوائب الاكوان ولدونة الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذر شارق

لطفٍ مِن مَشرقِ فضلٍ وما وقب غاسق بعد من افق طرد بعد ما ابتلي بالبعد غاسق
وما اومض بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدقٍ بكلمة عشقٍ وما
تقلقل قدم شوق في بادية ذوقٍ **سبب نظم کتاب** چون از قرآن واحادیث
گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کار
وحالست نه ثمرهٔ حفظ وقالست واز عیانست نه از بیانست واز اسرارست نه از تکرارست
واز علم لدنی است نه از علم کسبی است واز جوشیدنست نه از کوشیدن واز عالم
ربّی است نه از جهان علمنی ربّی است که ایشان ورثهٔ انبیا اند صلوات الله علیهم اجمعین
وجماعتی از دوستان ما رغبتی تمام می دیدم بسخن این قوم ومرا نیز میلی عظیم بود
بمطالعهٔ حال ایشان وسخن ایشان بسیار بود اگر همه را جمع میکردم بسیار میشد
التقاطی کردم از برای خویش واز برای دوستان واگر تو نیز ازین پرده برای نوای کس
کسی سخن ایشان زیاده ازین خواهد در کتب متقدمان ومتاخران این طایفه بسیار
یافته شود از آن جای طلب کنید واگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در
کتاب شرح القلب وکتاب شرح الاسرار وکتاب معرفة النفس والرب زیر وزبر آید
وبدان معانی محیط شود هرکه این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این
طایفه الا ماشاء الله بر وی پوشیده نماند واگر اینجا شرح این کلمات دادمی مراد فوت شدی کار
بایستی اما طریق ایجاز واختصار سپردن سنتست که فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم

فقال

فقال اوتیت جوامع الکلم واختصر لی الکلام اختصارا واسانید نیز بیفکندم وسخن
بود که در یک کتاب نقل از شخصی بود ودر کتابی دیگر نقل از شیخی بود بخلاف آن
واضافات وحکایات وحالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستم بجای
آوردم **دیگر سبب** شرح نادادن آن بود که خود در میان سخن ایشان آوردن
ادب ندیدم وذوق نیافتم وسخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی
چند اندک اشارة کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان ونااهلان **دیگر سبب** آن بود
که هرکرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد افتاد اولیتر آن که بسخن ایشان نکرد وبان
شرح دهد **دیگر سبب** آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت وبعضی
اهل معاملت اند وبعضی اهل محبت وبعضی اهل توحید وبعضی همه اند وبعضی
بصفتی اند وبعضی دون صفتی وبعضی بی صفت اگر یک یک را شرح میدادم
کتاب از شرح اختصار بیرون میشد واگر ذکر انبیا وصحابه واهل بیت میکردم
کتابی دیگر می بایست جداگانه وشرح قومی چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود
مذکور خدای ورسول اند ومحمود قرآن واخبار وآن عالمی عالمی دیگرست وجهانی
دیگر انبیا وصحابه واهل بیت سه قوم اند انشاء الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید
مارا تا از آن سه قوم مثلثی از عطار یادگار ماند ومراد بجمع کردن این کتاب
چند چیز باعث بود **باعث اول** رغبت برادران دین که التماس میکردند **باعث**

دوم آن بوذ تا از من یادکاری ماند تا هرکه برخواند مرا دعای خیر یاد کند تا
از انجا کشایشی شوذ و بوذ که بسبب کشایش او مرا در خاک کشایشی دهند چنانکه یحیی
عمار را که امام هری بوذ و استاذ شیخ ابو عبد الله انصاری بوذ چون وفاة کرد او را
بخواب دیذند پرسیذند که خذا با تو چکرد کفت خطاب فرموذ که یحیی با تو خطابها داشتم
سخت اما روزی در مجلس ما میستوذی دوستی از دوستان ما انجایکه بکذشت و آن
بشنید و وقتش خوش کشت ترا درکار او کردم واکر نه آن بوذی دیذی که با تو چکرذمی
نقلست آن بوذ که شیخ ابو علی دقاق را کفتند که در سخن مردان شنیذن
هیچ فایده هست چون بذان کار نمی توانیم کردن کفت بلی در وی دو فایده هست اول
انکه اکر مرد طالب بوذ قوی همت کردذ و طلبش زیاده کند دوم انکه اکر کسی در خوذ
دماغی دارذ آن دماغ وی فروشکند و دعوی آن از سر وی بدر کند و نیک او
بذنمایذ واکر کور نیست خوذ مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله علیه لا تزن
الخلق بمیزانک و زن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسک کفت خلق را
بترازوی خوذ وزن مکن اما بترازوی مردان خوذ را وزن کن تا بدانی فضل ایشان
و افلاس خوذ دیکر باعث آن بوذ که جنید را کفتند مرید را چه فایده بوذ درین
حکایت و روایات کفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خذای تعالی که بذان
مرید را اکر دل شکسته بوذ قوی کرذذ و ازان لشکر مدد یابذ و حجت این سخن آنست

که حق تعالی میفرمایذ و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک
ما ای محمد قصه کذشتکان با تو میکوییم تا دل تو آرام کیرذ و قوی کرذذ دیکر
باعث آن بوذ که خواجه انبیا علیه السلام میفرمایذ عند ذکر الصالحین تتنزل
الرحمة اکر کسی مایده نهذ که دران مایده رحمت بارذ تواند بوذ که او را ازان مایده
بی فایده بازنکردانند دیکر باعث آن بوذ که از ارواح مقدسه ایشان مددی
بذین شوریده روزکار رسذ پیش از اجل او را در سایه دولتی فروذ آرذ دیکر باعث
آن بوذ که بعد از قرآن و حدیث بهترین سخنها سخن ایشان دیذم و جمله سخن ایشان
شرح احادیث و قرآن دیذم و خوذ را درین شغل افکندم تا اکر از ایشان نه ام باری
خوذ را با ایشان تشبیه جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید
رحمة الله علیه کفت که مدعیان را نکو دارید که ایشان محقق نمایند و پای ایشان
بوسه دهید که اکر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیکر دعوی کردندی دیکر باعث
آن بوذ که چون قرآن و اخبار را لغت و تصریف و نحو می بایست و بیشتر خلق از
معانی آن بهره نمی توانستند کرفت این سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در
وی نصیبست اکرچه بیشتر بتازی بوذ باز به پارسی آوردم تا همه را شامل بوذ
دیکر باعث آن بوذ که چون ظاهر می بینم که اکر یک سخن برخلاف تو میکویند
بخون آن کس سعی میکنی و سالها بذان یک سخن کینه میکیری چون سخن باطل را در نفس

تو چندین اثر ست سخن حق در دل هم اثری تواند بود بسیار چندان اگر چه تو از آن خبر
نیابی چنانک از امام عبد الرحمن اکاف پرسیدند که کسی که قرآن میخواند و نمیداند
که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد
اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن
بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم
گفت و شنید مگر بکره و ضرورة لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را
تا بود که بدین مایده هم کاسهٔ یابم چنانکه شیخ ابو علی سیاه گوید که مراد و آرزوست
یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او میشنوم یا کسی را از کسان او می بینم پس گفت من مردی
امی ام نه چیزی توانم نبشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی می باید که سخن او گوید
تا من میشنوم یا من میگویم او میشنود اگر در بهشت گفت وگوی او نخواهد بود
بو علی از بهشت بیزارست دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را پرسیدند
که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب آرند چه کنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس وردی ساختم اهل
غفلت را فرض عین دیدیم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز
دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقتی مفرح دلم سخن ایشان بودی
برای آنکه المرء مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان جلوه کردم که این عهدیست

که این شیوه سخن بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان را بلباس اهل معنی
بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده کما قال الجنید للشبلی رحمة الله علیهما
اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه
عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه میگویی موافق بود دامنش گیر دیگر سبب
آن بود که چون می دیدم که روزگاری پدید آمده است که الاخیار شر و اشرار الناس
اخیار الناس را فراموش کرده تذکره ساختم اولیا را و این کتاب تذکرة الاولیا
نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان
و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت
ابدی بپیوسته گردند والله اعلم دیگر سبب آن بود که چون این سخن که بهترین
سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را بر دل مرد سرد کند دوم آنکه آخرت را
با یاد مرد دهد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم آنکه چون
این نوع سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از جمله
واجباتست و توان گفتن که در آفرینش بعد از کلام الله و حدیث به از این کتاب نیست
از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبارست که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن
که این کتابیست مخنثان را مرد کند و مردان را شیر مرد کند و شیر مردان را مرد فرد
کند و فرد را عین درد کند و چگونه عین درد نگردد که هرکه این کتاب را چنانکه

شرط است برخواندن آگاه کرد که آنچه درد بوده است در جانهای ایشان بوده است
پیش امام محمد خوارزمی درآمدم و او را دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی
اسفهسالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام که علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل پس ازان میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت
نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت
ندارم میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا نظری
شفاعت در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب الکهف اگر همه با استخوانی بود
نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی عمری خون خورد و جان کند و سعی بسیار
برد و مال و جاه بذل کرد تا محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا علیهم السلام یک گور جای
یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا
سگی قدمی چند بر اثر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی
تو میکنم خداوندا اگرچه این سخن هیچ کس است و من هیچ کس نیم اما بحق ایشان بحق
جان پاک انبیا و اولیا و علماء تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و ازان
نظر خاص که با ایشان میرسد مرا محروم مگردان و این کتاب سبب درجهٔ قرب گردان سبب
درکهٔ بعد مگردان انک ولی الاجابة اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب مجموع یاد کنیم
بعد ازان مقامات و کرامات و حالات و اوقات و اشارات آغاز کنیم بعون الله و توفیقه

جعفر صادق	اویس قرنی	حسن بصری
مالک دینار	محمد واسع	حبیب عجمی
ابو حازم مکی	عتبة الغلام	رابعه عدویه
فضیل عیاض	ابراهیم ادهم	بشر حافی
ذوالنون مصری	بایزید بسطامی	عبدالله مبارک
سفیان ثوری	شقیق بلخی	امام حنیفه
امام شافعی	امام احمد حنبل	داود طائی
حارث محاسبی	سلیمن دارانی	ابو الخیر اقطع
عبدالله بو عدی	محمد سماک	محمد اسلم
احمد حرب	حاتم اصم	سهل عبدالله تستری
معروف کرخی	سری سقطی	فتح موصلی
احمد حواری	احمد خضرویه	ابو تراب نخشبی

یحیی معاذ رازی	شاه شجاع کرمانی	یوسف بن الحسین
ابو حفص حداد	حمدون قصار	منصور عمار
احمد عاصم	عبدالله بن خبیق	جنید بغدادی
عمرو عثمان مکی	ابو سعید خراز	ابو الحسین نوری
ابو عثمان حیری	عبدالله جلا	ابو محمد رویم
ابن عطا	ابرهیم رقی	یوسف اسباط
ابو یعقوب نهرجوری	سمنون محب	ابو محمد مرتعش
محمد بن فضل	ابو الخیر نوسیحی	محمد بن علی
ابو بکر وراق	عبدالله منازل	علی سهل اصفهانی
خیر نساج	ابو حمزه خراسانی	احمد مسروق
عبدالله احمد مغربی	ابو علی جرجانی	ابو بکر کتانی
ابو عبدالله محمد خفیف	ابو محمد الجریری	حسین منصور حلاج

ذکر جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفی آن برهان حجت نبوی آن عالم صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا جگر گوشهٔ سید انبیا آن ناقل علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و این کتاب شرح حال آن قوم خواهد بود از مشایخ که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک ابتدا بصادق کنیم که او پیش از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایات از وی بیشتر آمده است کلمهٔ چند از آن او بگوییم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نه بینی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده و دوازده یکی است اگر تنها صفت او گوییم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جملهٔ علوم و عبارات و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام بود و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا بود و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را امام بود و هم صاحب تصنیف حقایق بود و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راهست که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و من

آن نمیدانند که در خیال باطل مانده است آن میدانند که هر که بمحمد ایمان دارد و بغیر از اولاد او
ایمان ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رضی الله عنه در دوستی اهل بیت تا بحدی
بوده است که بر فضه‌اش نسبت کردند و او را محبوس کردند و او را در این معنی شعری
گفته است و یک بیت از جمله اینست شعر لوکان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافض یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس
گواهی دهید بر رفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست
بی فضول که بکار نمی‌آید میدانی که اگر این ندانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که
پادشاه دنیا و آخرت را محمد می‌دانی وزراء او را بجای خود می‌باید شناخت و صحابه را
بجای خود باید دانست و فرزند او را بجای خود تا سنی پاک باشی و با هیچ کس از پیوستگان
پادشاه هیچ کار نبود چنانکه ابوحنیفه را رضی الله عنه سؤال کردند از پیوستگان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان
و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین نقلست
که خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه
نشسته و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه داشته و امیر المؤمنین
از وی رنجیده بود گفت البته او را بیارید وزیر هر چند می‌گفت او را رنجانیدن سودی
ندارد و هر چند که گفت سودی نداشت عاقبت وزیر برفت بطلب صادق و خلیفه غلامانرا

گفت چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید وزیر صادق را در آورد
منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش نشاند و بدو زانو پیش
او بنشست غلامانرا عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری صادق گفت آنکه مرا
پیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری پس دستوری داد و باعزازی تمام او را
روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر کشید و بیهوش شد تا سه روز
و بعضی گویند سه نماز از وی فوت شد پس چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که آن
چه حال بود گفت چون صادق از در در آمد اژدهایی دیدم که با وی بود لبی بر زبر این
صفه نهاد و لب بالا بر زبر آن صفه و مرا گفت بزبان حال که اگر تو او را بیازاری ترا
با این صفه فرو برم و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از وی عذر خواستم و چنین
بیهوش شدم نقلست که یکبار داود طایی پیش صادق آمد و گفت ای پسر
رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا باسلیمان تو زاهد زمانه ترا بپند
من چه حاجت گفت ای فرزند پیغامبر شما را بر همه خلایق فضلست و پند دادن تو بر همه را
واجب گفت یا باسلیمان من از آن می‌ترسم که بقیامت جدم دست در من زند که چرا
حق متابعت من بگزاردی این کار بنسب صحیح قوی نیست این کار بمعامله است با
شایسته حضرت حق داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است
و جدش رسول است و مادرش بتول است بدین حیرانی است داود که باشد که بمعامله خود

معجب بوذ والله اعلم نقلست که با دوستان خوذ روزی نشسته بوذ ایشانرا
کفت بیایید تا بیعت کنیم وعهد بندیم که هرکه از میان ما در قیامت رستکاری یابد
همه را شفاعت کند ایشان کفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو
شفیع جمله خلایق است صادق کفت رضی الله عنه من بدین افعال خوذ شرم دارم که
بقیامت در روی جد خوذ نکرم نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت کرفت
وبیرون نیامذ سفیان ثوری بدر خانهٔ وی آمذ وکفت مردمان از انفاس تو محروم اند
چرا عزلت کرفتهٔ صادق کفت وچنین جواب داذ که اکنون روی چنین دارذ فسد الزمان
وتغیّر الاخوان واین دو بیت برخواند شعر ذهب الوفاد ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل والمحارب یفشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب
نقلست که صادق را دیذند که خزی کرانمایه پوشیذه بوذ کفتند یا ابن
رسول الله لیس هذا من زیّ اهل بیتک دست آنکس بکرفت ودر آستین کشید پلاسی
پوشیذه بوذ که دست خلیذه میکرد کفت هذا للخلق وهذا للحق نقلست
که صادق را کفتند همه هنرها داری وزهادت وکرم باطن وقرة العین خاندانی ولیکن
بس متکبری کفت من متکبر نیم لیکن من اکبر کبریایی آنست که من چون از سر کبر خوذ
برخاستم کبریایی او بیامذ وبجای کبر من بنشست بکبر خوذ کبریایی نشاید اما بکبریایی
او کبر شاید کرد نقلست که صادق از ابو حنیفه پرسید که عاقل کیست کفت

آنکه تمییز کند میان خیر وشر صادق کفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند
ومیان آنکه او را علف دهند بو حنیفه رضی الله عنه کفت عاقل بنزد تو کیست کفت آنکه
تمییز کند میان دو خیر ودو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند واز دو شر خیر
الشرّین بر کزیند نقلست که همیانی زر از آن کسی برده بوذند آنکس در صادق
آویخت که تو برده واو را نشناخت صادق کفت چند بوذ کفت هزار دینار او را بخانه
برد وهزار دینار بوی داذ بعد از آن مرد زر خوذ باز یافت زر صادق باز برد وکفت
غلط کردم صادق کفت ما هرچه داذیم باز نکیریم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست
کفتند جعفر صادق مرد خجل شذ وبرفت نقلست که روزی تنها در صحرا
براهی میرفت الله الله میکفت سوخته از عقب او میرفت وبموافقت او الله الله
میکفت صادق کفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامهٔ زیبا
حاضر شذ جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت وکفت ای خواجه در الله کفتن
با تو شریک بوذم آن کهنهٔ خوذ بمن ده صادق را خوش آمذ وآن کهنه بوی داذ
نقلست که یکی پیش صادق آمذ وکفت خذا را بمن نمای کفت آخر نشنیدهٔ
که موسی را کفتند لن ترانی کفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاذ میکند که
رأی قلبی ربی دیکری نعره میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق کفت او را ببندید ودر
دجله اندازید ببستند ودر دجله انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت کفت یا ابن

رسول‌الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو بریش فرو برد باز آورد گفت
یا ابن رسول‌الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو بریش فرو برد باز بر آورد
گفت یا ابن رسول‌الله الغیاث الغیاث گفت فرو بریش هم چنین چند کرت آب را گفت
فرو برش و می برد و چون بر می آورد میگفت یا ابن رسول‌الله الغیاث الغیاث
چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلایق منقطع کرد گفت
این نوبت که او را بر آورد گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بر آرید او را وردند
و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد پس گفت حق را دیدی گفت تا دست در غیر زدم
در حجاب بودم چون کلی پناه برا و بردم و مضطر شدم روزنهٔ در درون دلم
پیدا شد انجا فرو نگریستم انچه می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن
یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق میگفتی کاذب بودی اکنون آن
روزنه را نگاه دار که جهان خدای بدان جای فروست وگفت هر که گوید
خدای بر چیزی است یا از چیزی یا در چیزیست او کافر بود وگفت هر آن معصیتی
که اول او ترس بود و آخر آن عذر بود بنده را بحق نزدیک کرداند وگفت هر آن
طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده بنده را از خدای دور
کرداند وگفت مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی
پرسیدند که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را

دل بکی

دل بکیسه بود و درویش با خدای وگفت عبادت جز توبه راست نیاید که حق تعالی
توبه مقدم کردانید بر عباده کما قال الله تعالی التائبون العابدون وگفت ذکر
توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر و خدا را یاد کردن بحقیقت
آن بود که فراموش کند در جنب خدای جملهٔ اشیا را بجهت آنکه خدای او را عوض
بود از جملهٔ اشیا وگفت در معنی این آیت یختص برحمته من یشاء خاص کردانم
برحمت خویش مر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان بر داشته است تا بدانند
که عطاء محض است وگفت مومن آنست که ایستاده بانفس خویش و عارف آنست که ایستاده
باخداوند خویش وگفت هر که مجاهده کند با نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند
و هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند وگفت الهام از اوصاف
مقبولانست واستدلال ساختن که بی الهام بود از علامت راندگانی بود وگفت مکر خدای
نهان ترست از رفتن مورچه در سنگ سیاه بشب تاریک وگفت عشق جنون الهی است
نه مذموم است و نه محمود وگفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من
بر من کشیدند وگفت از نیک بختی مردست که خصم او خردمند است وگفت از صحبت
پنج کس حذر کنید یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که آن وقت
که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند و سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت
حاجت ترا ضایع کذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند وگفت حق تعالی

در دنیا بهشت هست و نیز دوزخ است بهشت عافیتست و دوزخ بلاست و عافیت آنست که کار خود
بدست خدای باز گذاری و دوزخ آنست که کار خدای بدست خویش باز گذاری وگفت
من لم یکن له ستر فهو مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون
و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعت بودی زن نوح و لوط را ولیکن بیش از قبض و بسطی
نبود و سخن او بسیار است تاسیس را کلمهٔ چند گفتیم و ختم کردیم والله اعلم بالصواب

ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین آن قدوهٔ اربعین آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمان آن سهیل یمنی اویس
قرنی رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وسلم اویس قرنی خیر التابعین بالاحسان و عطف ستایش
کسی که ستایندهٔ او رحمة للعالمین بود بزبان من کجا راست آید گاه گاه خواجهٔ عالم روی سوی یمن
کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می یابم خواجهٔ
انبیا علیه السلام گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت ایشان تا اویس
در میان ایشان بعرصات آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان
اویس کدامست که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور
میداشت تا در آخرت هم از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
و در اخبار غریب آمده است که فردا رسول علیه السلام در بهشت از قصر خود بیرون آید چنانکه
مر کسی را طلبد خطاب آید که کرا میطلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر چنانکه در دنیا

اورا ندیدی اینجا هم نبینی باز رسول علیه السلام گفت در امت من مردی است که بعدد هر موی
گوسپند ان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ
قبیله را چندان گوسپند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود
که عبد من عبید الله بندهٔ از بندگان خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خدائیم نام او چیست
فرمود که اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند او ترا دیده است فرمود که بدیدهٔ
ظاهر ندیده گفتند عجب چنین عاشق تو و بخدمت تو نشتافته که از دو سبب یکی از غلبهٔ حال
دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا و مومنه و بدست و پای سست شده بروز
اویس شتربانی میکند و مزد آن بنفقات مادر و خود میکند گفتند ما او را ببینیم
صدیق را گفت او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند او مردی شعرانی بود
و بر پهلوی چپ او و بر کف دست وی چند یک درم سپیدی بود و آن نه برص است چون
او را دریابید سلام من برسانید و بگویید که امت مرا دعا کن باز رسول علیه السلام
گفت که احب الاولیاء الی الله تعالی الاتقیاء الاخفیا گفتند یا رسول الله ما این در
خود نیابیم سید علیه السلام فرمود که شتربانی است در یمن و او را اویس گویند قدم
بر قدم او نهید والله اعلم نقلست که رسول علیه السلام وفات خواست
کردن گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم گفت باویس قرنی بعد از وفات پیغامبر علیه السلام
چون عمر و علی رضی الله عنهما بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد برخیزید

برخاستند گفتند از قرن کسی در میان شما هست گفتند بلی قومی پیش او فرستادند فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمیدانیم گفت صاحب شرع مرا خبر داده است و او
گزاف نگوید مگر شما او را نمی شناسید یکی گفت سوا حقر شانا من ان یطلبه امیر المومنین
او را حقیر تر از انست که امیر المومنین او را طلب کند چنین شخصی نمی شناسیم مگر
دیوانهٔ احمق را که از خلق وحشی باشد فاروق گفت او کجاست گفت که ما او را می
طلبیم گفتند در وادی عرنه شتر میچراند شبانگاه نان بستاند و در آبادانی نیاید و با کس
صحبت ندارد وانچه مردمان خورند او نخورد و غم و شادی نداند چون مردمان بخندند
او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند
حق تعالی فرشته برگماشته بود تا اشتران او را نگاه میداشت چون حس آدمی یافت نماز را
کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد جواب داد فاروق گفت نام تو چیست
گفت عبد الله گفت ما همه بندگان خداییم نام خاص تو میپرسم گفت اویس گفت دست راست بنمای بنمود
آن نشان که پیغامبر علیه السلام فرموده بود بدید در حال ببوسید پس گفت پیغمبر خدای ترا سلام رسانید
و گفت امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که بر روی زمین از تو عزیزتر
کسی نیست فاروق گفت من خود این کار میکنم تو وصیت رسول بجای آور گفت یا عمر نیکو تر بنگر
نباید که آن دیگری بود گفت پیغمبر ترا نشان داده است اویس گفت پس مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا
کنم ایشان مرقع بوی دادند گفتند درپوش پس دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم پس تا گوشهٔ رفت
دور تر از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع نپوشم تا همه امت محمد بمن نبخشی

اینجایگاه

اینجایگاه حواله بمن کرده است و رسول و رسول لا ن ١٥
فاروق و مرتضی کار خود کردند کار تو مانده است هاتفی آواز داد که چندینی بتو
بخشیدم مرقع درپوش گفت همه را خواهم باز ندا آمد که چندین هزار دیگر بتو
بخشیدم درپوش گفت همه را خواهم باز ندا آمد که چندین هزار دیگر بخشیدم درپوش
گفت همه را خواهم می گفت و می شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک اویس
در رویم تا چه می کند چون اویس ایشان را دید که می آمدند گفت آه چرا آمدید که اگر
آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بمن بخشیدی چون فاروق
اویس را دید گلیمی سیاه شتری پوشیده و سر و پای برهنه و توانگری هشتده هزار عالم
در تحت آن گلیم فاروق را دل از خود و خلافت برگرفت و گفت کیست که این خلافت
بیک نان از من بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که
خواهد برگیرد خرید و فروخت درین میان چه کار دارد تا صحابه فریاد کردند که ترا
که از صدیق قبول کرده کار چندین مسلمانان ضایع نتوان گذاشت که روز عدل بهزار
ساله عبادة شرف دارد پس اویس مرقع درپوشید و گفت بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر از امت محمد را بخشیدند از برکات این مرقع اینجا تواند بود که کسی گمان
برد که اویس از فاروق پیش بود و چنین است اما خاصیتا و بس تجرید بود فاروق
همه داشت تجرید نیز میخواست چنانکه پیغامبر گفته اند کما ز پیر زنان مدد میخواست
و میگفت محمد را بدعا یاد میدارید پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس

ذکر اویس رحمه الله

جانا بمذي تا بیغامبر باید یذی کفت شما دیذه اید کفت بلی کفت مکر جبهٔ او را دیذه اید
اکر او را دیذه اید بکویید که ابروي او بیوسته بوذ یا کشاده و عجب آن بوذ که هیچ جواب
نتوانستند کفتن از هیبتی که اویس را بوذ پس اویس کفت شما دوست دار محمد اید
کفتند بلی کفت اکر دوستی درست بوذ چرا آن روز که دندان مبارک او بشکستند بحکم
موافقت دندان خوذ نشکستید که شرط دوستی موافقتست پس دهان خوذ به ایشان نموذ
یک دندان نداشت کفت من او را بصورت نادیذه دندان خوذ بموافقت او بشکستم که موافقت
از دینست پس هر دو را وقت خوش کشت دانستند که منصب موافقت و ادب منصبی
دیکرست که رسول را نادیذه بوذ از وي مي بایست آموخت پس فاروق کفت یا اویس مرا
دعایي کن کفت در ایمان میل بوذ دعا کردم و در هر نماز در تشهد میکویم اللهم اغفر للمؤمنین
والمؤمنات اکر ایمان بسلامت بکور بریذ خوذ دعا شما را دریابذ و اکر نه من دعا ضایع نکنم پس
فاروق کفت مرا وصیتي کن کفت یا عمر خذاي شناسي کفت بلی کفت اکر غیر او را نشناسي ترا
بهتر کفت زیادت کن کفت یا عمر خذاي ترا میداند کفت اند کفت اکر جز او کسي دیکر نداني
ترا بهتر پس فاروق کفت باش تا چیزي براي تو بیاورم اویس دست در جیب کرد و دو
درم بیرون آورد و کفت این از اشتربانی کسب کرده ام اکر ضمان میکنی که چندان بزیم که این
بخرج کنم آنکاه دیکر قبول کنم پس کفت رنجه شذید باز کردید که قیامت نزدیکست آنکاه
انجا دیداري بوذ که بازکشت نبوذ که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل

قرآن از کوفه بازکشتند اویس را حرمتي بدید آمد و او را در میان قوم سرآوازه نمیداشت از آنجا
بکریخت و باز کوفه آمد بعد از آن کسي او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله کفت چون
این حدیث بشنیذم که در جه شفاعت اویس تا چه حدست آرزوي او بر من غالب شد
بکوفه رفتم و او را طلب کردم تا کاه برکنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می شست
بدان صفت که شنوذه بوذم او را بشناختم و سلام کردم او جواب داذ در من نکریست
خواستم تا دستش بکیرم دست مرا نداد کفت رحمك الله یا اویس وغفرلك چکونه و کریه
بر من افتاذ از دوستي وي و رحم کرد بر وي و از ضعیفی حال او اویس نیز بکریست و کفت
حیاك الله یا هرم بن حیان چکونه و ترا که راه بمن نموذ کفتم نام من و نام پذرم چکونه دانستي
و مرا بچه شناختي و مرا هرکز ندیذه کفت نبانی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیزي از علم او بیرون
نیست مرا خبر داذ و روح من روح ترا بشناخت که روح مؤمنان با یکدیکر آشنا باشند
کفت مرا خبري روایت کن از رسول علیه السلام کفت من او را در نیافتم اما اخبار او از
دیکران شنیذم و نخواهم که محدث باشم و مفتي و مذکر مرا خوذ شغلست که بذین نمی پردازم
کفتم آیتي بر من خوان تا از تو بشنوم کفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بکریست
پس کفت چنین میفرماید وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وما خلقنا السموات
والارض وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا اینجا
که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنکه بانکی کرد که کفتم از هوش برفت پس کفت اي پسر

حيان جه آورد ترا بذين جايكاه كفتم تا با تو انس كيرم وبتو بياسايم كفت من هركز ندانستم
كه كسي را خداي شناخت با غير او انس تواند كرفت وبغير او بياسايد پس هرم كفت مرا
وصيتي كن كفت مرك را زير بالين دار جون بخفتي وپيش جشم دار جون برخيزي ودر خورده
منكر ودر بزركي آن منكر كه در وي عاصي ميشوي كه اكر كناه را خرد داري خداي را خرد
داشته باشي هرم كفت كجا فرمايي تا مقام كنيم كفت بشام كفتم انجا معيشه جكونه بود
كفت اف ازين دلها كه شرك برو غالب شذه است وپند نپذيرذ وكفتم وصيتي ديكر
فرماي كفت اي پسر حيان بذرت بمرد وآدم وحوا ونوح وابرهيم وموسي وداود
عليهم السلم ومحمد عليه السلم از دار فنا بدار بقا رحلت كرد وابوبكر خليفه او نيز بمرد
وعمر برادرم بمرد واعماه كفتم رحمك الله عمر نمرده است كفت حق تعالي مرا خبر داده
از مرك او پس كفت من وتو از جمله مردكانيم پس صلوات داذ ودعا ميكرد وكفت و
صيت من بتو آنست كه كتاب خداي وراه اصل پيش كيري ويكساعت از ياذ مرك
غافل نباشي وجون بقوم خوذ برسي ايشانرا پند دهي ونصيحت از خلق خدا باز نكيري
ويك قدم از موافقت جماعت كشيذه نداري تا ناكاه بي دين نشوي ونداني ودر دوزخ
افتي پس دعايي جند بكفت وكفت اي پسر حيان نيز نه تو مرا بيني ونه من ترا ومرا بدعا
ياذ كن كه من ترا بدعا ياذ دارم وتو ازين جانب رو وتا من ازان جانب روم خواستم
تا ساعتي با وي بروم نكذاشت وبكريست ومرا بكريه آورد وكفت بيشتر سخن كه با من

كفت

كفت از عمر وعلي رضي الله عنهما بوذ پس من در قفاي او مي نكريستم تا غايب شد وبعد
ازان خبرا و نيافتم وربيع بن خيثم رحمة الله عليه كفت رفتم تا اويس را ببينم در نماز
بامداذ بوذ جون از نماز فارغ شذ بتسبيح مشغول شذ صبر كردم تا فارغ شوذ همجنان
برنخاست تا نماز بيشين بكزارد في الجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت وهيچ نخورد
ونخفت شب جهارم كوش داشتم اندك خواب در جشمش آمذ در حال مناجات بالحضرة
كرد وكفت بار خدايا بتو پناه ميكيرم از جشم بسيار خواب وشكم بسيار خوار بالجوذ
كفتم مرا اين پسنده است اورا تشويش ندادم وبازكشتم وكويند در عمر خوذ هركز
بشب نخفت شبي كفت هذه ليلة السجود وآن شب بسجده بروز آوردي وشبي
بقيام بسر بردي وكفتي هذه ليلة القيام وشبي بركوع آوردي وكفتي هذه ليلة
الركوع كفتند يا اويس جون طاقت ميداري كه شبي بذين دراني بيكحال بسر ميبري
كفت ما هنوز يكبار سبحان ربي الاعلي نكفته باشيم كه روز آيد وسه بار تسبيح كفتن
سنتست واين ازان مي كنم تا مثل آسمانيان عبادة كنم پرسيذند از وكه خشوع در نماز
جيست كفت انكه اكر تيري در پهلوي او زنند در نماز او را خبر نباشد كفتند كار تو
جكونه است كفت كسي كه بامداذ برخيزد ونداند كه تا شب جه خواهذ بوذ يا نخواهذ
زيست كفتند كار تو جكونه است كفت آه از بي زادي ودرازي راه وكفت از تو
خذاي پرستي بعبادة آسمانيان وزمينيان از تو نپذيرذ تا باورش نداري كفتند

چگونه باورش داریم گفتا یمن باشی بدانکه تن بدین فتنه است و فارغ بینی خود را در
پرستش و بچیزی دیگر مشغول نباید شد **وگفت** هر که سه چیز دوست دارد دوزخ
بدو نزدیکتر از رگ گردنش بود **اول** طعام خوش خوردن **وگفت** لباس نیکو
پوشیدن **سوم** با توانگران نشستن اورا گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سالست
تا گوری فرو برده است و کفنی در گور آویخته و بر لب گور نشسته و میگرید نه شب
آرام میگیرد و نه روز اویس رفت آنجا او را دید نحیف و زرد شده و چشم در مغاک افتاده
اورا گفت ای فلان سی سالست تا گور و کفن ترا از خدا باز داشته است و تو بدین هر دو
باز مانده و این هر دو بت راه تو اند آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال بر
وی کشف شد نعره بزد و جان بداد و در آن گور افتاد اگر گور و کفن حجاب خواهد
بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چند است **نقلست** که یکبار تا سه شبان
روز اویس چیزی نخورده روز چهارم در راه یکی دینار دید بر نداشت گفت از کسی افتاده
باشد برفت تا گیاه پاره برچیند و بخورد گوسپندی دید نانی گرم در دهان گرفته بیامد
و پیش او بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسپند بسخن آمد
و گفت من بندهٔ آن کسم که تو بندهٔ اویی بگیر روزی خدای از بندهٔ خدای گفت دست
دراز کردم تا نان بگیرم نان در دست خود دیدم و گوسپند ناپدید شد محامد او
و فضایل او بیشمارست و در ابتدا شیخ ابو القاسم کرکانی را ذکر این بود که اویس اویس

اویس گفتی ایشان دانند قدر ایشان و سخن اویس است که من عرف الله لا یخفی علیه
شیء هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای را بخدای توان
شناخت که عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای داند همه چیز بداند **وگفت**
السلامة فی الوحدة سلامت در تنهاییست و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و
آن بود که خیال غیر در نگنجد تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت کسی را درست نبود
که الشیطان مع الواحد وهو من الاثنین ابعد حدیثست **وگفت** علیک بقلبک
بر تو باد بر دل تو یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر بدو راه نیابد **وگفت**
طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت
المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته
فی القناعة وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد معانی این سخن معلومست **نقلست**
که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان میشمردیم آخر از و درخواست کردیم تا او را
خانهٔ سازیم بر در سرای خویش و یکسال و دو سال بر آمدی که او را هیچ نبودی
که بدان روزه گشادی طعام او از آن بودی که گاه گاه دانهٔ خرما بر چیدی و شبانگاه فرو
و در وجه قوت خود نهادی و بدان افطار کردی و اگر خرما یافتی دانها بفروختی و بصدقه
دادی و جامهٔ او خرقهٔ کهنه بودی که از مزابلها برچیدی و نمازی کردی و بر هم دوختی
و با آن میساختی نفس اهل خدای از میان چنین جای بر می آید و در نماز بامداد بیرون

شدني وبعد از خفتن در آمدي و بهر محلت که رفتي کودکان او را سنک زدندي او کفتي
ساقهاي من باريکست سنک کوچك اندازيد تا پاي من خون آلود نشود و از نماز باز نمانم
مرا نه غم پاي است و در آخر عمر وي چنين بوذ و کفتند که پيش امير المومنين علي رضي الله
عنه آمد و در موافقت او در صفين حرب کرد تا شهيد شد عاش حميدا ومات شهيدا
بدانکه قومي باشند که ايشان را به پير حاجت نبوذ که ايشان اويسيان کويند که ايشان را نبوت
در حجر خوذ پرورش دهند بي واسطهٔ غيري چنانکه اويس را داد اکرچه بظاهر خواجه
انبيا عليه الصلوة والسلام نديذ اما پرورش از وي مي يافت نبوت مي پرورد و حقيقت همه
بوذ و اين مقامي عظيمست و عالي تا کي را انجا رسانند و اين دولت روي بکه نهد ذلك فضل الله
يوتيه من يشاء والله ذو الفضل العظيم ۵ والله اعلم بالصواب

ذکر شيخ حسن بصري رحمة الله عليه

آن کفتهٔ علم و عمل آن پروردهٔ نبوت آن خو کردهٔ فتوت آن قبلهٔ ورع و علم آن سبق بردهٔ
بصلحب صدري صدر سنت حسن بصري مناقب و بسيار ثنا و محامد او بي شمارست
صاحب علم و معامله بوذ و دايم خوف و حزن حق او را فرو کرفته بوذ و مادر او از موالي ام سلمه
بوذ رضي الله عنها چون مادرش بکاري مشغول شدي حسن در کريه آمدي ام سلمه پستان در
دهان او نهاذي تا بمکيذي قطرهٔ چند شير بديذ آمذي چندين هزار برکات که حق تعالي بديذ
آورد همه از برکت آن بوذ نقلست که حسن در طفوليت يکروز از کوزهٔ پيغامبر

عليه السلام آب خورده بوذ در خانهٔ ام سلمه سيد عليه السلام کفت اين آب که خورد کفتند
حسن کفت چندانکه اين آب خورده علم من بذو سرايت کند و نيز روايت کنند که روزي پيغامبر
عليه السلام در خانهٔ ام سلمه آمذ حسن را در کنار او نهاذ پيغامبر او را دعا کرد هرچه يافت
از آن دعا يافت نقلست که چون او در وجود آمذ او را به پيش عمر بن الخطاب
رضي الله عنه بردند فرموذ که سموه حسنا فانه حسن الوجه او را حسن نام کنيد که نيکو
رويست ام سلمه رضي الله عنه پرورش و تعهد او ميکرد و بحکم شفقتي که بر وي داشت
شيرش پديذ آمذ تا پيوسته ميکفتي او را مقتداي خلق کردان تا چنان شد که صد و سي از صحابه
دريافت و هفتاد بدري را ديذه بوذ و ارادت او با علي بوذ رضي الله عنه و خرقه از و
برکرفت و ابتداء توبهٔ او آن بوذ که او کوهر فروش بوذ و او را حسن لولوي کفتندي
وقتي بروم شد بنزديك وزير ملك روم رفت وزير او را کفت امروز جايي ميروم
موافقت کني کفت کنم پس با ايشان بصحرا رفت حسن کفت خانهٔ ديذم از ديباي رومي
زده و طناب آن ابريشم و ميخها زرين و سپاهي کران ديذم با آلتي تمام کرد آن خيمه
بکشتند و چيزي بکفتند و برفتند و بعد از آن فيلسوفان و دبيران قرب چهارصد تن
بيامذند و ايشان نيز کرد خيمه بکشتند و چيزي بکفتند و برفتند پس از آن پيري چند
با شکوه ديذم که بيامذند و کرد خيمه بکشتند و چيزي بکفتند و برفتند پس قيصر روم
در خيمه شذند و بيرون آمذند پس کنيزکان ماه روي قرب چهارصد تن هريك طبقي

بر زر و سیم و جواهر بر سر ایشان نهاده ایشان نیز بیامدند و گرد خیمه بگشتند
و چیزی بگفتند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم این چه حال باشد پس
از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود در انواع علوم کامل و فاضل
و در میدان معرکه بی نظیر و پدر عاشق او بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق بر سر
او در معالجت عاجز شدند عاقبت وفات کرد در ان خیمه در خاک کردند هر سال
یکبار بزیارت او آیند و اول آن سپاهیان که دیدی بیایند و گویند ای پادشاه زاده
اگر این حال که ترا پیش آمد بر لشکر و جنگ دفع توانستی کردن ما همه جانها فدا کردمانی
تا ترا باز گرفتیمی اما این کار با کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد این بگویند
و باز گردند انگاه فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند ای پادشاه زاده اگر بشفاعت
و زاری بر آمدی این حال که ترا پیش آمد از کسی است که بدانش فیلسوفی و علم خرده
شناسی با او نتوان کرد همه حکماء عالم پیش حکم او عاجزند و همه عالمیان در جنب علم او
جاهل این بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای پادشه زاده اگر
بشفاعت و زاری یا بدانش و خرده شناسی دفع تو توانستی بکردمانی اما این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید پس کنیزکان ماه روی با طبقهای زرین
در آیند و گویند ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستی خریدن خود را
فدا کردمانی اما انجا مال و جاه و جمال قدری ندارد پس قیصر و وزیر در خیمه روند

وکویند

وگویند ای جان پدر بدست پدر چه بود بجای تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان
و دبیران و شفیعان و زاری زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان و خود
نیز آمدم اگر بدست پدر کاری بر آمدی اما این حال از کسی است که ما با این جلالت
در پیش او عاجز و بیچاره ایم بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردند این سخن در
دل حسن کارگر شد و در حال باز گشت و بیصره رفت و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد
تا عاقبت کارش معلوم شود و خود را چنان در انواع مجاهده و عبادات برنجانید که
در عهد او کسی ممکن نبود آن بلا و ریاضت کشیدن تا بجایی رسید که هفتاد سال طهارت
او در متوضا تباه شد و در عزلت چنان بود که امید از جمله خلق بریده بود تا لاجرم
از جمله بسر آمد چنانکه یکروز یکی برخاست و گفت حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی
گفت که انجا یکه حاضر بود به جهت انکه امروز جمله خلایق را بعلم او حاجتست و
او را جز بحق احتیاج نیست همه خلق را در دین بدو حاجتمند و او را در دنیا از همه فارغ
و مهتری و بهتری او از انجا بود که هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبر شدی و رابعه
حاضر نبودی فرو آمدی یکبار گفتند چندین بزرگان و محتشمان حاضرند اگر پیرزنی حاضر
نباشد چه شود گفت شربتی که ما از برای حوصله شیران ساخته باشیم در سینه موران
نتوان ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها افتادی و آب از چشمها روان
شدی روی برابعه کردی و گفتی هذا من جرات قلبك یا سیده این همه گرمی از یک آه

حکیمست سؤال کردند که جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر میشوند دانم که شاد
شوی گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم اگر دو درویش حاضر شوند شاد شویم سؤال
کردند که مسلمانی چیست و مسلمانان کیست گفت مسلمانی در کتابها است و مسلمانان در
زیر خاکند و سؤال کردند که اصل دین چیست فقال الورع گفتند آن چیست که ورع را
تباه کند فقال الطمع سؤال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی از زر راه نیابد
بوی الا پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل سؤال کردند که طبیبی که بیمار
بود دیگران را چون علاج کند تو نخست خود را علاج کن پس دیگران گفت شما سخن
میشنوید که علم من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ
دلهاء ما خفته است که سخن تو در وی اثر نمیکند چکنیم کاشکی خفته بودی که چون
خفته به جنبانیدن بیدار شود و دلهاء شما مرده شده است که هرچند می جنبانی بیدار نمی
شود سؤال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما را از خوف
پاره میشود این روا باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را ترسانند و فردا ایمن
باشید بهتر از آنکه صحبت با قومی دارید که امروز شما ایمن کنند و فردا بخوف درمانید
گفتند قومی بمجلس تو می آیند و سخن تو یاد میگیرند تا بدان اعتراض کنند و عیب آن
میجویند گفت من حور و عین را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنند
و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد

گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت مکنید تا اول خود نکنید گفت شیطان در آرزوی
هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه که میخواهد تا این کلمه در دل ما آراسته دارد تا در
امر معروف و نهی منکر بر خود ببندیم گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران یوسف را
فراموش کردید و لیکن چون رنجی از سینه بیرون نیفکند زیان ندارد و حسن بصری
داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین میزدی و فریاد میکردی حسن او را
گفت اگر این که میکنی میتوانی که نکنی آتش نیستی در جمله عمر خود زدی و اگر نتوانی
که نکنی مرا بصد منزل از پس پشت گذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگ
از وی براید نیست الا شیطان و اینجا حکم عام کرده است و نه همه جای چنین است و شرح
این گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نکند و آن صعقه از وی پدید آید که آن
شیطانست یکروز مجلس میگفت حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر
بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم که این وقت آزمایش است حجاج بنشست یکذره
بدو ننگریست و از آن سخن که میگفت برنگشت تا مجلس تمام کرد حجاج خود را نزدیک او انداخت
و بازوش بگرفت و گفت انظروا الی الرجل اگر میخواهی که مردی را ببینی در حسن نگرید حجاج را
بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان می
طلبند این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که بدین شک حوصلگان نمای که عفارم
ماکوم الا کمین ام که همه یکدل و یکزبان شده اند که مرا فرو خواهی فرو خواهی گذاشت

وبخواهی آمن دین مرا بستین ایشان بوا از و بریشان نمای که بفعال الملین یعنی این سخن با حسن
بگفتند گفت بزبان ماند که آن خبیث بطراری آخرت را بخواهد برد نقلست
که مرتضی رضی الله عنه ببصره آمد سه روز بود و فرمود که منبرها
بشکنید ومذکران را منع کرد وبمجلس حسن شد و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام
سخنی که از پیغامبر بمن رسیده است بازمیگویم مرتضی ورا منع نکرد و گفت این جوان
شایستهٔ سخن است پس برفت حسن بفراست ورا بشناخت از منبر فرود آمد و در عقب
او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز جایی هست
که آن را باب الطشت خوانند طشت آوردند تا حسن را وضو کردن بیاموخت و برفت یکبار
در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق بیرون آمدند باستسقا ومنبری بنهادند
وحسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر خواهید که باران آید مرا از بصره
بیرون کنید که خدای خوف بر وغالب بود که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است
وهرگز کس لبا وخندان ندیدی دردی عظیم داشته است نقلست که روزی
یکی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم که او نقل کرد
که مرد باشد از مؤمنان که بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن
از آنها استی که بعد از چندین سال اورا از دوزخ آوردندی نقلست که روزی
این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد آخر کسی که از دوزخ

بیرون آورند مردی بود از امت من بعد از هزار سال آنکس را نام هناد بود حسن گفت
کاشکی من وی بودمی نقلست که شبی حسن در خانه بنالید گفتند این ناله
تو از چیست بچنین روزگار که تو داری گفت از آنست که نباید که نه بی علم من کاری
رفته باشد یا قدمی بجایی بخطا نهاده باشم که آن بدرگاه حق پسندیده نبود پس حسن را
گویند بروی که بدرگاه ما قدری نماند وهیچ طاعت تو قبول نخواهیم کرد نقلست
که روزی بر بام صومعه خود چندان گریسته بود که آب از ناودان روانه شد و بر شخصی
چکید گفت این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که این آب چشم عاصیست نقلست
که یکبار بجنازه رفت چون مرده را دفن کردند وخاک بر وی راست کردند حسن بر سر
خاک نشست وچندان بگریست که خاک را گل کرد پس گفت ای مردمان اول وآخر لحد است
آخر دنیا گورست و اول آخرت گورست که القبر اول منزل من منازل الآخرة وآخر منزل
من منازل الدنیا چه مینازید بعالمی که آخرش اینست وچرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست
ای اهل غفلت کار اول وآخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه
یکرنگ شدند نقلست که روزی بگورستانی میگذشت گفت درین گورستان
مردانی اند که سر همت ایشان ببهشت فرو نمی آمده است و لیکن چندان حسرت با خاک ایشان
آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند
نقلست که در سال کودکی معصیتی بوی رفته بود هرگاه که پیراهن نو

بر وي خني آن كناه بر كرپيان بخشي پس حسن از بكريستني كه بيهوش شذي وقتي عمر بن العبد العزيز رضي الله عنه نامهٔ نوشت بروي و كفت مرا نصيحتي كن كو تا مجانكه ياذ دارم و آنرا امام خوذ سازم حسن اين بنوشت كه جون خذاي با تو است بيم ان كه داري وقتي ديكر حسن نامهٔ نوشت كه آن روز آمذ كيرى كه دنيا خوذ هركز نبوذه است و آخرة هميشه بوذه است وقتي ثابت بناني رحمة الله عليه بحسن نامهٔ نوشت كه ميشنوم كه بحج خواهي رفت ميخواهم كه در صحبت تو باشم جواب نوشت كه بكذار تا در ستر خذاي زندكاني كنيم كه با يكديكر عيب يكديكر را دشمن كيريم **نقلست** كه سعيد جبير را كفت در نصيحت كه سه كار مكن **اوّل** قدم بر بساط سلاطين منه اكرجه همه محض شفقت بوذ بر خلق **دوُم** با هيچ زن پوشيده بخلوة منشين اكرجه رابعه بوذ و تو او را كتاب خذاي آموزي **سوُم** كوش خوذ هركز عاريت مده مر امير را اكرچه درجه مردان مرد داري كه از آفت خالي نبوذ و آخر الامر زخم خويش بزند مالك دينار كفت از حسن پرسيذم كه عقوبت عالم چه باشد كفت مردن دل كفتم مردن دل چه باشد كفت حب دنيا بزركي كفت سحرگاهي بدر مسجد حسن رفتم بنماز در مسجد بسته بوذ و حسن در نماز در اندرون مسجد دعا ميكرد و قومي آمين ميكفتند صبر كردم تا روشن تر شد دست بر نهاذم كشاده شد در شذم حسن را ديذم تنها متحير شذم چون نماز بكذارد ديم قصه با وي بكفتم كفتم از براي خذاي مرا ازين كار آكاه كن كفت با كس مكوي كفتم

نه كفت هر شب آذينه پريان بنزد من مي آيند و من با ايشان علم ميكويم و دعا ميكنم ايشان آمين ميكويند **نقلست** كه جون حسن دعا كردي حبيب عجمي دامن برداشتي و كفتي اجابت مي بينم **نقلست** كه بزركي كفت با جماعتي و حسن بحج ميرفتيم در باديه تشنه شذيم بسر جاهي رسيذيم دلو و رسن نديذيم حسن كفت جون من در نماز شوم شما آب خوريد پس در نماز شد ما بسر آب شديم آب از سر جاه بالا آمد خورديم يكي از اصحاب ركوهٔ بر داشت آب بجاه فرو شد جون حسن از نماز فارغ شد كفت خذايا استوار نداشتند تا آب بجاه فرو رفت پس از انجا برفتيم حسن در راه خرمايي يافت بما داذ بخورديم دانه زرين داشت بمدينه برديم و از آن طعام خريديم و خريديم بصدقه داذيم ابو عمرو امام القرا قرآن تعليم كردي ناكاه كودكي كه صاحب جمال بوذ بيامذ كه قرآن آموزد ابو عمرو بنظر خيانت درو نكريست قرآن تمام از الف الحمد تا سين من الجنة والناس فراموش كرد آتشي در وي افتاد و بيقرار شد و بنزد حسن بصري رفت و حال باز كفت و زار بكريست و كفت اي خواجه جنين كار پيش آمذ مرا و همه قرآن فراموش كردم حسن از آن كار اندوهكين شد و كفت اكنون وقت حج است برو و حج بكذار جون فارغ شوي بمسجد خيف رو كه پيري بيني در محراب نشسته وقت بر وي تباه مكن بكذار تا خالي شوذ پس با او بكوي تا دعا كند بو عمرو جنان كرد و در كوشهٔ مسجد نشست پيري با هيبت ديذ خلقي بكرد او نشسته

چون زمانی بر آمد مردی در آمد با جامهٔ سفید پاکیزه آن پیر با خلق بدیشان باز شدند
و سلام کردند و سخن کفتند با یکدیکر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق
با وی برفتند آن پیر خالی ماند من پیش او رفتم و سلام کردم کفتم الله الله مرا فریاد
رس و حال باز کفتم پیر غمناک شد و بدنبال چشم در آسمان نکه کرد هنوز سر در پیش
نیاورده بود که همه قرآن بر من کشاده شد بو عمر کفت من از شادی در پای وی افتادم
پس کفت ترا این که نشان داد کفتم حسن بصری کفت کسی را که امامی چون حسن باشد
بکسی دیکر چه حاجت باشد کفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پردهٔ
ما بدرید ما نیز پردهٔ او بدریم پس کفت آن پیر که دیدی با جامهٔ سپید که پس از نماز
پیش آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود هر روز نماز
پیشین ببصره کند و اینجا آید با ما سخن کوید و نماز دیکر ببصره کند انکاه کفت هر که چون
حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد **نقلست** که در عهد حسن مردی را
اسپی بزیان آمد و آن مرد فرو ماند حال خود با حسن بکفت حسن آن اسب را از وی
جهاد بچهارصد درم بخرید و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب
دید و اسپی دران مرغزار و چهارصد کره همه سفید پرسید که این اسبان از آن کیست کفتند
بنام تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و کفت ای امام
بیع اقالت کن که پشیمانم حسن کفت برو که آن خواب که تو دیدهٔ من پیش از تو دیدم آن

مرد

مرد غمکین باز کشت شب دیکر حسن کوشکها دید و منظرها پرسید که این از آن کیست
کفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد طلب کرد و بیع اقالت کرد
نقلست که همسایهٔ داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد و کار
بنزع رسید حسن را کفتند همسایه را دریاب حسن ببالین او شد او را دید
از آتش و دود سیاه شده کفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر
بردهٔ اسلام آر تا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون کفت مرا سه چیز از
اسلام باز میدارد اول انکه شما دنیا را نکوهید و شب و روز دنیا می طلبید دوم
انکه میکوئید مرک حقست و هیچ ساختکی مرک نمیکنند سوم انکه میکوئید دیدار حق
دیدنی است و امروز همه آن می کنید که خلاف رضای اوست حسن کفت این سخن نشان آشنایان است
پس اکر مؤمنان چنین میکنند تو چه میکوئی ایشان بیکانکی را مقرانند و تو عمر خود
در آتش پرستی صرف کردی و تو که هفتاد سال آتش پرستیدهٔ و من که نپرستیده ام
هر دو را بدوزخ در آرند ترا و مرا بسوزد و حق ترا نکاه ندارد اما خداوند من اکر
خواهد آتش را زهره نبود که موئی از تن من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خدایست و مخلوق
مامور بود اکنون تو هفتاد سال او را پرستیدهٔ بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا ضعف
آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بکفت و دست بر آتش نهاد و می داشت که یک
ذره متغیر نشد و نسوخت شمعون چون چنین دید متغیر شد و صبح آشنائی دمیدن کرفت

حسن گفت مدت هفتاد سالست تا آتش پرستیده ام اکنون نفسی چند مانده است
تدبیر من چیست گفت وآنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی
مرا عقوبت نکند ایمان بیاورم لیکن تا خط ندهی ایمان نیاورم حسن خطی نوشت
شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی بنویسند بعد از آن بنوشتند شمعون بسیار
بگریست واسلام آورد وحسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند
و مرا بدست خود بخاک نه واین خط بدست من نه که حجت من این خط خواهد بودن
وصیت بکرد وکلمهٔ شهادة بگفت و وفات کرد او را بشستند ونماز کردند ودفن کردند
واین خط در دست او نهادند حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که این
چه بود که من کردم من خود غرقه ام غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خود
هیچ دستی نیست بر ملک خدای سجل کردم درین اندیشه در خواب رفتم شمعون را دیدم
چون شمعی تابان تاجی بر سر وجامهٔ در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن
گفت ای شمعون چگونهٔ گفت چه میپرسی چنین ام که می بینی حق تعالی مرا در جوار
خود فرو آورد بفضل خود ودیدار خود نمود بکرم خود وآنچه از لطف در حق من
فرمود در صفت وعبارت نیاید اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی بستان
این خط خود که مرا بیش بدین حاجت نماند چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست
خود دید گفت خداوندا معلومست که کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل بر در تو

که زیان خواهد کرد که بر هفتاد ساله بیک کلمه بقرب خود راه دهی چون من هفتاد ساله
کی محروم کنی نقلست که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از
خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی دید با قرابهٔ وزنی پیش او نشسته
واز آن قرابه می آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع حمله
آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی نامحرم نشسته واز قرابه می آشامد که او درین
خاطر بود ناگاه کشتیٔ گران بار برسید و هفت مرد در آن بودند ناگاه در گشت
وغرق شد آن سیاه در رفت وآن شش تن را خلاص کرد پس روی بحسن کرد وگفت
برخیز اگر از من بهتری من شش را نجات دادم تو این یک تن را خلاص ده ای امام
مسلمانان در آن قرابه آبست وآن زن مادر منست خواستم تا ترا امتحان کنم تا تو بچشم
ظاهر بینی یا چشم باطن اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر دیدی حسن در پای او
افتاد وعذر خواست ودانست که آن گماشتهٔ حقست پس گفت ای سیاه چنانکه ایشان را
از دریا خلاص دادی مرا از دریای پندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باد بعد از آن
چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی تا وقتی سگی دید وگفت الهی مرا با این
سگ برگیر یکی از وی سؤال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب خدای تعالی
خلاص یابم بهتر از وی باشم والا از عزت وجلال خدای که او از صد چون من بهتر
نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی

که زیان

وزنی کفتند حکونه کفت روزی جامه فراهم میکرفتم از مخنثی که بر وی میکذشتم
کفت خواجه حال ما هنوز نپیدا نشده است تو جامه از من بر مدار که دارها در ثانی
الحال خدای داند که جون شود و مستی را دیدم که درمیان وحل میرفت افتان و
خیزان فقلت که ثبت قدمك یا مسکین حتی لا تزول کفتم قدم ثابت دار تا نیفتی کفت
تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اکر من بیفتم مستی باشم بکل آلوده برخیزم و بشویم
این سهل باشد اما از افتادن خود بپرهیز بترس این سخن عظیم در دلم اثر کرد و کودکی
وقتی جراغی میبرد کفتم از کجا آورده این روشنایی بادی بجراغ در دمید و کفت بکوی
تا بکجا رفت این روشنایی تا من بکویم که از کجا آورده ام و عورتی روی برهنه و
هر دو دست کشاده خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود شکایت با من میکرد کفتم
اول روی بپوش کفت از دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است و اکر
مرا خبر نمیکردی هم جنین به بازار خواستم رفت تو با این همه دعوی دوستی وجه بودی اکر
تو نپوشیدی روی من ندیدی مرا ازین نیز عجب آمد **نقلست** که جون از
منبر فرود آمدی تنی جند ازین طایفه باز داشتی و کفتی **هاتوا بنشر النور** بیایید تا
نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن کفت اورا
که باز کرد **نقلست** که روزی یاران خود را کفت شما مانند اید با صحابه
رسول علیه السلام ایشان شادی نمودند حسن کفت بروی و ریش میکویم بجینی

دیکر که اکر شما ایشان را بدیدی قوم نظر افتادی همه در جشم شما دیوانه نمودندی و اکر ایشان
بر سر اینما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نکفتندی که ایشان متقدمان بودند
بر اسپان باد پای و بر هوا در رفتند جون مرغ پرنده و باد و ما برخران پشت ریش مانده ایم
نقلست که اعرابی بپیش حسن آمد و از صبر سوال کرد کفت صبر دو کونه است
یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر جیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است و جنانکه
حق صبر بود اعرابی را بیان کرد اعرابی کفت ما رایت **ازهد منك** من زاهدتر از تو
ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن کفت ای عرب زهد من جمله از جهت میل است
و صبر من از جهت جزع اعرابی کفت معنی این سخن بکوی که اعتقاد من مشوش
کردی کفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین
جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است بآخرة و این عین نصیب طلبی است پس کفت
صبر آنکس قوی است که نصیب خود از میان برکیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن
خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود ببهشت و این علامت اخلاص است
وکفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشبع و صبری
با وی جون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی جه کنند **وکفت** کوسفند آناً دمی
آکاه تر است از آنکه بانک شبان او را از جرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای
از مراد خویش باز نمیدارد **وکفت** هم نشینی با بدان کردن مردم را بدکمان کند در نیکان

اختلاف ظاهر وباطن ودل وزبان از جملهٔ نفاقست وكفت هيچ مؤمن نبوده است
از كذشتكان ونخواهد بود از آيندكان كه نه بر خود مي لرزد كه نبايد كه منافق باشيم
وكفت هركه كويد كه مؤمنم حقا كه مؤمن نيست بيقين يعني ولا تزكوا انفسكم هو
اعلم بمن اتقى وكفت مؤمن آنست كه آهسته بود وچون حاطب الليل نبود يعني چون
كسي نبود كه هرچه تواند كرد بكند وهرچه بر زبان آيد بكويد وكفت سه كس را غيبت
نيست صاحب هوا وفاسق را وامام ظالم را وكفت دركفارهٔ غيبت استغفار
پسنده است اكرچه بحلي خواهي وكفت مسكين فرزند آدم راضي شده كه حلال آنرا حسابست
وحرام آنرا عذابست وكفت جان فرزند آدم از دنيا مفارقت نكند الا به حسرة
يكي انكه سير نشد از انچ جمع كرده بود دوم انكه در دنيا فته بود انكه اميد داشته بود
سوم انكه زادي نيكو نساخت براي چنان راهي كه در پيش وآمد يكي كفت فلان كس
جان ميكند كفت چنين مكوي او هفتاد سال بود تا جان ميكند اكنون از جان كندن
باز خواهد رست تا بكجا خواهد رسيد وكفت نجاه يافتند سبكباران وهلاك شدند
كرانباران وكفت بيامرزاد حق تعالي قومي را كه دنيا بنزد ايشان وديعت بود
وديعت را باز دادند وسبكبار برفتند وكفت بنزديك من زيرك ودانا است كه
خراب كند دنيا را وبدان خرابي دنيا وآخرة را بنياد كند وخراب نكند آخرة را وبدان
خرابي آخرة را بنياد نهد وكفت هر كه خداي را شناخت او را دوست دارد وهر كه دنيا

را وكفت اكر كسي مرا بخمر خوردن خواند دوستر دارم از ان كه بطلب دنيا خواند
معرفت آنست كه در خود ذره خصومت نيابي وكفت بهشت جاودان بي پايان بدين
عمل روزي چند اندك نيست نيكواست وكفت اول كه اهل بهشت ببهشت نكرند هفتصد
هزار سال بيخود شوند از بهر انكه حق تعالي با ايشان تجلي كند اكر در جلالش نكرند مست
هيبتش شوند واكر در جمالش نكرند غرقهٔ وحدة شوند كفت فكر آينه است كه حسنات وسيئات
تو بتو نمايد وكفت هركرا سخن از سر حكمت نيست عين آفتست وهركرا خاموشي از سر فكر نيست
آن بر شهوتست وغفلت وهر نظر كه نه از سر عبرة است آن همه لهو وزلتست وكفت
در تو ديناست كه هر آدمي كه قناعت كرد بي نياز شد وچون از خلق عزلت كرفت سلامت
يافت وچون شهوة را زير پاي آورد آزاد كشت وچون از حسد دست بداشت مودة ظاهر
شد وچون روزي چند صبر كرد برخورداري جاويد يافت وكفت پيوسته اهل معاملت
ميكنند تا وقتي كه دلهاء ايشان در نطق آيد پس آن بزبان سرايت كند وكفت در ورع
سه مقامست يكي انكه بنده سخن نكويد مكر بحق خواه در خشم باش وخواه راضي دوم انكه
اعضاي خود را نكاه دارد از هرچه خشم خداي دران باشد سوم انكه قصد او در چيزي
بود كه حق تعالي بدان راضي باشد والله اعلم وكفت مثقال ذرة از ورع از هزار
مثقال نماز وروزه فاضلتر وكفت فاضلترين همه اعمال فكرتست وورع وكفت
اكر بدانمي كه در من نفاقي نيست از هرچه در روي زمين است دوستر داشتمي وكفت

وكفت تقدير

شناخت او را دشمن دارد وکفت هیچ ستوری بلکام سخت اولیتر از نفس تو نیست
در دنیا وکفت اکر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنکر که بعد از
مرک دیکران چون است وکفت بخدای که پرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا وکفت
کسانی که پیش از شما بوده اند قرآن نامه دانسته اند که از حق بایشان رسید بشب تامل کردندی
وبروز بدان کار کردندی وشما درس کردید وبدان عمل نکردید اعراب وحروف درست
کردید وبدان باز نامهٔ دنیا میسازید وکفت بخدای که زر وسیم هیچ کس را عزیز ندارد
که نه خدای او را خوار کرد اند وکفت مرا حمق که قومی را بینید که از پس او روان شوند
بهیچ حال دل او بر جای نماند وکفت هرچه کسی را لخواهی فرمود باید که اول فرمان
بردار باشی وکفت هرکه سخن مومنان پیش تو آرد وسخن تو پیش دیکران برد او نه لایق
صحبت باشد وکفت برادران پیش ما عزیزتر اند از اهل وفرزندان که ایشان یار دین اند
واهل وفرزندان یار دنیا وخصم دین وکفت هرچه بنده بر خود وما در وپدر نفقه کند
از حساب بود مکر طعامی که پیش مهمان ودوستان نهد وکفت هر نمازی که دل در وحاضر
نبود بعقوبت نزدیکتر بود وکفتند خشوع چیست کفت بیمی که در دل او نهاده بود ودل
او را ملازم کرفته کفتند مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است وباکس اختلاط نکرده است
ودر کوشه نشسته است حسن پیش او رفت وکفت چرا بنماز جماعت نیایی واختلاط نکنی
کفت مرا معذور دار که مشغولم کفت بچه مشغولی کفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی

ارحق

ارحق بمن رسد ونه معصیتی از من بد وبشکر آن نعمت وبعذر آن معصیت ایستاده ام
حسن کفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که تا هرکز وقت خوش بوده است کفت
روزی بربام بودم زن همسایه باشوهر میکفت که قرب پنجاه سالست که در خانهٔ توام اکر
بود واکر نبود صبر کردم در سرما ودرکرما زیادتی نطلبیدم ونام ونک تو نکاه داشتم
واز تو بکس کله نکردم وچنانکه بودن تن در دادم اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر
سر من دیکری کزینی این همه برای آن کردم تا تو همه مرا بینی نه آنکه تو دیکری را
بینی امروز بدیکری التفات مکن والا که میکنی اینک بتشنیع پیش امام مسلمانان
روم ودامن وی بکیرم حسن کفت مرا وقت خوش کشت وآب از چشم روانه شد طلب
کردم تا آن اندر قرآن نظیری یابم این آیت یافتم ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون
ذلک لمن یشاء کفت همه کناهت عفو کردم اما اکر بکوشهٔ خاطر بدیکری میل کنی و
باخدای شریک کنی هرکز نیامرزم نقلست که یکی از وی پرسید که چکونه‌ئی
کفت چکونه باشد حال قومی که در دریا باشند وکشتی بشکند وهر کسی بتختهٔ بمانند کفت
صعب باشد کفت حال من همچنان باشد نقلست که روز عید بر جماعتی بکذشت
که میخندیدند وبازی میکردند کفت عجب از کسانی دارم که میخندند واز حقیقت
حال خود ایشان را خبر نه نقلست که یکی را دید که در کورستان نان میخورد کفت
او منافقست کفتند چرا کفت کسی را که در پیش او مردکان شهوت بجنبد کویی بآخرة

و من لختی بیاد ندارد این نشان منافق بودی **نقلست** که در مناجات گفتی
الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدانکه تا شکر نکردم نعمت
از من باز نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا بر من دایم نگردانیدی الهی از تو جه آید
جز کرم و چون وقت وفاتش نزدیک شد بخندید و گفته اند که هرگز کسی او را
خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه جان بداد پیری او را بخواب دید
و گفت در حال حیوة هرگز نخندیدی در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم
که یا ملک الموت سخت بگیرش که هنوز یک گناه مانده است مرا از آن شادی خنده
آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که در
آسمان گشاده بودی و منادی ندا میکردی که حسن بصری بخدای رسید و خدای
از و خشنودست ذکر وی تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین
آن سلطان سالک طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان
این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت بود اگر چه بنده زاده بود اما از دو کون
آزاد بود و او را کرامات مشهور بود و ریاضت مذکور و دینار نام پدر وی بود بعضی
گویند مالک در کشتی بود و چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت

ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش آمد مزد طلبیدند گفت ندارم دیگر
بارش بزدند همچنین تا سه نوبت گفتند پای تو گیریم و بدریا اندازیم ماهیان
از دریا برآمدند و هر یک دیناری بر دهان گرفته مالک دست دراز کرد و از هر یک
از یکی دیناری بگرفت و بدیشان داد و چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند
واو پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام
او مالک دینار کردند و سبب توبت او آن بود که او سخت با جمال بود و بدمشق
مقیم بود و بجامع دمشق معتکف شد که آن جامع را معاویه بنیاد کرده بود و اوقاف
بسیار کرده بود مالک را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب
در آن جامع معتکف شد و یکسال دایم در آن جایگاه عبادت کرد و هر که او را دیدی
در نمازش یافتی باخود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی بتماشا بیرون آمد
و بطرب مشغول شد و یارانش بخفتند از بربطی که میزدند آوازی بیرون آمد که یا
مالک ما لک ان لا تتوب جه بوده است ترا که توبت نمیکنی چون این بشنید بمسجد
آمد متحیر و باخود گفت که یکسال است که خدای را می پرستم بریا و نفاق بر از آن
نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب با دلی صافی عبادت کرد روز دیگر
مردمان بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهدی
کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او

در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت
قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال که ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست
اکنون که دل بتو داده ام و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس فرستادی تا این کار
در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد
و مجاهده پیش گرفت گویند که در بصره مردی بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند
از وی دختری صاحب جمال داشت بنزدیک ثابت بنانی شد و گفت میخواهم که زن
مالک شوم تا مرا در طاعت کردن یاری دهد ثابت مالک را گفت مالک جواب داد
که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیا است مطلقهٔ ثلاث را نکاح نتوان
کرد نقلست که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخی نرگس
در دهان گرفت و او را باد میکرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی
غزایی بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب آمد چنانکه نتوانستم
رفت بالحد گفتم ای تن اگر ترا در نزد حق منزلتی بودی این تب نیامدی در خواب
شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی
گوشت خوک ترا بدادندی و چون گوشت خوک بخوردی کافر شدی این تب ترا تحفهٔ
عظیم بود مالک گفت از خواب در آمدم و خدایرا شکر کردم نقلست
که دهریی با مالک بمناظره افتاده کار برایشان دراز شد هر یکی می گفتند من بر حقم

اتفاق

اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بهم ببندند و در آتش برند آنکه بسوزد باطل بود
چنان کردند هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند مگر هر دو بر حق اند مالک دلتنگ
بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم مرا
با دهریی برابر کردی هاتفی آواز داد که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری
دست در آتش تنها نهادی دیدی که چه بروی میرسید نقلست که مالک گفت
وقتی بیمار شدم سخت چنانکه دل از خود برداشتم چون باره بهتر شدم و بچیزی حاجت
آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه امیر شهر برسید چاوشان بانگ میزدند که دور شوید
من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی در آمد و تازیانه بر کتف من زد گفتم قطع الله یدک
دیگر روز آن مرد را دیدم دست بریده و بر سر چهار راه افتاده بود نقلست
که جوانی مفسد بود در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر میکرد
تا دیگری گوید روزی جمعی از دست او بشکایت پیش مالک آمدند مالک برخاست
و پیش او آمد و جوان سخت جبار و فاسق بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچ
کس را زهره نبود که مرا دفع کند مالک گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان
رضای من فرو نگذارد و هر چه من گویم و کنم او راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان
نتوان گفت با رحمان توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که مرا بگیرد مالک
گفت در ماندیم و از پیش وی برفتم روزی چند بر آمد فساد او از حد بگذشت دیگر

باز مردمان بشکایت او برخاستند وپیش من آمدند عزم کردم که او را ادب کنم
در راه آوازی شنیدم که دست از دوست ما بدار تعجب کردم وپیش جوان رفتم
جوان گفت دیگر بار آمدی گفتم این نوبت آمدم تا ترا بشارت دهم که چنین آوازی
شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است سر جهد دارم برای او بدهم
وهرچه رضای دوست است آنرا طلب کنم ومی دانم که رضاء دوست در طاعت است و
توبه کردم که دیگر در روی عاصی نشوم پس هرچه داشت از مال وملک بداد وروی
در بادیه نهاد وکس او را باز ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم
چون خلالی شده وجان بلب رسیده گفت نه گفت که او دوست ماست رفتم بر دوست
خود وهرچه رضای دوست است آن طلب کنم این بگفت وجان بداد نقلست
که وقتی مالک خانه بغله گرفت وهمسایه جهود داشت آن جهود مبرزی ساخته
بود وبدان نجاست میکرد و بر میگرفت وبخانه مالک می انداخت ومحراب خانه مالک
سوی خانه جهود بود ومحراب را پلید میکرد ومالک آنرا تقازی نهاده بود وپاک
میکرد تا مدتی برین برآمد روزی جهود پیش مالک آمد گفت ترا از مبرز من رنجی
نیست مالک گفت هست اما پاک میکنم ومیشویم گفت آن رنج برای چه میکشی
واین خشم از برای چه فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است که والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج

از دشمن خدای چنین کشد وهرگز فریاد نکند وچنین صبر کند وبا کس نگوید در حال
مسلمان شد نقلست که سالها بگذشته که مالک هیچ از ترشی وشیرینی نخوردی
وهر شب بدکان خباز شدی ونان خریدی وروزه گشادی ونان کرم نان خورش
ساختی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاده بود ده روز صبر کرد چون
کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت وپاچه گوسپند بخرید ودر آستین نهاد
وبرفت رواسی شاگردی داشت بر عقبا وفرستاد تا چه میکند گفت چون بموضعی
خالی رسید پاچه از آستین بیرون آورد وسه بار ببویید وگفت ای نفس بیش ازین
نمی رسد آن نان وپاچه بدرویش داد وگفت ای تن ضعیف من این همه رنج که
بر تو می نهم نه از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
ودر نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد وگفت ندانم که چه معنی است این سخن را
که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد ومن بیست سالست تا گوشت
نخوردم وعقل من هر روز زیادت ترست نقلست که چهل سال در بصره بودم
وخرما نخوردم هرگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته
نشد وشکم شما که هر روز خرما خورید هیچ زیاده نشد چون چهل سال برآمد آرزوی
خرما در نفس او پدید آمد ومنع میکرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخور ونفس را
از بند بیرون آن نفس را گفت اگر یک هفته روزه گیری نه شب خوری ونه روز

تا بدین آرزو برسانم بس نفس مسامحت کرد و روزه کرفت مالک خرما خرید
و در مسجدی شد که بخورد کودکی آواز داد که جهودی در مسجد آمده است و خرما
میخورد پدر کودک کفت جهود در مسجد چه کار کند چوبی برداشت و بیامد تا مالک
بزند چون دید که مالک است در پایش افتاد و عذر خواست کفت خواجه معذور
دار که در محلت ما بروز چیزی نخورند جز جهودی چون تو آمدی تا چیزی خوردی
کودک پنداشت که جهود است از وی بحل کن که آن کودک ترا نشناخت معذور دار
مالک کفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیبست پس کفت الهی خرما ناخورده
جهودم نام نهادی اکر بخورم نامم مکر بیرون آری بعزت تو که هرکز خرما نخورم
نقلست که آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و
بر بالایی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده کروهی میسوختند
و کروهی میکریختند و کروهی رخت میکشیدند مالک کفت نجا المخففون
وهلک المثقلون روز قیامت چنین خواهد بود نقلست که روزی بعیادت
بیماری رفت کفت نکاه کردم اجلش نزدیک رسیده بود کلمهٔ شهادت بر وی
عرض کردم نکفت هرچند جهد کردم وی میکفت ده یازده پس کفت ای شیخ
پیش من کوهی آتشین است هرکاه که قصد شهادت میکنم آتش قصد من میکند مالک
کفت که از پیشهٔ او پرسید پرسیدند کفتند مال بر باد دادی و سود خوردی و بهانه

کم دادی و جعفر سلیمان کفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک کفتی
بیهوش میشد و چون بهوش باز می آمد سؤال میکردم کفت ترسیدم که جواب
آید که لا لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خواندی
زار بکریستی پس کفتی اکر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی
هرکز نخواندمی یعنی میکوییم که ترا می پرستیم و خود نفس را می پرستیم و میکوییم
که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از هر کس شکر و شکایت مینماییم
نقلست که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی کفت ای پدر آخر
یک لحظه بیاسای کفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز از آن میترسم
که نباید روی بمن نهد مرا خفته یابد کفتند چکونه کفت نعمت خدای میخورم و
فرمان شیطان میبرم وکفت اکر کسی بر در مسجدی ندا کند که بدترین شما کیست
بیرون آید هیچ کس خود را بیرون نیفکند مکر من عبد الله مبارک رضی الله عنه
چون این بشنید کفت بزرکی مالک از این بود و صدق این سخن را کفته اند که وقتی
زنی مالک را کفت ای مرایی مالک جواب داد کفت بیست سالست تا کسی مرا بنام
من نخواند مکر تو نیک دانستی که من کدام وکفت تا خلق را بشناختم هیچ باک
ندارم از آنکه کسی مرا حمد کوید یا ذم از جهت آنکه ندیدم ستاینده الا مفرط
و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کند درهم چه خواهی کین از آن حسابی که بر نتوان داشت

وهم که ترا فایده دینی ندهد صحبت او را پس پشت انداز وگفت دوستی اهل زمانه
چون خوردنی بازار یافتم برنگ نیکو وبطعم ناخوش وگفت بپرهیزید ازین
سحاران یعنی دنیا که دلهاء علما را مسخر کردانیده است وگفت هر که حدیث کفتن
با مردمان در[illegible]دارد از نشستن درخلوة وباخدای مناجات کردن علم وی اندکست
ودلش نابینا وعمرش ضایع وگفت دوسترین اعمال نزدیک من اخلاص است
وگفت که حق تعالی وحی کرد بموسی که نعلینی ساز از آهن وعصایی از آهن
وبر روی زمین میرو وآثار وعبرتها طلب میکن ونظارهٔ نعمتها وحکمتها میکن تا آن نعلین
شود وآن عصا پاره شود یعنی صبر میباید کرد که انّ هذا الدین متین فاوغل فیه
بالرفق وگفت در توریت آمده است که حق تعالی میفرماید که شوقناکم فلم تشتاقوا
شما را مشتاق خود کردانیدیم ومشتاق نکشتید وسماع کردم ورقص نکردید وگفت
خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل
دارد ونه میکائیل را ویکی اینست که فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید من شما را یاد
کنم دوم آنکه ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم وگفت در توریت
خوانده ام که حق تعالی میکوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که نعمتی عظیمست
ودر آخرت جزاء جمیل بذکر من یابید که در دنیا کشته باشید وگفت در بعضی کتب منزل است
که حق تعالی می فرماید که عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با وی کنم آن بود

که حلاوة

که حلاوة ذکر ومناجات خویش از دل او ببرم وگفت هر که شهوات دنیا طلب کند دیو
از طلب کردن او فارغ بود یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش
در همه اوقات بکارسازی که کار تو او می سازد تا برهی چون وفاتش رسید بزرکی
او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدای را دیدم با این همه گناه بسیار که
داشتم اما بسبب حسن ظنی که بخدای داشتم وبکمان نیکو که بوی بردم همه را محو
کرد بزرکی دیگر قیامت را بخواب دید که مالک دینار ومحمد واسع را در بهشت فرو
می آوردند گفت نکاه کردم تا که بیشتر میرود مالک بیشتر شد کفتم عجب محمد واسع
عالمتر وکاملترست کفتند آری اما محمد واسع در دنیا دو پیرهن بود ومالک را یکی
این تفاوت از آنجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن دو پیرهن بیرون آیی تمام شد ذکر وی

ذکر شیخ محمد واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانکر قانع محمد
واسع رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت وبسیار تابعین را خدمت کرده
بود ومشایخ مقدم را یافته ودر طریقت وشریعت حظی وافر داشت ودر ریاضت
چنان بود که نان خشک در آب میزدی ومیخوردی وکفتی هر که بدین قناعت کند
از خلق بی نیاز شود ودر مناجات کفتی الهی مرا برهنه وکرسنه میداری چنانکه
دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد

وکاه بوذي که از غایت کرسنکی با اصحاب خوذ بخانهٔ شیخ حسن بصری باشذي واکر
یافتي بخوردي جون حسن بیامذي بذان شاذ شذي نقلست که کفتی خنك
انکس که بامداذ کرسنه خیزد وشبانکاه کرسنه خسبد وبذان خسپد که خذاي خشنود
شوذ یکي از وي وصیت خواست کفت وصیت کنم که پادشاه باشي در دنیا وآخرة
آن مرد کفت جکونه بوذ این سخن کفت جنانکه در دنیا زاهد باشي که بهیج کس طمع
نکني وهمه خلق را محتاج بیني لاجرم تو غني وپادشاه باشي وهر که جنین کند پادشاه
دنیا باشد ودر آخرة نیز پادشاه باشد ویکروز مالك دینار را کفته بوذ نکاه داشتن
زبان بر خلق سختتر از نکاه داشتن درهم ودینار راست یکروز پیش قتیبة بن المسلم
آمذ با جامهٔ صوف بوشیده خاموش شذ کفت جرا جواب نمي دهي کفت خواهم که
بکویم از زهد اما بر خوذ ثنا کفته باشم واکر کویم از درویشی از حق تعالی کله کرده
باشم یکروز پسر خوذ را دید خرامان کفت هیچ مي داني که تو کیستی ما درت بدو دست
درهم خریذم ومن که پذر توام جنانم که در میان مسلمان بتر از من کسي نیست خرامیدن
تو جراست پرسیذند که جکونه کفت حکونه بوذ حال کسی که عمرش میکاهد وکناهش
مي افزاید ودر معرفت جنان بوذ که کفتی ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه یعنی
هیچ جیز ندیذم الا که خذاي دران جیز دیذم واز وي سؤال کردند که خذای را
میشناسي ساعتی سر فرو افکند پس کفت هرکه او را شناخت سخنش اندك شذ

کفت جرا صوف بوشیده ام

وبخیش

وبخیش دایم کشت وکفت جه سرّست کسي را که حق تعالی بمعرفت خوذش عزیز کردانیده است
که هرکز از مشاهدهٔ او بغیر او باز نکرذذ هیچ کس را بذو اختیار نکند وکفت صادق
هرکه صادق نبوذ نا امیذ وي باهم وي برابر نبوذ یعني خوف با رجاش برابر بوذ تا صادق
ومؤمن بحقیقتی بوذ بر انکه خیر الامور اوسطها والله اعلم بالصواب

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن صاحب یقین بي کمان آن خلوت نشین بي نشان آن نفیس عدمي حبیب عجمي رحمة الله
علیه صاحب صدق بوذ آن ولي قبهٔ ولي غیرت آن صفتی پردهٔ وحرم آن صاحب
صدق وهمت وکرامات وریاضات شامل داشت ودر ابتدا مال دار بوذ وربا ستانده
بوذ در بصره هر روز بتقاضاء معاملهٔ خوذ رفتی اکر سیم نداذندي نرفتی تا پاي مزد بستدي
وقوت خوذ ازان ساختی تا روزي بتقاضایي رفت آن شخص بخانه نبوذ زنش کفت
من هیچ ندارم که بتو دهم الا کردني کوشت مانذه است اکر خواهي بتو دهم آن بستد
وبخانه برد وزن را فرموذ تا بپزد دیك بر سر آتش نهاذ زن کفت هیزم ونان نیست کفت
بروم وبهمان طریق هیزم ونان بیاورم رفت وبستد وبیاورد زن طعام ساخت
سایلي بیامذ وکفت جیزي بده درویشانه حبیب بانك بر وي زد کفت بذین قدر
که بتو دهم توانکر نشوي وما درویش شویم سایل نومیذ برفت وزن حبیب جون
بر سر دیك رفت که طعام در کاسه کند طعام در دیك خون شذه بوذ زن بترسید

حبیب را آواز داذ کفت بیا و بنکر که بشنومی انکه بانك بر سایلی زدی ببین که چه شذ
حبیب چون آن مشاهده کرد آتشی در دل وی بدیذ آمذ پشیمان شذ و روز دیکر بیرون
آمذ تا بطلب غریمان رود و سیمها بستاند و بدش بر باید هذ و روز آذینه بوذ کودکان
در راه بازی میکردند چون حبیب برسید بایکدیکر کفتند دور شوید تا کرد حبیب
رباخوار بر ما ننشیند که هم چون وی بذبخت شویم حبیب آن بشنیذ آمذ برفت
و روی بمجلس حسن بصری نهاذ و وعظ حسن در دل وی کار کرد و از هوش برفت
و چون بهوش باز آمذ توبت کرد چون از مجلس بیرون آمذ وام داری را دیذ خواست
که از حبیب بکریزد حبیب کفت مکریز که تا اکنون ترا از من می بایست کریخت اکنون
من از تو می باید کریخت کودکان در راه بودند بایکدیکر میکفتند دور شوید که حبیب
تایب آمذ تا کرد ما بوی ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب کفت الهی بذین یکساعت
که با تو آشتی کردم اثر آن بر دلهاء دوستان انداختی تا نام من بنیکی ظاهر شد پس
منادی کرد که هر کرا بحبیب چیزی میباید داذ بیاید و خط باز ستاند جمله جمع شذند
و مالها که کرد کرده بوذ جمله صرف کرد و قبالها باز داذ دیکری دعوی کرد پیراهن
خوذ بذو داذ و برهنه ماند و بر لب فرات صومعهٔ ساخت و در انجا بعبادت مشغول
شد بروز از حسن بصری علم می آموخت و همه شب دعا میکرد و او را از آن عجمی
کفتند که قرآن درست نتوانستی خواندن چون مدتی بر آمذ زن حبیب فریاد بر آورد

که بیش طاقت بی نوایی ندارم و مرا نفقه باید حبیب بصومعه میرفت بروز بعبادت
مشغول میشد و بشب بازخانه میرفت زن کفت چیزی آوردی حبیب کفت انکس که
من برای او کار میکردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون
وقت آید بدهد و میکوید که هر ده روز مزد میدهم پس عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که امشب چه بخانه برم و بذان تفکر فرو رفت حق
تعالی حمالی را بدرخانهٔ او فرستاد با یک خروار آرد و حمالی دیکر با یک مسلوخ کوشت
و دیکری با عسل و روغن و جوانی ماه روی با صرهٔ زر از سیصد درهم و زن حبیب را
کفت که این خداوند کار فرستاده است و میکوید که حبیب را بکوی تا در کار ما در افزاید
تا ما نیز در مزد او در افزاییم این بکفت و برفت چون شب در آمذ حبیب متفکر و
غمکین بخانه آمذ و بوی طعام شنیذ زن استقبال کرد و کفت کار از برای آنکه می کنی
میکن که نیکو مهتری است با کرم و شفقت امروز چنین و چنین چیز فرستاد و کفت
حبیب را بکوی تا در کار ما افزاید که ما در مزد او افزاییم حبیب کفت عجب ده روز
کار کردم با من این نیکی کرد اکر بیش کنم دانی که چکند پس بکلیت از دنیا اعراض
کرد و روی بحق آورد و از بزرکان مستجاب الدعوه شد تا روزی زنی بیامذ و
بسیار بکریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا دعایی
کن تا ببرکت این دعا پسرم باز آیذ کفت هیچ سیم داری کفت دو درم دارم بکرفت

و بدرویشان داذ و دعا کرد و کفت برو که بتو باز رسذ هنوز بخانه نیامده بود که
پسر خود را دیذ کفت ای پسر حال تو چکونه بود کفت من بکرمان بودم استاذ مرا
بطلب کوشت فرستاذ ببازار و کوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی در آمد و مرا
بربود آوازی آمد که ای باذ او را بخانهٔ خوذ باز رسان ببرکت دعای حبیب
و ببرکت آن دو درم که بصدقه داذه بود اکر کسی کوید که باذ چکونه آرد بکوی
چنانکه شاذروان سلیمان علیه السلم یکماهه بیکروزی برد چنانکه تخت بلقیس را
بطرفة العین بسلیمان رسانید نقلست که حبیب را روز ترویه در بصره
دیذند و روز عرفه در عرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم بدیذ آمد حبیب طعام
بسیار بخرید بنسیه بدرویشان داذ و کیسه بردوخت و در زیر بالین نهاذ چون
بتقاضا آمذندی کیسه بیرون آوردی پر درم و وام بکزاردی و در بصره خانه داشت
بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی وقتی بطهارة رفت و پوستین
بر سر چهارسوی بنهاد حسن بصری آنجا رسیذ پوستین را دیذ کفت حبیب عجمی پوستین
اینجا بکذاشت نباید که کسی بردارد اینجا بایستاذ تا حبیب بیامد کفت ای امام مسلمانان
چرا ایستاذه کفت ای حبیب ندانی که پوستین بر سر چهارسوی نباید کذاشت که بچه
باعتماد که رها کرده کفت بر اعتماد آنکه ترا اینجا بکماشته است تا نکاه داری نقلست
که حسن پیش حبیب آمد دو قرص جوین با پارهٔ نمک پیش حسن بنهاذ و حسن میخورد

سایلی آواز داذ حبیب آن از پیش حسن برداشت و بسایل داذ حسن کفت ای حبیب
تو مردی شایسته اکر پارهٔ علم داشتی بهتر بودی که این قدر نمیدانی که نان از پیش مهمان
بر نمی باید داشت پارهٔ بسایل میبایذ داذ و پارهٔ کذاشتن حبیب هیچ نکفت ساعتی برآمد
غلامی آمد و خوانی برسر نهاذه و برهٔ بریان پرداخته و حلوایی پالوده پاکیزه با وی
و پانصد درم در پیش حبیب نهاذ حبیب سیم بدرویشان داذ و نان بخوردند کفت
ای استاذ تو نیک مردی اکر پارهٔ یقین داشتی بهتر بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم
با یقین باید نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعهٔ حبیب رسید و
حبیب قامت کفته بود و نماز بسته و الحمد را الهمد میخواند حسن کفت نماز از پی او
درست نباشد تنها نماز کرد آن شب خذای را جل جلاله بخواب دیذ کفت الهی رضای تو
چیست کفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی کفت خداوندا آن چه
بود کفت نماز از پس حبیب کزاردن که آن نماز مه جمله نمازهای عمر تو بودی اما
ترا راستی عبادة از صحت نیت باز داشت بسی تفاوتست از زبان راست کردن تا دل
راست کردن نقلست که حسن از کسان حجاج بکریخت و در صومعهٔ حبیب
شذ سرهنکان برسیذند حبیب را کفتند حسن کجاست کفت در صومعه در شذ سر
هنکان در شذند حسن را نیافتند بیرون آمذند حبیب را کفتند آنچه حجاج با تو میکند
لایق استاز آنکه همه دروغ میکویید حبیب کفت حسن اینجاست اکر تو او را نمی بینی

من جکنم دیکران در شدند و نیافتند و بیرون آمدند و برفتند حسن از صومعه
بیرون آمد و کفت حق استاذی نکاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب کفت ای
استاذ ببرکت راستی کفتن خلاص یافتی که اکر دروغ کفتمی هر دو کرفتار شدمانی
حسن کفت جه خواندی که مرا ندیدند کفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول
و ده بار قل هو الله احد و کفتم الهی حسن را بتو سپردم نکاه دارش **نقلست**
که حسن روزی جایی میرفت بلب دجله رسید بایستاد حبیب برسید کفت یا امام
مسلمانان جرا ایستاذه کفت تا کشتی برسد حبیب کفت ای استاذ من علم از تو آموختهام
حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کردان و بلاها را غنیمت شمر و کارها
از خدای بین و پای بر آب نه و بکذر این بکفت و قدم در آب نهاد و برفت حسن
بیهوش شد جون بخود باز آمد کفتند ترا جه رسید کفت حبیب علم از من آموخته است
این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت اکر فردا آواز آید که از صراط آتشین
بکذرید هم جنین فرو مانیم جه توان کرد پس حبیب را دید کفت این درجه بجه یافتی
کفت بذانکه من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن کفت علمی ینفع غیری
ولم ینفعنی علم من دیکران را منفعت می کیرند و مرا نه و باشد که کسی کمانی افتد
که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ حسن بصری بوذ و جنین نیست که هیچ درجه بالای
درجهٔ علم نیست در راه حق تعالی و از برای این بوذ که فرمان مصطفی را علیه السلم
و قل رب زدنی علما جنانکه در کلام مشایخ است که کرامات از عبادات بسیار خیزد
و اسرار از تفکر بسیار مثال این حال سلیمان است علیه السلم که آن کار که او داشت
کس نداشت در عالم دیو و پری و باد و وحوش و طیور مسخر او بوذند و آب و آتش
مطیع او بوذ و بساطی جهل فرسنک در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و
موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داذ و سلیمان با آن عظمت متابع
موسی بوذ علیه السلم **نقلست** که احمد حنبل نشسته بوذ با شافعی رضی الله
عنهما و بحثی میکردند ناکاه حبیب بدید آمد احمد کفت از وی سؤال کنیم شافعی
کفت مکن که ایشان قومی عجب اند جون حبیب برسید احمد کفت جکویی در حق
کسی که از پنج نماز یکی فوت کند و نداند که کذام است جه باید کرد کفت این دل کسیست
که از خدای غافل بوذ او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را اقضا باید کرد احمد در
جواب او متحیر شد شافعی کفت نکفتم که از ایشان سؤال نباید کرد **نقلست**
که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست
بر جشم نهاد کفت نه ما سوزن جز بجراغ باز ندانیم جست **نقلست** که او را سی سال
کنیزکی در خانه بوذ که روی او تمام ندیده بوذ روزی کنیزک را کفت ای مستوره
کنیزک ما را آواز کن کفت من کنیزک توام حبیب کفت درین سی سال ما را زهره نبوذ
که بغیر از وی در کسی نکاه کنیم بتو از آن نپرداختیم **نقلست** که در کوشهٔ

نشسته بوذ میکفت سرکه اورا با تو خوش نیست هرکز سرش خوش مباذ و هرکرا چشم بحق
روشن نیست سرکز شچشم روشن مباذ و هرکرا با تو انس نیست با هیچکس شانس
مباذ پرسیذند که رضا در چیست کفت در دلی که در و غبار نفاق نبوذ و هرکاه که قران
بپیش او خواندندی زار بکریستی کفتند تو عجمی و قرآن عربی و تو قرآن نمیدانی
که یزار چیست کفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی کفت حبیب را
دیذم در مرتبهٔ عظیم کفتم آخر او عجمی است این مرتبه از کجا یافت آوازی آمذ که
آری عجمی است و الا حبیبست نقلست که خونیی را بر دار کردند هم دران شب
آن خونی را بخواب دیذند در مرغزار بهشت خرامان با حلهٔ کران کفتند تو نه قتال
بوذی این از کجا یافتی کفت دران ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر کذشت و
بکوشهٔ چشم در من نکاه کرد و دعایی بکفت این همه از برکهٔ یك دعا و نظر اوست والله اعلم

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی و آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن
فقیر غنی ابو حازم مکی رضی الله عنه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بوذ و پیشوای
بسی مشایخ بوذ و عمری دراز یافت و بو عمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد
و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلهاست و کلام او در کتب بسیارست
هرکه زیاده خواهذ بطلبد ما از جهت تبرك کلمهٔ چند نقل کردیم او از بزرکان تابعین

بوذه است و بسیار صحابه یافته بوذ چون انس مالك و ابو هریره رضی الله عنهما نقلست
که هشام بن عبد الملك ازو پرسیذ که آن چیست که بذان نجات یابیم درین کار کفت
آنکه هر درمی که بستانی از جایی بستانی که حلال بوذ و بجایی دهی که حق بوذ کفت این
که تواند کرد کفت آنکه از دوزخ کریزان بوذ و بهشت را جویان و طلب رضای رحمان
و سخن اوست که بر شما باذ که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیذه است که روز
قیامت دنیا را بنذهٔ دوست داشته بوذ بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که
بنکریذ که این آن بنذه است که آنچ حق تعالی آن حقیر داشته است و بینداخته
او بکرفته و عزیز داشته و در دنیا هیچ چیز نیست که بذان شاذ شوی که نه در زیر آن
چیز نیست که بذان غمکین شوی شاذی صافی در دنیا نیافریذه است و کفت آنکه از دنیا
ترا مشغول کرداند از بسیار آخرت و کفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آنکه مراست
دوم آنکه دیکریراست آنکه مراست اکر من ازان بکریزم او خوذ سوی من آیذ
و آنکه دیکریراست بجهد بسیار بمن نیایذ و کفت اکر من از دعا محروم مانم بر من
بسی دشوارتر بوذ که از اجابت نابوذن و کفت تو در روزکاری افتاذه
که بقول از فعل راضی شذه اند و بعلم از عمل خرسند کشته اند پس تو در میان بترین
مردمان و بترین روزکار افتاذه یکی سؤال کرد ازوی که مال تو چیست کفت مال
من رضای خذایست و بی نیازی از خلق و لا محاله هرکه از خذای راضی بوذ از خلق

بوذه است

مستغني بود و فراغت او از خلق تا حدي بود که روزي بقصابي بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربهست گفتم سیم ندارم گفت تو را امان دهم گفت من خود را امان دهم بهتر بود قصاب گفت لاجرم استخوانها پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود نقلست که بزرگي گفت نزدیک ابو حازم رفتم او را در خواب دیدم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت پیغامبر را علیه السلم بخواب دیدم و مرا بتو پیغامي داد گفت حق مادر را نگاه دار که تو را این بهتر از حج کردن باز گرد و رضاي او طلب کن باز گشتم و بمکه نرفتم رحمة الله علیه

ذکر عتبة الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة بن الغلام رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشني عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصري بود وقتي بکنار دجله میگذشت پاي بر آب نهاد و بگذشت حسن بر ساحل تعجب کرد گفت اي بچه یا فتي گفت تو سي سال آن میکني که او مي فرماید و من سي سالست که آن مي کنم که او میخواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست سبب توبه او آن بود که در ابتدا بکسي نگریست ظلمتي در دلش پدید آمد آن سر پوشیده خبر کردند گفت از ما کجا دید گفت چشم در حال چشم بر کند و بر طبقي نهاد بپیش عتبه فرستاد و گفت آنچه دیده مي بین عتبه بیدار شد و توبه

کرد بخدمت حسن بصري رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود کاشتي آن را آرد کردي و بآب نم دادي و بآفتاب خشک کردي و در هفته بکار بردي و بعبادت مشغول شدي و گفتي از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته یکبار بقضا حاجت باید شد نقلست که عتبه را دیدند در سرماي سرد با یک پیراهن و عرق از وي روان شده گفتند چه حالست گفت در ابتدا جمعي مهمان آمده بودند از این دیوار همسایه کاهي باز کردم تا دست بشویند هر گه که آنجا رسم از خجلت و ندامت آن چندین عرق از من روان شود اگر چه حلالي خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند هیچ کس را داني که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکي دانم که این ساعت در آید عتبه ابن الغلام در آمد گفتند که دیدي گفت هیچ کس را ندیدم و راه او بیازار بود نقلست که هر گه طعام و شراب خوش بخوردي مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت اي مادر من رفق او میطلبم روزي چند بلا کشد و جاوید در راحت باشد نقلست که شبي تا روز نخفت و این میگفت اگر عذابم کني دوستت دارم و اگر عفوم کني دوستت دارم نقلست که شبي حوري بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر تا کاري نکني که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق داده ام چنانکه هرگز رجوع بدان نتوان کرد تا آنگاه که ترا ببینم نقلست که یکي پیش او آمد و او در سردابه بود و گفت

مردمان حال تو از من میپرسند چیزی بمن نمای تا به بینم گفت چه میخواهی گفت رطب و زمستان بود در حال زنبیلی رطب بوی داد نقلست که محمد سماک و ذوالنون مصری رحمهم الله بپیش رابعه بودند پیرهنی نو پوشیده بود درآمد محمد سماک او را گفت این چه رفتارست خرامان عتبه گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبارست این بگفت و بیفتاد نگه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه رویش سیاه شده از وی پرسیدند که این چیست گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی دیدم در راه در روی وی نظر کردم حق تعالی فرمود که مرا به بهشت برند گذر بر دوزخ بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت که نظرة بنظرة اگر بیش نظر کردمی بیش اگزیدمی والله اعلم بالصواب

ذکر رابعه العدویه رحمة الله علیها

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن ثانیهٔ مریم صفیه آن مقبول الرجال رابعه العدویه اگر کسی گوید که ذکر او در صف الرجال چرا کرده جواب گوییم که خواجهٔ انبیا علیه السلم میفرماید ان الله لا ینظر الی صورکم الحدیث کار بصورت نیست به نیتست کما قال علیه السلم یحشر الناس الی نیاتهم اگر رواست ثلثان دین را از عایشه رضی الله عنها گرفتن هم رواست از کنیزکان خدای فایده گرفتن هم روا ست

چون زن

چون زن در راه خدای مرد باشد او را زن نتوان گفت چنانکه عباسه طوسی گفت چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال اول کسی که پای در صف رجال نهد مریم بود علیها السلم کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی حسن مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در میان رجال توان گفت بلکه حقیقت معنی آنست که اینجا که این قومند همه نیست توحیداند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمذی گوید که نبوة عین عزت و رفعتست مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت هم چنین بود خاص رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود که او را در آن بپیچند و چندان روغن نبود که نافش چرب کنند و چراغ نبود و پدر او را سه دختر بود رابعه چهارم بود ازان او را رابعه گویند پس عیال با او گفت بفلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه عهدی کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد برخواست بدر خانهٔ آن همسایه رفت و باز آمد و گفت ایشان خفته اند پس دلتنگ بخفت پیغامبر علیه السلم بخواب دید گفت غمگین مباش که این دختر سیده ست که هفتاد هزار امت من در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که بپیش عیسی زادان شو که امیر بصره است و بگوی بدان نشان که هر شب صد بار صلوات

بر من مینهی و شب آدینه چهارصد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کفارت
آن چهارصد دینار حلال بمن ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد علی الصباح
این خواب را بر کاغذی نوشت و بدرخانهٔ عیسی زادان شد و بکسی داد تا بوی رسانید
چون مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درم بصدقه دادند شکرانهٔ آن را که رسول
علیه السلام از من یاد کرد و چهارصد دینار بفرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت
بگویید که من خواهم تا در آیی و ترا زیارت کنم اما روا نمیدارم که چون تو پای این
منقبت که پیغام رسول آری و پیش من آیی من خود آیم و بمحاسن خاک پای تو روبم
اما بخدای بر تو که هر گاه که احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بیاورد
و صرف کرد چون رابعه بزرگتر شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی عظیم
پدید آمد و خواهران متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و او را بچند درم
بفروخت آن خواجه او را برنج و مشقت کار میفرمود روزی در راه از نامحرمی
میگریخت بیفتاد و دستش بشکست روی بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم و بی مادر
و بی پدر و اسیر و دست شکسته مرا ازین همه غم نیست الا رضای تو میبایدم تا بدانم
که راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهت خواهد بود چنانکه مقربان
آسمان بتو نازند پس رابعه باز خانه شد و دایم روزه داشتی و خدمت خواجه کردی
و همه شب نماز کردی و تا روز بپای بایستادی شبی خواجه از خواب بیدار شد آوازی شنید

نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل در موافقت فرمان
تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من بودی یکساعت
از خدمت نیاسودمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت از آن دیر میآیم خواجه
نگاه کرد قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته معلق و همه خانه پر نور شده برخاست
و با خود گفت او را به بندگی نتوان داشت پس رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا
باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر نمیخواهی هر جا که خاطر تست برو رابعه دستوری خواست
و برفت و بعبادت مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی و گاه
گاه بمجلس حسن بصری رفتی و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در
خرابهٔ ساکن شد بعد از آن صومعهٔ گرفت و آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد و در
بادیه رفت و خری داشت که رخت بر وی نهاده بود در بادیه بمرد اهل قافله گفتند
ما رخت تو برداریم گفت من بتوکل شما نیامده ام شما بروید قافله برفت رابعه گفت
الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی عاجز مرا بخانهٔ خود خواندی پس در میان راه خر
میرانیدی و در بیابان تنها گذاشتی در حال خر برخاست رابعه بار بر نهاد و برفت راوی
گوید بعد از مدتی آن خرک را دیدم میفروختند و رابعه چون بمکه میرفت در بادیه
روزی چند بماند و گفت الهی دلم بگرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو
میباید حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هشتاد هزار

عالم معنوی ندیذی که موسی دیذ ام خواست جند ذرهٔ تجلی بر کوه انداختم بر جهل
پاره شذ **نقلست** که وقتی بمکه میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال
او آمذه بود رابعه کفت مرا رب البیت می باید کعبه را جکنم مرا استطاعت کعبه
نیست بجمال کعبه جه شادی نمایم مرا استقبال کعبه را من تقرب الیه شبرا تقربت
الیه ذراعا رب می باید کعبه را جکنم **نقلست** که ابرهیم ادهم رحمة الله علیه
جهارده ساله سلوک کرد تا بکعبه رسید کفت دیکران این بادیه را بقدم رفتند من
بدیده روم دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاذ جون بمکه رسید خانه را ندید کفت
آه جه حادثه است مکر جشم مرا خللی رسیذه هاتفی آواز داذ که جشم ترا خللی نیست اما
کعبه باستقبال ضعیفهٔ رفته است که روی باینجا دارد ابرهیم از غیرت بشوریذ
کفت که باشذ ناکاه رابعه را دیذ که می آمذ عصای زنان کعبه بمقام خوذ باز شذ
ابرهیم کفت ای رابعه این جه شورست و این جه کار و بارست که در جهان افکندهٔ
رابعه کفت تو شور در جهان افکندهٔ که جهارده سال درنک کردهٔ تا بخانه رسیذهٔ
ابرهیم کفت بلی جهارده سال در نماز بادیه را قطع کردم رابعه کفت تو در نماز قطع
کردی و من در نیاز پس جون بکزارد و زار بکریست و کفت الهی تو هم بر حج وعدهٔ نیک
داذی و هم بر مصیبت اکنون اکر حجم قبول نیست بزرک مصیبتی است ثواب مصیبتم
کو پس با بصره آمذ تا دیکر سال پس کفت اکر بار کعبه باستقبال من آمذ من امسال

استقبال

استقبال کعبه کنم جون وقت در آمذ شیخ ابو علی فارمذی کویذ و نقل کند که روی
به بادیه نهاذ و هفت سال میکردیذ بپهلوی تا بعرفات رسیذ هاتفی آواز داذ که ای
مدعیه جه طلبست که دامن توکرفته است اکر مرا میخواهی میخواه تا یک تجلی بر تو کنم
که در حال بکذاری کفت یا رب العزة رابعه را بذین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ
فقر میخواهم ندا آمذ که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاذه ام
جون یکموی بیش نمانذه باشذ که بحضرت وصال ما خواهذ رسیذ کار برکرذذ و بفراق
بدل شوذ و تو هنوز در هفتاذ حجابی از روزکار خوذ تا از تحت این بیرون نیایی
و قدم در راه ما ننهی و آن هفتاذ مقام نکذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و الا بنکر
رابعه بنکریست دریایی خون دیذ در هوا معلق هاتفی آواز داذ که این همه خون
دیذهٔ عاشقانست که بطلب وصال ما آمذه اند و در منزل اول فرو شذند که نام و نشان
ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامذ رابعه کفت یا رب العزة یک صفت از دولت
ایشان بمن نمایی در حال عذر زنانش بدیذ آمذ هاتفی آواز داذ که مقام اول ایشان
اینست که هفت سال بپهلوی روند تا در راه کلوخی را زیارت کنند جون نزدیک
آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندند رابعه تافته شد کفت
خداوندا مرا در خانهٔ خوذ نمیکذاری و نه در خانهٔ خوذم میکذاری یا ببصره در خانهٔ
خوذم بکذار یا در مکه در خانهٔ خوذم راه ده اول بخانه سر فرو نمی آوردم ترا میخواستم

اکنون خود را شایستگی خانهٔ تو ندادم این بگفت و بازگشت و ببصره آمد و در
صومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه بودند
گفتند هر طعام که آرد نیکو بود که حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش ایشان
بنهاد ناگاه سایلی آواز داد رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و بسایل داد
ایشان را عجب آمد ناگاه کنیزکی می‌آمد و دستهٔ نان گرم می‌آورد و گفت کدبانوی من
فرستاده است رابعه بشمرد و هژده عدد بود گفت بازبر که غلط کرده‌ئی گفت غلط نیست
گفت غلط شمرده‌ئی بازبر بازبرد و باخاتون حکایت کرد آن زن دو نان دیگر مزید
آن کرد و باز فرستاد رابعه بشمرد و بیست عدد بود بگرفت و پیش ایشان بنهاد انگاه
بخوردند و تعجب کردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید دانستم
که گرسنه اید گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایلی آواز داد بوی دادم
و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده‌ئی که یکی را ده عوض باز دهم و درین یقین بودم
اکنون برضای تو دو نان دادم تا یکی را ده باز دهی چون هژده آوردند دانستم که
از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست باز فرستادم تا بیست تمام شد نقلست
که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او خلیده بود چنانکه او را خبر نبود از غایت خشوع شبی دزدی
بخانهٔ او آمد و چادرش برگرفت و خواست که بیرون برد راه ندید چادر باز جای خود

نهاد راه باز یافت دیگر بار چادر برداشت راه ندید همچنین چند نوبت چنین کرد
تا هفت بار از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین
سالست تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد تو خود را مجال
ای طرار که یک دوست خفته است دوست دیگر بیدارست نقلست
که روزی خادمهٔ رابعه پیه آبه میکرد که روزها بود تا طعامی گرم نکرده بود به پیاز
حاجت افتاد خادمه گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست تا با خدای عهد
کرده ام که از غیر او هیچ چیز نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی
پوست باز کرده در دیگ او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد
و نان تهی خورد نقلست که روزی رابعه بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان
گرد او در آمدند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند
حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس
گرفتند رابعه گفت امروز تو چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خورده‌ئی
چگونه نگریزند نقلست که وقتی بر خانه حسن گذر افتاد و حسن بر بام
صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان می‌چکید و قطرهٔ چند از آن برابعه آمد
تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم شد گفت ای حسن اگر نه این گریه از رعونت نفس است
آب چشم نگاه دار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر دران دریا دل را جویی

نيابي الا عند مليك مقتدر حسن را اين سخن سخت ناخوش آمد و هيچ نكفت يكروز
رابعه را ديد بر لب آب فرات حسن سجاده بر روي آب انداخت كفت اي رابعه بيا
تا اينجا دو ركعت نماز كنيم رابعه كفت اي استاد در بازار دنيا آخرتيان را عرضه دهي
چنان بايد كه ابناء جنس از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و كفت
اي حسن اينجا آي تا از چشم خلق پوشيده باشي پس خواست تا دل حسن باز دست
آورد كفت اي استاد آنچه تو كردي ماهي بكند و آنچه من كردم مكسي بكند كار از
بيرون است نقلست كه حسن بصري كفت شبانروزي پيش رابعه بودم و
سخن طريقت و حقيقت ميكفتيم چنانكه نه در خاطر من كذشت كه من مردم و نه بر خاطر
او كذشت كه زنست الا من چون برخاستم خود را مفلسي ديدم و او را مخلصي نقلست
كه شبي حسن با ياران پيش رابعه رفتند و رابعه را چراغ نبود و ايشان را چراغي ميبايست
رابعه دمي بر سر انكشتان خود دميد تا روز چراغ از انكشتان وي مي افروخت
اكر كسي كويد كه اين چون بود كويم چنانكه دست موسي بود اكر كويند او پيغامبر بود
كويم هر كه متابعت نبي كند او را نصيبي بود كه اكر پيغامبر را معجزه بود ولي را كرامات
اينست بركت متابعت رسول عليه السلام چنانكه پيغامبر فرمود من رد دانقا من
الحرام فقد نال درجة من النبوة هر كه دانكي از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بيابد
و كفت خواب راست يكجزوست از چهل جزو نبوت نقلست كه رابعه وقتي

حسن را سه چيز فرستاد پاره موم و سوزني و مويي و كفت چون موم باش عالم را
منور ميدار و خود ميسوز و چون سوزن برهنه باش و پيوسته كار مي كن چون
اين هر دو خصلت بجاي آري چون موي باش تا كاره باطل نشود نقلست
كه حسن رابعه را كفت رغبت شوهر كني كفت عقد نكاح بر امي وجود وارد بود
اينجا وجود كجاست كه من از آن خود نيم از آن اوام و در سايه حكم اوام خطبه ازو
بايد كرد كفت اي رابعه اين درجه بچه يافتي كفت بدانكه همه يافتها را كم كردم در وي
حسن كفت او را چون داني ما چون دانيم نقلست كه حسن روزي
بصومعه او رفت و كفت از آن علمها كه نه بتعليم بوده باشد و نه شنيده بلكه بي
واسطه خلق بدل فرود آمده باشد مرا حرفي بكوي كفت كلابه چند ريسمان رشته
بودم تا بفروشم و از آن قوتي سازم بردم بدو درم بفروختم و يكي درين دست كرفتم و يكي را در
دست ديكر ترسيدم كه هر دو بيك دست كيرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز
اين بود كفتند يا رابعه حسن ميكويد كه اكر يكنفس در بهشت از ديدار حق محروم مانم
در بهشت چندان بكريم و بنالم كه همه اهل بهشت را بر من رحم آيد رابعه كفت اين
سخن نيكست اما اكر در دنيا چنانست كه يكنفس از ذكر حق غافل مانم همين ماتم و
كريه و زاري بديد مي آيد نشان آنست كه در آخرت نيز چنان والا چنان نيست كفتند
چرا شوهر نكني كفت در سه غم متحير مانده ام اكر مرا از آن بي غم كنيد شوهر كنم اول

انکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه دوم انکه نامهٔ من بدست راست
دهند یا نه سوم انکه دران ساعت که جماعتی بدست راست برند ببهشت وجما عتی
بدست چپ بدوزخ برند من از کدام سوی برند گفتند این سخنها ماندانیم گفت چون
مرا چنین ماتم در پیش باشد چون پروای شوهر باشد گفتند از کجایی آیی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند بدین جهان چه میکنی گفت افسوس
میکنم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم وکار آن جهان میکنم گفتند عظیم
شیرین زبانی رباط بانی را شایی گفت من خود رباط بانم هر چه اندرونست
بیرون نیارم و هر چه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کاری
ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست داری گفت دارم گفتند
شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمان با عداوت شیطان نمی پردازم لیکن
رسول علیه السلام بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که
باشد که ترا دوست ندارد لیکن محبت حق تعالی مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی
ودوستی غیر او در دلم نمانده است پرسیدند از محبت گفت محبت از ازل آمد و بر
ابد گذر کرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یکشربت از و در کشد باخر بحق شد
واز وی این عبارت ماند که یحبهم ویحبونه گفتند تو او را که میپرستی می بینی گفت اگر ندیدمی
نپرستیدمی نقلست که رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت

از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام که نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نشایی گفتند
بنده کی راضی شود گفت انگاه که از محنت شاکر شود چنانکه از نعمت گفتند اگر گناهکار
توبه کند توبه قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند
که تا او توبه ندهد توبه نتوانند کرد وگفت ای پسر آدم از دیده بحق منزل نیست واز زبان
بدو راه نیست وسمع شاه راه زحمت گویندگانست و دست و پای سگان حیرت اندر کار با دل
افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست
یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که گم باشد با یار چکند الفناء فی الله
اینجا بود وگفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست وگفت اگر ما خود توبه
کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم وگفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی وگفت ثمرهٔ
معرفت روی بخدای آوردنست وگفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون با
دل دهدش درحال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ در ستر او از خلق محجوب
بود وگفت صالح مری از بزرگان بود بسی گفتی هر که دری کوبد عاقبت باز شود
رابعه یکبار حاضر بود گفت هرگز که بسته است تا باز شود صالح گفت یا عجبا مردی جاهل
و زنی ضعیفه دانا یکروز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندها رابعه گفت چنین
گوی وا بی اندها که اگر اندوه بودی ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که روزی فتی
یکی عصا بسر بر بسته بود گفت چرا عصا بسر بر بسته گفت سرم درد میکند گفت

عمر چندانست گفت سی سال گفت درین سی سال بیشترین تن درست بودی یا بیمار گفت

تن درست گفت هرگز درین مدت عصابهٔ شکر بر بسته که بیک درد سر که ترا هست عصابهٔ

شکایت می بندی نقلست که وقتی چهار درهم بیکی داد که از برای من گلیمی بستان

گفت سیاه یا سپید درحال درم باز ستد و در دجله انداخت و گفت گلیم ناخریده تفرقت

بدید آمد که سیاه باید یا سپید نقلست که در وقت بهار بخانه رفت و بیرون

نیامد خادمه گفت ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری درآی

تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة صنعه وقتی جمعی پیش رابعه رفتند

او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز

کارد نگاه نداشتم نقلست که یکبار هفت شبان روز روزه نگشاده بود و بشب

نخفته شب هفتم گرسنگی بر وی غلبه کرد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه

یکی در بزد کاسهٔ طعام آورد بستد و بنهاد تا چراغ آرد گربه بیامد و آن طعام بریخت

گفت بروم و کوزهٔ آب آرم و روزه بگشایم چون برفت چراغ بمرد خواست که آب خورد

کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آه کرد بیم آن بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست

که با من بیچاره میکنی آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف

کنیم اما اندوه خود از دلت بر داریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه

ترا مرادیست و ما را مرادی مراد ما با مراد تو جمع نشود چون این خطاب بشنیدم چنان

دل از دنیا بر داشتم که سی سالست تا چنان نماز کردم که گفتم این بازپسین من خواهد بود

اصلی صلوة المودع و چنان از خلق سیر بریده گشتم که چون روز شدی از بیم آنکه خلق

مرا از و مشغول کنند گفتم خداوندا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول

نکند نقلست که پیوسته نالیدی گفتند هیچ علت ظاهر نیست موجب ناله چیست

گفت علتی دارم اندرون سینه که همه طبیبان عالم از علاج آن عاجز آمده اند مرهم

جراحت ما وصالست تعللی میکنم باشد که فردا در عقبی بمقصود رسم اگر چه دردزده

نیم اما خود را با ایشان تشبیه میکنم و کم ازین نمی باید نقلست که جماعتی از

بزرگان پیش رابعه رفتند و رابعه را می پرسیدند پس رابعه از یکی پرسید که تو خدای را

از برای چه می پرستی گفت هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بدو باید

کرد ناکام از بیم هراس او دیگری گفت درجات بهشت منزلتی دارد پس نیکو وعده

آسایش در آنجا موصوف است رابعه گفت بد بنده بود که خداوند را خود از بیم

عبادة کند یا بطمع مزد پرستد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را تا طمع

نیست گفت الجار ثم الدار ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم

اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد استحقاق آن نداشت که بی

واسطه عبادة کنند نقلست که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را پاره

دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارة کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من

شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک ویست چگونه خواهم از کسی که دست او
عاریتست آن بزرگ گفت همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چون برین بالا کشیده است
که دریغش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند نقلست که جمعی
بامتحان پیش رابعه رفتند گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروت
بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز نبوت بر هیچ زن
نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی راست گفتی اما منی
و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث
نبوده است نقلست که رابعه بیمار شد از سبب بیماری پرسیدند گفت نظرت
الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل ما بسوی بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد
این بیماری از آنست حسن بصری بعیادة او آمد گفت خواجه دیدم مالدار از
بصره که بر در صومعهٔ رابعه نشسته بود با صرهٔ زر و میگریست گفتم موجب گریه
چیست گفت از برای این زاهدهٔ عابدهٔ گریه زمانه که اگر برکت او نبودی خلق هلاک
شدندی چیزی آورده ام برای تعهد و میترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول
کند حسن گفت در آمدم و پیغام گزاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت
کسی که او را ناسزا گوید روزی او باز نمیگیرد کسی که جانش جوش محبت او میزند رزق
او باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلایق آورده ام و مال کسی که ندانم حلال است

یاحرام

یا حرام چون قبول کنم که وقتی بروشنایی چراغ سلطان شکافی پیراهن بدوختم دلم
روزگاری بسته شد تا آن را باز نشکافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دل
در بند ندارد که بزرگی را بزیارة رابعه آمد خانهٔ او دید خراب هزار دینار فرستاد
بروی گفت سرایی دارم ملکی بود دادم چون در سرای آمد و بنشست دلش بهیچ چیز
مشغول شد آن زر باز فرستاد و کلید سرای گفت بگیر که من ازین مشغولی بکار آن
جهان نرسم مایم فتی نوایی و خدمت او عبد الواحد عامر گوید که با سفیان ثوری
بعیادة او رفتم از هیبت او سخن نتوانستم گفتن سفیان را گفتند چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه گفت ای سفیان ندانی
که رنج من خواستهٔ منست که خواستهٔ خدایست گفت بلی گفت چون میدانی مرا می
فرمایی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن راست
نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت تو مردی از اهل علمی چرا چنین
سخن میگویی که بعزت خدای که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی
که در بصره خرما را مقداری نبود هرگز نخورده ام که من بنده ام و بنده را به آرزو چه کار
اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم
گفت تو در کار من سخن میگویی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری
گفت آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهیست سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم

خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از وی راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی و بوریایی کهنه و خشتی که سر بدان نهادی دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کردهٔ روزی دهندهٔ من و ایشان یکی هست گفت بلی گفت درویشان را فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه گفت چون حال می داند چه یادش دهم او چنین میخواهد ما چنان میخواهیم که او میخواهد نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی رحمة الله علیهم پیش رابعه بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید بهتر ازین باید لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت ازین به باید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی هر که شکر نکند بر زخم مولای خویش ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ

مطلبه

مطالبه خویش و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف علیه السلم الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب نقلست که یکی از مشایخ بغداد پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه او را گفت تو دنیا عظیم دوست میداری که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی اما ازین یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد یاد آن بسیار کند نقلست که حسن بصری گفت نماز دیگر پیش رابعه بودم او چیزی خواست پختن و گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن است دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم خشک نانی بیاورد و کوزهٔ آب تا روزه بگشاییم رابعه بر سر دیگ رفت دید که دیگ می جوشید بقدرت حق تعالی پس گوشت در کاسه کرد و بیاورد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز بدان ذوق نخورده بودیم رابعه گفت مرد از بیماری برخاسته را چنین طعام سازند سفیان ثوری گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم بامداد گفت شکرانهٔ آنرا که رب العزه ما را امشب این توفیق داد امروز روزه داریم و او در مناجات رفت گفت بار خدایا اگر فردا مرا بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ هزار ساله از من بگریزد نقلست که گفت الهی مرا از دنیا هرچه قسمت کردهٔ بدشمنان خود ده

و هرچه از آخرت قسمت کرده‌ای بدوستان خود ده که مارا تو بسی. نقلست
که گفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می‌پرستم در دوزخم بسوزان و اگر باُمید بهشت
می‌پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می‌پرستم جمال باقی از من دریغ مدار
نقلست که گفت بارخدایا اگر فردا مرا در دوزخ کنی فریادی بر آرم که ترا دوست
داشته‌ام با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لاتظنّی بنا ظنّ السّوء
بما ظنّ بد مبر که ما ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما گویی نقلست
که گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا و از جملهٔ دنیا یاد تست و در آخرت لقای تست
آن من اینست تو هرچه خواهی میکن و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل
قبول کن چون وفاتش نزدیک رسید بزرگان بر بالین او آمدند گفت برخیزید و جای
خالی کنید برای رسولان حق تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی
شنیدند یا ایّتها النّفس المطمئنّة ارجعی الی ربّک راضیة مرضیّة زمانی دیگر بود هیچ
آوازی نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و بآخرت شد
که هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار یا چنان کن تا بدان
درجه رسید که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند و گفتند حال گوی از منکر
و نکیر گفت چون آن جوانمردان درآمدند و گفتند من ربّک گفتم باز گردید و حق را
بگویید که با چندین هزار خلق پیرزنی فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز

فراموش

فراموش کنم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست. و محمد بن طوس و نعمای طوس که در بادیه
سی هزار مرد را آب داده بودند هر دو بر سر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لاف میزدی
که سر بهر دو سرای فرو دنیارم حال کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم رحمة الله علیها

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدّم تایبان آن معظّم نایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان
آنکه از دو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض از کبار مشایخ بود و عیار طریقت
و ستودهٔ اقران و مرجع قوم بود و در ریاضات و مقامات شانی رفیع داشت و در
ورع و معرفت بی همتا بود اوّل حال چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه
زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده بود و تسبیح در گردن افکنده
و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که بودی پیش او بردندی او قسمت کردی
که بر ایشان مهتر بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخت کردی و هرگز
از نماز جماعت دست نداشتی و هر چاکری که خدمت جماعت نکردی او را دور کردی
روزی کاروانی عظیم می‌آمد و آواز دزد شنیدند خواجهٔ در میان کاروان بود
و نقدی داشت آن نقد برداشت و گفت جایی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند باری
آن نقد بماند در بیابان رفت خیمهٔ دید زده و در وی پلاس پوشی نشسته آن نقد
بوی سپرد گفت در خیمه رو و در گوشهٔ بنه بنهاد و باز گشت چون بکاروان رسید

دزدان بر کاروان راه زده بودند و مالها جمله برده بودند و مردمان را بسته بودند

وافکنده دستهاء ایشان بکشاد ورختی که باقی بود باهم آوردند پس قصد آن خیمه

کرد چون انجا رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند کفت آه من مال بدست

دزد سپرده ام خواست که باز کردد فضیل او را بدید و آواز داد که بیای انجا رفت

کفت چه کار داری کفت جهت امانت آمده ام کفت هم انجا که نهادی بردار برفت

و برداشت یاران فضیل را کفتند ما درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چندین نقد بهم

باز میدهی فضیل کفت او کمان نیکو بمن برد و من بحق تعالی کمان نیکو میبرم من

کمان او راست کردم تا باشد که حق تعالی بکرم خویش کمان من راست کند نقلست

که یاران او کاروانی بزدند و مالها بردند پس بطعام خوردن بنشستند یکی از اهل

کاروان پرسید که مهتر شما کداست کفتند با ما نیست ازان سوی درختی است انجا نماز

میکند کفت وقت نماز نیست کفتند تطوع میکزارد کفت با شما نان نخورد کفتند

روزه دارد کفت رمضان نیست کفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد بنزدیک او

شد ویرا دید با خشوع و خضوع نماز میکرد صبر کرد تا فارغ شد کفت ضد آن لا یجتمعان

نماز و روزه و دزدی چکونه بود فضیل کفت قرآن دانی کفت دانم و آغاز کرد وآخرون

اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا و در کار او متحیر شد نقلست

که پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه در کاروانی که زنی بودی که آن کاروان

نکشتی

نکشتی و کسی که سرمایه او کم بودی مال وی نکرفتی و هر کسی بمقدار سرمایه چیزی بکذاشتی

و همه میل بصلاح داشتی نقلست که در ابتدا بر زنی عاشق عاشق بود هرچه از راه

زدن بدست آوردی بوی فرستادی و کاه کاه پیش او رفتی و در هوس او کریستی تا شبی

کاروانی میکذشت در میان کاروان یکی این آیت میخواند الم یان للذین آمنوا ان تخشع

قلوبهم لذکر الله وقت آن نیامد که دل خفته شما بیدار کردد چون تیری بود که بر دل فضیل

آمد کفت آمد آمد و نیز از وقت کذشت سراسیمه و خجل و بیقرار روی بخرابه نهاد جمعی

کاروان فرود آمده بودند خواستند که بروند بعضی کفتند چون برویم که فضیل در راه است

فضیل کفت بشارة باد شما را که او توبه کرد و از شما کریزد چنانکه شما میکریزید پس برفت و

میکریست و خصم خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمیشد

پس آن جهود با یاران خود کفت و فتنست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس کفت اکر خواهی

که تو بحل کنم آن تل ریک که فلان جایست بردار و هامون کن و آن تل بغایت بزرک بود

و برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بود مکر بروزکار دراز فضیل از سر عجز بان باره

می انداخت و میکفت تا کجا رسد چون درماند سحرکاهی بود بادی در آمد و آن تل ریک را

ناپدید کرد جهود چون چنان دید متحیر شد کفت من سوکند خورده ام که تا مال من ندهی

ترا بحل نکنم اکنون بالین من بردار که زر ست و بمن ده تا ترا بحل کنم تا سوکند من راست شود

فضیل دست در زیر بالین او کرد و مشتی زر بیرون آورد و بدان جهود داد جهود کفت

اولیاء اسلام بمن عرضه کن فضیل گفت این چه حالتست گفت در تو دیه دیده بودم که
هر که توبهٔ او بصدق بود خاک بر دست وی زر شود من امتحان کردم و زیر بالین من
خاک بود چون بدست تو زر شد دانستم که توبهٔ تو بصدق است و دانستم که دین تو حق است
پس جهود ایمان آورد نقلست که فضیل را یکی گفت از برای خدای مرا
بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد را زند هم چنان کرد و پیش
سلطان برد سلطان چون در سیمای او نظر کرد او را به اعزاز و اکرام بخانه فرستاد چون
بدر خانه رسید بنالید عیال فضیل را گفت مگر زخمی خورده است که مینالد فضیل گفت
بلی زخمی عظیم خورده ام گفت بر کجا گفت بر جگر و جان پس زن را گفت من عزم
خانهٔ خدای دارم اگر خواهی پای تو بگشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا
نشوم و هر جای که تو باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند با هم و حق تعالی راه بر ایشان
آسان کردانید و آنجا مجاور شد و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ابو حنیفه رضی الله
عنه صحبت داشت و از وی علم گرفت روایات عالی داشت و ریاضات نیکو در مکه
بر وی گشاده شد و مکیان پیش او میرفتند و فضیل او را وعظ گفتی تا حال چنان
شد که خویشان او را از باورد بدیدن او آمدند بمکه ایشانرا راه نداد و ایشانرا باز نمی
گذاشتند فضیل بر بام کعبه آمد و گفت زهی مردمان غافل خدای شما را عقل دهاد
و بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و گریان شدند و عاقبت نومید روی

بخراسان

بخراسان نهادند و او از بام کعبه فرو نیامد نقلست که شبی هرون الرشید
فضیل برمکی را گفت مرا امشب مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم
او را بدر خانهٔ سفیان عیینه برد آواز داد سفیان گفت کیست گفتند امیر المؤمنین
گفت چرا مرا خبر نکردید تا بخدمت آمدمی هرون الرشید چون این بشنید گفت این
آن مرد نیست که من میطلبم سفیان عیینه این از امیر المؤمنین بشنید گفت چنان مرد
که تو میطلبی فضیل عیاض است بدر خانهٔ فضیل رفتند فضیل این آیت میخواند
ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات
هرون الرشید گفت اگر پند میطلبم این قدر کفایتست و معنی این آیت آنست که پنداشتند
کسانی که بدکرداری کردند که ما برابر کنیم ایشانرا با کسانی که نیکوکاری کردند پس در
بزدند فضیل گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین بپیش من چه کار دارد
و من با او چه کار دارم مرا مشغول مگردانید و باز کردید فضیل گفت طاعت اولوا الامر
واجبست گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری در آیید یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هرون در آمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هرون
نبایدش دید هرون دست برد ناگاه بر دست فضیل آمد گفت ما الین هذا الکف
لو نجا من النار گفت چه نرم دستست این را اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز
ایستاد هرون در گریه آمد و گفت آخر سخنی بگوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت

پدرت عم مصطفی علیه السلام ازوی درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم
نفسك تا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از انکه هزار سال
در طاعت خلق لان الامارة یوم القیامة الندامة هرون بگریست گفت زیادة کن گفت
چون عمر عبد العزیز بخلافت رسید سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند
و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر چیست و من این را بلا میشمرم اگرچه دیگران
نعمت می دانند یکی گفت اگر خواهی که ترا فردا از عذاب نجاة بود پیران مسلمانان را چون
پدر خود دانی و جوانان را چون برادر خود دانی و کودکان را چون فرزند و زنان را چون
مادر و خواهر خود و معاملت با ایشان چنان کن که باید رو فرزند و برادر هرون
گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل آن خانه چون عیال تو اند
زر اباك واحسن اخاك واكرم على ولدك گفت زیادة کن گفت با پدران کرم
کن با برادران نیکویی کن و بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی خوبت که
با آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد کم من وجه صبیح فی النار فضیح وكم من
امیر هناك اسیر گفت زیادت کن گفت بترس از خدای و جواب خداوند را هشیار
باش و آماده که روز قیامت حق تعالی ترا از یك یك مسلمان باز پرسد و انصاف
هر یك بطلبد اگر شبی پیرزنی بی نوا در خانه خفته باشد فردا دامن تو بگیرد و در
تو خصمی کند هرون از گریه بیهوش شد فضیل برمکی گفت یا فضیل بس که امیر المؤمنین را

هلاك کردی فضیل گفت خاموش ای هامان که تو و قوم تو او را هلاك کردید
نه من هرون را بدین گریه زیادة تر شد انگاه بفضیل برمکی گفت ترا ازان هامان
گفت که مرا فرعون می داند پس هرون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری هست
وام خداوند است بر من و آن طاعتست که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هرون گفت
من وام خلق میگویم گفت الحمد لله که مرا از وی نعمت بسیارست و هیچ شکایت
ندارم تا با خلق بگویم پس هرون مهری انهزار دینار پیش وی نهاد که این حلالست و از
میراث مادر فضیل گفت این پندهای من ترا سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی
و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجاة میخوانم و تو مرا بگیران باری من می گویم انچه
داری بخداوندان بازده و تو بدیگری که نمی باید داد میدهی سخن مرا فایدهٔ نیست
این بگفت و از پیش هرون برخاست و در بهم زد هرون بیرون آمد و گفت آه
او خود چه مردی بود سر حقیقت فضیلست **نقلست** که وقتی فرزند خرد
خود را در کنار گرفت و می نواخت چنانکه عادة پدران باشد کودك گفت ای پدر
مرا دوست داری گفت دارم گفت خدای را دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری
گفت یك دل گفت بیك دل دو دوست میتوانی داشت فضیل دانست که آن سخن از
کجاست از غیرت حق تعالی تعریفی است بحقیقت دست بر سر میزد و کودك را بینداخت
و بحق مشغول شد و میگفت نعم الواعظ انت یا بنی **نقلست** که روزی بعرفات

ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری خلایق میشنید گفت سبحان الله
اگر چندین خلایق نزدیک شخصی روند و از وی دانگی زر خواهند ایشان را نومید
نکرداند بر تو که خداوندی و کریمی آمرزش ایشان آسان ترست از دانگی بر آن مرد
و تو اکرم الاکرمینی امید ست که همه را بیامرزی **نقلست** که در شبانه عرفات
ازو پرسیدند که حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان
ایشان نبودی و ازوی پرسیدند که چونست که خائفان را نمی بینم گفت اگر شما خایف بودی
ایشان بر شما پوشیده نبودندی که خایف را نبیند مگر خایف و ماتم زده را نبیند
بجز ماتم زده گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا
و ذم و ثنا پیش او یکسان بود گفتند چگویی در مردی که میخواهد که لبیک گوید و از بیم
لا لبیک نیارد گفت گفت امید دارم که هر که چنین بود و خود را چنان داند هیچ لبیک گوی
برابر بلای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفت اصل عقل چیست گفت
حلم گفتند حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست
خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفتم این پسندیده است
بشر حافی گفت ازو پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از آنکه راضی هیچ طلب
نکند بالای منزلت خویش **نقلست** که سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم
و آثار و اخبار میگفتیم و گفتم مبارک شبی که امشب بود و ستوده صحبتی که بود همانا صحبت حنین

بهشتی

بهتر از وحدة فضیل گفت بد شبی بود دوش و تباه صحبتی گفتم چرا گفت از بهر آنکه تو
همه شب در بند آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید و من در بند تا چه جواب گویم که
ترا خوش آید و هر دو بسخن یکدیگر مشغول بودیم و از خدای باز ماندیم پس تنها بهتر و
مناجات با حق **نقلست** که عبدالله مبارک را از جایی می آمد و بر پیش فضیل
رفت فضیل گفت که رسیده باز گرد و الا من باز گردم می آیی که سخنی چند بر من بپیمایی
و من بر تو بپیمایم که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم
و موانست گفت بخدایی که این بوحشت نزدیکترست نیامده الا بدانکه مرا بفریبی
به دروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا باز گرد و گفت میخواهم که بیمار شوم تا بنماز جماعت
نباید رفت و نزد خلق نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجایی ساکن شوید
که کس شما را نه بیند و شما کس را نبینید که عظیم نیکو بود و گفت منتی عظیم قبول
کردم از کسی که بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادة من نیاید و گفت چون
شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی در آید بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگن شوم
از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهایی
وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور بود و گفت هر که سخن از عمل خود گوید
سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای ترسد زبان او گنگ
بود و گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمن دارد

دنیا بر وی فراخ کند و کفت اکر غمکینی در میان امتی بکریذ جمله آن امت در کار او
کنند و کفت هر چیزی را زکوة دارد و زکوة عقل اندوه طویلست و ازین سبب است که کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و کفت چنانکه عجب بود که در بهشت کو[ید]
عجبتر آن بود که کسی در دنیا خندد و کفت چون خوفی در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید
بر زبان آنکس نکذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل
بیرون کند و کفت هر که از خدای بترسد جمله چیزها از و بترسند و هر که از خدای
نترسد از جمله چیزها بترسد و کفت خوف و رهبت بنده بقدر علم بنده بود و زهد
بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرة و کفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
امیدوارتر بخدای تعالی و ترسناکتر از ابن سیرین رحمة الله علیه و کفت اکر همه دنیا
بمن دهند حلال بی حساب از وی ننک دارم چنانکه شما از مردار ننک دارید و کفت
جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کرده اند و کفت در دنیا
شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار بود و کفت دنیا بیمارستان
است و خلق در وی چون دیوانکان اند و دیوانکان در بیمارستان در غل و بند اند
بخدای که اکر آخرة از سفال باقی بودی و دنیا از زر ناکاین سزا بودی که رغبت خلق
بسفال باقی بودی فکیف که دنیا از سفال فانی است و آخرة از زر باقی است و کفت
هیچکس را از دنیا ندادند تا صد چندان از آخرتش کم نکردند از بهر آنکه ترا بنزدیک حق تعالی

آن خواهد بود که کسب میکنی خواه بسیار و خواه اندک و خواه بجامه نرم و طعام خوش
و لذت منکرید که فردا لذت آن جامه و طعام بیابید و کفت مردمان که از یکدیکر بریده
شدند بتکلف شدند هر کاه که تکلف از میان برخیزد یکدیکر را کستاخ توانند دید
و کفت حق تعالی وحی کرد بکوه‌ها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم کفت
همه کوه‌ها تکلف و تکبر کردند مکر طور سینا که بر وی سخن کفت با موسی علیه السلام
از تواضع بپسندید اولرا کفت تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن هر چه کوید
بپذیرفتن و کزاردن و کفت هر که خود را قیمتی داند ورا از تواضع نصیبی نیست و
کفت سه چیز مجویید که نیابید عالمی که علم او بمیزان عمل راست بود مجویید که نیابید و بی
عالم بمانید و عالمی که اخلاص و با عمل او موافق بود مجویید که نیابید و بی عامل بمانید
و برادر بی عیب مجویید که نیابید و بی برادر بمانید و کفت هر که با برادر خود دوستی
ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای تعالی بر وی لعنت کند و کور و کرش کرداند
و کفت وقتی بود که آنچه میکردند به ریا میکردند اکنون بدانچه نمیکنند ریا می‌کنند و کفت
دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نکاه دارد ان شاء الله و کفت سوکند خوردم که مرا هیچ دوست
تر از آن دارم که کوییم نیم و کفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق تعالی بهر چه کند
و سزاوارترین خلق اهل معرفت اند و کفت هر که خدایرا بشناسد بحق معرفت پرستش

او کند بقدر طاقت وکفت فتوت در کذاشتن بوذ از برادران و کفت حقیقت
توکل آنست که بغیر خذای امیذ ندارد و از غیر او نترسذ و کفت متوکل آن بوذ که واثق
بوذ بخذای و شکایت نکند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم دارذ بیکرنذ وکفت چون
ترا کویند خذایرا دوست داری خاموش باش که اکر کویی نه کافر باشی و اکر کویی بلی
فعل تو بفعل دوستان او نماند وکفت شرم کونه تا از خذای از بس که بمبرد رفتم
و در سه روز یکبار پیش من فتی وکفت بسا مرد که در طهارت جای روذ و پاک بیرون
آیذ و کفت جنک کردن با خرذمندان آسان ترست از حلوا خوردن با بی خردان وکفت
هر که ستودی را لعنت کند کو یذ آمین از من و تو بهر که در هر که دار روی فاسقی خویش
بخند در رویان کردن مسلمانی سعی میبرد وکفت اکر مرا خبر آیذ که ترا یک دعا مستجابست
هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از آنکه اکر در صلاح خویش
دعا کنم صلاح من تنها بوذ و صلاح سلاطین صلاح خلقان باشد وکفت دو خصلت است
که دل را فاسد کند بسیار خفتن و بسیار خوردن وکفت در شما دو خصلت است که آن
هر دو جهلست یکی آنکه میخندید و عجبی ندیده و نصیحت میکنید بشب بیدار نابوده و حق
تعالی میفرماید که ای فرزند آدم اکر تو مرا یاذ کنی من ترا یاذ میکنم و اکر مرا فراموش
کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاذ کنی آن بر تست نه از تست اکنون می نکر
تا چه می کنی وکفت حق تعالی کفته است پیغمبررا که بشارت ده کناه کاران که اکر توبه کنند

[illegible]

بپذیرم و بترسان صدیقان را که اکر بعدل با ایشان کار کنم همه عقوبت کنم یکی از وی
وصیتی خواست کفت ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یکروز پسر خوذ را
دیذ که دیناری می سنجید و آن شوخ که در نقش زر بود پاک میکرد کفت ای پسر این ترا
فاضلتر از حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته شد فضیل دست برداشت و کفت
یارب بذ وستی من در حق تو که از این رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
کفت الهی تو مرا کرسنه میداری و مرا و عیال مرا برهنه میداری و بشب روغن چراغ
نمیدهی تو این با اولیاء خویش کنی من بکذام منزلت این دولت یافتم از تو نقلست
که سی سال لبا و هیچکس خندان ندیذ مکر آن روز که پسرش وفات یافت تبسم کرد کفتند
ای خواجه چه وقت اینست کفت دانستم که حق تعالی راضی بوذ بمرک او از من نیز موافقت
رضای او تبسم کردم و در آخر عمر میکفت از پیغامبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد
و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند
کفت از ملائکه هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از ایشان کسم
رشکست که هرکز از مادر نخواهد زاد کویند روزی مقریی خوش خوان پیش او لیتی
برخواند کفتا و پیش پسر من برید تا بر خواند و کفت زینهار تا آیتی بخوانی که صفت دوزخ
و قیامت در آن باشذ که او طاقت نیارد اتفاقا و مقری القارعه برخواند و در حال نعره
بزد و جان بداذ فضیل را چون وفات نزدیک رسیذ دو دختر داشت عیال را کفت چون

بپذیرم

سر ا دفن کنید ایشان را بر کوه ابو قبیس برید و بگوئید الهی فضیل مرا وصیت کرد تا زنده
بودم این دختران را بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردند ایشان را
بتو سپردم چون فضیل را دفن کردند عیال او چنان کرد و بگریست در حال امیر یمن بر سر ایشان
بگذشت و ایشان را دید و حال پرسید و ایشان حال باز گفتند گفت دختران را به پسران من
دهی گفت دهم در حال عماری ساز کرد و ایشان را به یمن برد بزرگان را جمع کرد و هر یکی از
دختران را هزار درم دینار کاوین کرد برای پسران خود من کان الله کان الله له عبد الله
مبارک گفت چون فضیل وفات کرد اندوه برخاست تمام شد ذکر وی رحمة الله علیه

ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن خزینه سرای دولت
آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده بلطف و کرم پیر وقت ابرهیم ادهم رحمة الله علیه
متقی وقت بود بزهد و صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار بود و در انواع
معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود بسیار مشایخ دیده بود
و با امام ابو حنیفه رضی الله عنه صحبت داشته بود و جنید گفت هو مفاتیح العلوم
کلید علمها این طایفه ابرهیم ادهم است نقلست که یکبار پیش امام ابو حنیفه
شد و اصحاب که در خدمت ابو حنیفه بودند رضوان الله علیهم اجمعین بچشم حقارت
در وی نگرستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن ادهم گفتند او این سیادت بچه یافت

گفت بدانکه او دایم بخدمت خداوند مشغولست و ما بکارهای دیگر ابتداء حال او آن
بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان او بود چهل سپر زرین و چهل گرز زرین
در پس و پیش او می بردند شبی بر تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت این کیست
گفت آشناست شتری گم کرده ام و میطلبم ابرهیم گفت اشتر بر بام چکنند گفت ای غافل
تو که خدای بر جامه اطلس و تخت زرین میطلبی این عجبتر از اشتر جستن است بر بام
از آن هیبتی در دل ابرهیم آمد متفکر شد چون روز شد ارکان دولت هر یک بجای
خود بایستادند و غلامان صف بر کشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت در آمد
و میرفت تا پیش تخت شاه که هیچ کس زهره آن نبود که چیزی گوید ابرهیم گفت چه
میخواهی گفت درین رباط فرود می آیم ابرهیم گفت این رباط نیست این خانه من است
گفت پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از آن پدرت از آن که بود
گفت از آن پدرش گفت همه کجا رفتند گفت برفتند و بمردند گفت این رباط نباشد که یکی آید
و یکی رود این بگفت و ناپدید شد ابرهیم متحیر وار بر عقبش بدوید و سوگند
داد که بایست تا سخنی بگویم بایستاد گفت از کجا می آیی و تو کیستی که آتش در جانم زدی
گفت من خضرم سوز ابرهیم زیادت شد گفت توقف کن تا بخانه روم و باز آیم
الامر اعجل من ذلک گفت وقت بیداریست توبه کرد و از سر ملک برخاست و گویند
سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار رفته بود از لشکر دور افتاد در راه آوازی

شنیذ که بیذار کرد پیش از انکه بمرکت بیذار کنند وچون این بشنیذ از دست بشد تا کام
اهویی دیذ خود را بوی مشغول کرد آهو بسخن آمذ وکفت مرا بصید تو فرستاذه اند
نه ترا بصید من ترا برای این آفریذه اند که بیچاره را بتیر صید اندازی هیچ کار دیکر نداری
ابرهیم روی از آهو بکردانید همان آواز از قربوس زین بشنید خوفی در وی افتاذ
وکشفی یادت شد چون حق تعالی خواست که کار تمام کند بار دیکر از کوی کریبان آوازی
شنیذ آن کشف تمام شذ وملکوت بر وی کشاذه کشت ویقین حاصل شذ وچندان
بکریست که جامه وسلاح تر شد روی از راه بکردانید شبانی را دیذ از آن خوذ نمدی
پوشیذه وکلاهی نمدی بر سر نهاذه کلاه مغرق خود وقبای زربفت بوی داد وکلاه
وقبای وی بستد وکوسپندان جمله بوی بخشید وملکوت بنظاره او آمذند زهی
سلطنت با برهیم نهاذ وجامه مخنس دنیا بینداخت وخلعت فقر دربوشید وپیاده
در کوه وبیابان میکشت ومیکریست تا بمرو الرود رسید آنجا پلی است نابینایی دید که از آن
پل میکذشت وبخواهست افتاذن که اکر بیفتاذی هلاک شذی وآبش ببردی از دور
ابرهیم کفت اللهم احفظ معلق درهوا بایستاذ تا بکرفتند وهمه در ابرهیم حیران ماندند
تا جه مردیست پس از انجا بنشابور شذ بذان غار که مشهورست نه سال در ان غار ساکن شذ
وعبادت میکرد که داند که دران غار شب وروز جه عبادت میکرد که مردی عظیم وبی سرمایه
شکرف میبایذ تا تنها در ان غار تواند بوذ روز پنجشنبه بر بالای غار شذی وپشته

هیزم بر کرفتی وعلی الصباح بشهر بردی وبفروختی ونان خریذی ویک نیمه صدقه
داذی ونماز جمعه بکزاردی وباز بغار شذی وتا هفته دیکر حالش چنین بوذی
نقلست که شبی در زمستان دران غار سرمایی عظیم بوذ واو یخ شکسته
بوذ وغسل کرده تا سحرکاه در نماز بوذ وقت سحر بیم آن بوذ که هلاک شذی در خاطرش
آمذ که آتشی بایستی پوستینی پشت او را کرم کرد چنانکه در خواب شذ چون بیذار
شذ نکاه کرد اژدهایی دیذ که او را کرم میداشت عظیم خوفی در دل وی افتاد کفت
خذاوندا تو او را بصورة لطف بمن بفرستاذی اکنون من او را بصورت قهر می بینم طاقت
نمیدارم در حال اژدها برفت وروی پیش او در زمین نهاذ وناپدید شذ نقلست
که چون مردمان از حال او آکاهی یافتند از ان غار بکریخت وروی بمکه نهاذ وآن
وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه بزیارت آن غار شذ وکفت سبحان الله
اکر این غار پر مشک بوذی چندین بوی نداذی که جوانمردی بصدق روزی چند
در اینجا بوذه است نقلست که ابرهیم چون روی ببادیه نهاذ یکی از اکابر دین
بوی رسید واسم اعظم بوی آموخت تا بذان خذای را بخواند در حال خضر را بدیذ
وکفت ای ابرهیم آن براذر من بوذ الیاس که اسم اعظم بتو آموخت پس میان او
وخضر بسیار سخن رفت وپیر او خضر بوذ که او در این کار کشید باذن الله ودر بادیه
میرفت کفت چون بذات عرق رسیدم هفتاد مرقع پوش دیذم جان داده وخون از ایشان

روان شدند کرد ایشان برآمدم یکی را زمنی مانده بوذ پرسیذم که ای جوانمرد دانی این
جه حالیست کفت ای پسر ادهم علیک بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور کردی
و نزدیک نزدیک میا که رنجور کردی کس مباذ که بر بساط سلامت این کستاخی کند
و بترس از دوستی که حاجیان را جون کافران کشند و با حاجیان غزا میکنند و بدانکه
ما قومی بوذیم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهاذیم و عزم کردیم که با کس سخن نکوییم و جز
از خداوند اندیشه نکنیم حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر التفات نکنیم جون
بادیه کذار کردیم و باحرام کاه رسیذیم خضر بما رسید و سلام کردیم و شاذ شذیم
و کفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمذ و طالب بمطلوب رسیذ که جنین کس باستقبال
ما آمذ حالی بجانهای ما ندا آمذ که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این بوذ
که ما را فراموش کردی و بغیر ما مشغول کشتید بروید تا بغرامت جان شما بغارت
ببرم و خون شما بریزم با شما صلح نکنم این جوان مردان که می بینی همه درین بار خواستند
هلا ای ابراهیم اکر تو نیز سر آن داری پای درنه والا دور شو بیت

جان عود بوذ همیشه در مجمر ما خونریز بوذ همیشه در کشور ما
داری سر ما وکرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

ابرهیم کفت من حیران شذم و کفتم جرا ترا هلاک
نکردند کفت از انکه خام تا پخته شوم و بر عقب ایشان بروم این بکفت و جان بداذم
نقلست که جهارده ساله در راه بوذ تا بادیه را قطع کرد همه سال در راه

درنماز و تضرع بوذ تا بمکه رسیذ پیران حرم خبر یافتند باستقبال وی آمذند ابرهیم
خوذ را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان حرم پیشتر از پیران آمذه
بوذند ابرهیم را دیذند پرسیذند که ابرهیم ادهم نزدیک رسیذه است که مشایخ حرم
باستقبال وی آمذه اند ابرهیم کفت جه میخواهید ازان زندیق خادمان او را بسیلی
میزدند که تو جه مرد آیی که او را زندیق خوانی زندیق تویی ابرهیم کفت من همین میکویم
جون از وی درکذشتند با نفس خوذ کفت هان ای نفس سزای خوذ دیذی خواستی
که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خوذت دیذم تا انکاه که او را بشناختند
عذر خواستند پس در مکه ساکن شذ او را یاران بدیذ آمذند و ابرهیم از کسب خوذ می
خوردی کاهی هیزم کشی کردی و کاه دشتبانی کردی نقلست که جون ابرهیم از
بلخ برفت او را پسری خرد بوذ جون بزرک شذ کفت پذرم کجاست مادر حال باز کفت
و کفت این ساعت بمکه نشان می دهند کفت بمکه روم و زیارت کنم و پذر را طلب کنم
و در خذمتش باشم فرموذ تا منادی کردند که هر که آرزوی حج باشد بیاید و زاد و راحله
بر من که ایشان را بدهم جهار هزار کس بیامذند همه با خوذ بمکه فرود آورد باومیذ دیدار پذر
جون بمکه رسیذ در مسجد حرام مرقع پوشان دیذ پرسیذ که ابرهیم ادهم را شناسید کفتند
بلی شیخ ماست و بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بفروشد و نان بخرد برای ما بصحرای
شذ پیری را دیذ پشته هیزم بر کردن نهاذه می آمذ کریه بر وی افتاذ اما خوذ را نکاه

میداشت و آهسته درپی و میشد تا ببازار شد ابرهیم آواز داد که من یشتری الطیب
بالطیب مردی آنرا بخرید و نانش بداد ابرهیم پیش اصحاب برد و بنهاد و بنار مشغول شد
ایشان میخوردند و ابرهیم نماز میکرد چون از نماز فارغ شد به اصحاب گفت خود را از
امردان نگاه دارید خصوصا که امروز زنان و کودکان بسیارند چشم نگاه دارید همه
قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابرهیم با یاران در طواف بود آن پسر
پیش ابرهیم آمد و صاحب جمال بود ابرهیم تیز در وی نگرست یاران از ابرهیم عجب آمد
چون از طواف فارغ شد گفتند رحمك الله ما را فرمودی که بهیچ امرد و زن نظر مکنید
و تو بر غلامی صاحب جمال نظر میکنی چه حکمت گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خوار بگذاشتم چنین دانم که این پسر است روز دیگر یکی از یاران ابرهیم بمیان قافله
رفت و قافلهٔ بلخ طلب کرد خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسیی در میان او نهاده و آن پسر
بران کرسی نشسته و قرآن میخواند و میگریست آن یار خواست و گفت تو از کجا می آیی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی او بگریست و گفت من پدر ندیده ام مگر دی روز میدانم که
اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که از ما گریخته است پدر من ابرهیمست و مادرش
با وی بود و درویش عبدالله گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابرهیم با یاران پیش رکن
یمانی نشسته بودند از دور نگاه کردند خود را دیدند با آن پسر و مادرش چون زن او را
بدید صبرش نماند و با پسر گفت پدر تو اینست جمله یاران فریاد برآوردند و بسیار بگریستند

پس پسر بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش باز آمد پدر را سلام کرد جواب داد در کنارش
گرفت و گفت بر کدام دینی گفت در دین محمد علیه السلم گفت الحمد لله قرآن دانی
گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی دانی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست
تا برود پسر او را نمیگذاشت و مادرش فریاد برآورد ابرهیم روی سوی آسمان کرد
گفت الهی اغثنی پسر در کنار او و حالی جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت
چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابرهیم تدعی محبتنا معنا
غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگرانرا دوست گیری و دوستی با انبازی کنی و
یارانرا وصیت کنی که با مردان نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم
دعا کردم و گفتم یا رب العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو باز خواهد
داشت یا جان او ببر دار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی این حال را عجب
آید گوییم نه ابرهیم پیغامبر علیه السلم پسر خود را قربان میکرد **نقلست**
که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم دیبی یافتم تا شبی که بارانی عظیم بود
من در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از خداوند
ندا آمد که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق این میخواهند اگر من همه را عصمت دهم
دریاهای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا شود گفتم اللهم
اغفرلی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گویی و سخن تو آن به که دیگران

گویند که در مناجات گفته است الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده
اندک است و در جنب محبت و انس دادن با ذکر خود و فراغتی که مرا داده در وقت
تفکر کردن من در عظمت دیگر مناجات او این بود الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت
آر و گفت الهی من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه آنکه ترا امید اند نمیداند
چگونه باشد حال کسی که ترا نداند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت
کشیدم ندایی شنیدم که یا عبدالله واستریح برو و بنده او باش و در راحت افتادی
یعنی فاستقم کما امرت نقلست که از وی پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را
بگذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در دست من داشتند نگاه کردم منزل
خود گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و زادی نه قاضی عادل دیدم
و مرا حجتی نه ملک بر دل من سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه می‌پرسیدند
که دوش چون بودی و امروز چونی گفتند چرا زن نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا برهنه
و گرسنه ماند و من از آن زن نمیکنم که هر زنی که من کنم برهنه و گرسنه ماند اگر توانم
خود را طلاق دهم دیگری بر فتراک خود نبندم زنی را چون غم خود کنم پس از درویشی
پرسیدند که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نیکست درویش گفت چون
گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست
که درویشی را دید که می‌نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را

خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد ابرهیم گفت مرا یکهزار درم آورد
گفت من از درویشان هیچ نگیرم آن مرد گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیاده باید
ترا گفت بلی بر گیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بود درویش
منم که مرا هیچ نیست و هیچ نمیخواهم گفت سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که بجایی
رسم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم کدام صعبتر بوقت ناشناختن
دل بکشیدن تا بوقت شناختن از عذر گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش
آمد دیگران توانگری جستند درویشی افتاد یکی هزار درم پیش ابرهیم آورد و قبول نکرد
گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقلست که چون
از غیب چیزی بدو فرود آمدی گفتی کجا اند ملوکان دنیا تا بنگرند که این چه کار و بار است
تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند و گفت اخلاص
صدق نیتست با خداوند خویش و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست
که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن قران دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز
کردن گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن
او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او در طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود
و قدرت و گفت سنگی را دیدم بر راه افتاده و بر وی نبشته که بر گردان و بخوان بر گردانیدم
و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه میطلبی آنچه ندانی و گفت

در بن طریق هیچ چیز برمن سخت تر از مفارقت کتاب بوذ که فرموده اند مطالعه مکن و کفت
کران ترین اعمال در ترازوي آن خواهد بوذ فردا که امروز بر تو کران ترست کفت
سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر وکشاده شوذ یکي آنکه اکر در
مملکت هر دو عالم بعطاء ابدي بذو دهند شاذ نکردذ از براي آنکه بوجودي شاذ کردذ
وهنوز حریص است والحریص محروم دوم حجاب آنست که اکر در مملکت هر دو عالم او را
بوذ وازوي بستانند با فلاس اندوهکین نکردذ از براي آنکه این نشاط سخط بوذ والساخط
خبیث سوم آنکه بهیچ مدحت و نواخت فریفته نکردذ که هرکه بنواخت خلق فریفته شوذ
حقیر همت باشذ وحقیر همت محجوب بوذ عالي همت باید بوذ نقلست که یکي را
کفت خواهي که از اولیا باشي کفت خواهم کفت بیک ذره در دنیا وآخرت رغبت مکن
روي بخداي آر بکلیت وخوذ را از ماسوي الله فارغ کردان وطعام حلال خور و برتو
نه قیام شب ونه صیام روز هیچکس در نیافت پایکاه مردان بنماز و روزه وحج
وغزا مکر بذانکه بدانست که در حلق خوذ چه مي آرذ ابرهیم را کفتند جواني صاحب وجد
هست وحالتي عظیم دارد وریاضت بسیار میکشد ابرهیم پیش او رفت جوان کفت مهمان
من باش سه روز ببوذ مراقبت حال او میکرد زیادت از آن بوذ که میکفتند ابرهیم را
غیرت آمد که مرا چنین فسرده واو همه شب بیخواب وبیقرار خواست تا بحث حال او کند
که شیطان بر حال او راه یافته است یا همه خلاص است چون تفحص حال لقمه او کرد نه بر وجه

بوذ کفت الله اکبر شیطانست پس جوان را کفت سه روز مهمان من آي تو نیز جوان
بیامذ ولقمه خوذ بذو میداذ جوان را حال کم شذ وشوق وعشقش نماند آن کرمي و
بیقراري وبیخوابي ازوي باک برفت ابرهیم کفت تو با من چکردي کفت لقمه تو بروجه
بوذ شیطان با آن همه در تو میرفت ومي آمذ چون لقمه حلال بباطن تو فرو شذ بلقمه
حلال اصل کارت نبوذ تا بداني که اساس این کار و این حدیث لقمه است سفیان ثوري
کفت هرکه شناسذ آنچه میطلبذ خوار کردذ در چشم آنچه بدل باید کرد سفیان را کفت تو
محتاج باذکي یقیني اکرچه بسیار علم داري نقلست که روزي شقیق وابرهیم
با هم بوذند ابرهیم کفت چرا از خلق میکریزي کفت دین خوذ در کنار کرفته ام وازین شهر
بذان شهر میکریزم وازین کوه بذان کوه میروم تا هرکه مرا بیند پندارد که حمالي ام یا وسواس
دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نکاه دارم وبسلامت بدروازه مرک بیرون برم
نقلست که در رمضان بروز کیاه آوردي وفروختي وبدرویشان داذي
وهمه شب تا روز نماز کردي کفتند چون آدمي خواب نکني کفت اکر یکساعت چشم از
کریه نمي آساید چون بذین صفت بوذ خواب را چکونه جاي بوذ وچون نماز بکزاردي
دست بر روي خوذ باز نهاذي کفتي میترسم که بروي باز زنند نقلست
که روزي هیچ نیافت کفت الهي اکر هیچ ندهي شکر انه را چهار صد رکعت نماز کنم شب
دیکر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن تا ضعف

دروي بديذ آمذ كفت الهي اكر بهيج شايذ درحال جواني بيامذ وكفت بقوت حاجت
داري كفت دارم او را بخانه برد چون نيك در ابرهيم نكه كرد نعره بزد كفتند چه بوذ
كفت من غلام توام و هرچه دارم مال تست ابرهيم كفت آزادت كنم و هرچه داري
بتو بخشيذم مرا دستوري ده تا بروم پس كفت الهي عهد كردم كه بعد ازين بجز از تو
هيج نخواهم كه ليكن نان خواستم و دنيا پيش من آوردي نقلست كه سه تن از ياران
ابرهيم در مسجدي خراب در خواب شذه بوذند و شبي بغايت سرد بوذ ابرهيم خوذ را
بر در ميداشت تا باماذ و دفع سرما ميكرد از ياران نقلست كه عطاء سلمي
آورده است باسناد عبد الله مبارك كه ابرهيم در سفري بوذ زادش نماند و چهل روز
صبر كرد و كل خورد و با كس نكفت تا رنجي بكسي نرسذ نقلست كه سهل بن ابرهيم
كويذ با ابرهيم ادهم در سفري بوذيم من بيمار شذم انچه داشت بر من نفقه كرد از وي چيزي
خواستم خري داشت بفروخت و بخرج ميكرد چون بهتر شذم كفتم خر كجاست كفت بفروختيم
كفت بر كجا نشينم كفت بر كردن من نشين و سه منزل مرا بكردن خود نشاند نقلست
كه عطاء سلمي كفت يكبار در سفر با ابرهيم بوذم و نفقه نمانذه پانزده روز ريك خورد و كفت
چهل سالست تا از ميوه مكه نخوردم و اكر نه در حال نزع بوذمي نكفتمي و از بهر آن نمي
خوردم كه لشكريان بعضي از ان ميوه زمين مكه خريذه بوذند نقلست كه جنيد
حج بياذه كرده كه از چاه زمزم كه از جام زمزم آب نكشيد زيرا كه دلو و رسن سلطاني بوذ

نقلست كه هر روز بمزدوري رفتي و تا شب كار كردي و هرچه بستدي خرج ياران
كردي اما تا نماز كن ادي و چيزي بخريدي و پيش ياران بردي دير شذي شبي ياران كفتند
او دير مي آيذ ما را انتظار ميبايد امشب انتظار او نكنيم و افطار كنيم تا بعد ازان زود
آيذ و همچنان كردند چون ابرهيم بيامذ خفته بوذند كفت آه مكر چيزي نيافته اند و كرسنه
خفته اند قدري آرد آورد و خمير كرد و آتش بر كرد و محاسن بر خاك نهاده بوذ و باذ
ميكرد تا آتش بر كرد ياران برخاستند و كفتند چه ميكني كفت شما را خفته يافتم كفتم مكر
طعامي نيافته باشيد براي شما طعامي سازم ايشان با يكديكر كفتند بنكريد كه ما در حق او چه
انديشه كرديم و او در حق ما چه انديشيد نقلست كه هر كه با او صحبت خواستي داشت
سه شرط بكردي اول بكفتي خذمت من كنم و بانك نماز من كويم و هر فتوح دنيا وي كه
باشد برابر باشيم وقتي يكي كفت من طاقت اين ندارم ابرهيم كفت مرا عجب آمذ از صدق
تو نقلست كه يكي مدتي در صحبت ابرهيم بوذ مفارقت خواست كرد كفت اي
خواجه از عيبي كه در من ديذي مرا خبر ده ابرهيم كفت من هيج عيب در تو نديذم از انكه
در تو بچشم دوستي نكرستم عيب از ديكري پرس نقلست كه عيال داري بوذ
نماز شام بخانه ميرفت و هيج نيافته بوذ اندوهكن و دل تنك شذه و روي بخانه نهاذ و انديشه
ميكرد كه با اطفال و عيال چه كويم در دردي عظيم ميرفت ناكاه بر سر راه ابراهيم را ديد
ساكن نشسته كفت يا ابراهيم مرا از تو غيرت مي آيذ كه تو چنين فارغ نشسته و من چنين سركردان

و عاجز ابرهیم کفت سرجه من کردم از عبادة مقبول و خیراة مبرور همه بتو دادم تو این
یکساعته اندوه بمن داذي نقلست که معتصم پرسید از ابرهیم ادهم که جه پیشه
داري کفت دنیارا بطالبان دنیا دادم و عقبی بطالبان عقبی رها کردم و درین جهان
ذکر خذای کزیدم و دران جهان لقاي خذای دیکري پرسیذند که جه پیشه داري
کفت تو ندانستی که کارکنان خذاي را بپیشه حاجت نیست نقلست که یکي ابرهیم را
کفت ای بخیل کفت من ولایة بلخ ترک کذاشتم و ملکی کرفتم من بخیل باشم نقلست
که مزینی موي لب او راست میکرد مریدي ازان او انجا بکذشت کفت جیزي داري که بوي
دهي کفت هست همیانی بمن پر داذ سایلي برسیذ و از مزین جیزي خواست مزین کفت بر کیر
آن همیان ابرهیم کفت این زر است کفت میدانم ای بخیل و کفت الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابرهیم کفت زر است کفت ای بطال بدانکه میدانم میدانم که جیست ابرهیم
کفت هرکز آن شرم با هیچ برابر نتوان کرد نفس را بمراد خود اینجا دیدم او را کفتند تا درین
راه آمذي هیچ شاذي بتو رسید کفت جند بار کفت اول انکه در کشتی بوذم با جمله خلق
و موي دراز و برحالی بوذم که اهل کشتی ازان غافل بوذند و بر من میخندیذند و مسخره
در انجا بوذ در ساعت بیامذي و موي سر من بکرفتي و بر کندي و سیلي بر کردن من زدی
من خوذ را بمراد خوذ می یافتم و بذان خواري نفس شاذ میشدم ناکاه موجي عظیم برخاست
جنانکه بیم غرق بوذ ملاح کفت یکي بدریا باید انداخت تا ساکن شوذ کوش من کرفتند تا مرا

بدریا اندازند در حال موج ساکن شذ آن ساعت که کوشم کرفتند خوذ را بمراد دیذم
و کفت بار دیکر بمسجدي رفتم که بخسپم رها نکردند و من از ضعف ماندکی برنمیتوانستم
خاست که برون آیم پایم بکرفتند و میکشیذند و مسجد را نردبان پایه بوذ و مرا در زیر
آن انداختند بهر پایه که سرم می آمذ میشکست و بهر پایه سر اقلیمی بر من کشف میشد
با خود کفتم کاشکی نردبان پایه بیش بوذي و کفت بار دیکر آن بوذ که بجایی کرفتار
شذم مسخره بر من بول کرد اینجا نیز شاذ شذم و کفت یکبار دیکر پوستینی داشتم
جمنده بسیار در وي افتاده بوذند و مرا میخوردند ناکاه آن جامهای خزینه یاد کردم
نفس من فریاد برآورد که آخر این جه رنجست که بر خوذ نهاذه اینجا هم نفس بمراد
کفت یکبار بتوکل ببادیه شذم جند روزي جیزي نیافتم دوستي داشتم در مقامی
کفتم اکر پیش او روم توکل باطل شوذ پس در مسجدي شذم و بزبان راندم که توکلت علی
الحي الذي لا یموت هاتفی آواز داذ سبحان آن خذایی که پاک [illegible] یار زمین
از متوکلان کفتم جرا کفت متوکل نبوذ انکه براي لقمهٔ دوستي مجازي بوی دهذ و راه
دران در پیش کیرذ انکاه کویذ توکلت علی الحي الذي لا یموت دروغي را توکل نام کرد
و کفت وقتی زاهدي متوکل را دیدم پرسیذم از کجا خوري کفت این علم نزدیک من
نیست از روزي دهنده پرس مرا با این فضولی جکار نقلست که کفت
وقتی غلامی میخریدم کفتم جه نامی کفت تا جه خوانی کفتم جه خوري کفت تا جه دهي

کفتم چه پوشی کفت تا چه پوشانی کفتم چکنی کفت تا چه فرمایی کفتم چه خواهی کفت
بنده را با زخواست چه کار پس با خود کفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده
بودی بادی بندکی بیاموز چندانی بکریستم که بیهوش شدم نقلست که هرکز
مربع ننشستی ازان سؤال کردند کفت روزی مربع نشسته بوذم آوازی شنیدم
که ای پسر ادهم بندکان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم
نقلست که ازو پرسیدند که تو بنده کیستی بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلتید
پس برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات والارض الا آت الرحمن
عبدا کفتند چرا اول جواب ندادی کفت ترسیدم اکر بکویم بنده اویم او حق بندکی
طلب کند و اکر کویم نه خود این نتوان کفت نقلست که ازو پرسیدند که روزکار
چون میکذرانی کفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نعمتی بدید آید بر مرکب
صبر نشینم و استقبال کنم وچون طاعتی بدید آید بر مرکب اخلاص نشینم واستقبال
کنم وکفت تا عیال خود را چون بیوکان نکنی وفرزندان چون یتیمان نکنی وشب بر خاکدان
سکان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی ودین حرف کفت آن محتشم درست آید
که پادشاهی بکذاشت تا اینجای رسید نقلست که روزی جمعی از مشایخ نشسته
بوذند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند کفتند هنوز کند پادشاهی ازو می آید
با آن کردار او را راه ندادند ندانم که دیکران را چکویند نقلست که ازو پرسیدند

که چرا دلها از حق محجوبست کفت از آنکه دوست می دارند آنچه حق دشمن داشته است
و بدوستی این کلخن فانی که سرای لعب ولهوست مشغول شده اند وترک سرای حیاة
ابد و نعیم مقیم کفته ملکی وحیوتی ولذتی که آن را نه نقصان بوذ ونه انقطاع نقلست
که یکی وصیتی خواست کفت خداوند را یاد دار وخلق را بکذار دیکری وصیت خواست
کفت بسته بکشای وکشاده بربند کفت فهم نشد کفت کیسه بکشای و زبان کشاده ببند
احمد خضرویه کفت که ابرهیم مردی را دید در طواف کفت درجه صالحان نیابی تا از شش
عقبه نکذری یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی ودر محنت بکشایی ودر توانکری بر بندی
ودر درویشی بکشایی و در امل ببندی ودر ساختکی مرک بکشایی نقلست
که یکی پیش ابرهیم ادهم آمد و کفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام سخنی کوی تا
آن را امام خود سازم ابرهیم کفت اکر قبول کنی از من شش خصلت نکاه دار بعد از آن
هرچه کنی زیانت نکند اول آنکه چون معصیتی کنی روزی او مخور کفت چون هرچه در عالمست
روزی اوست از کجا خورم کفت نیکو بوذ که رزق او خوری ودر و عاصی شوی ودوم چون
خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو کفت این سخن مشکل تر چون از مشرق
تا مغرب بلاد الله است من کجا روم کفت نیکو بوذ که ساکن ملک او باشی ودر وی عاصی
شوی و سوم چون خواهی که معصیتی کنی جایی کنی که او ترا نبیند کفت این چکونه تواند
بوذ کفت او عالم الاسرارست وداننده ضمایرست ابرهیم کفت نیک باشد که رزق او خوری

وساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیت کنی و چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض
جان تو آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت این از من نشود ابرهیم گفت پس تا در
نه ای که ملک الموت را از خود دفع کنی تو اند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و آن این ساعت
دان و توبه کن پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند مردو را از خود دفع کن گفت نتوانم پس
جواب کار ایشان ساخته دار ششم چون فردا قیامت فرمان آید که گناه کار را بدوزخ برند
تو گویی من نمیروم چون این بگفت گفت تمامست آنچه تو گفتی در حال توبه کرد و بر آن بود
تا وفات کرد نقلست که ابرهیم پرسیدند که سبب چیست که گفتست ادعونی استجب
لکم و میخوانیم و اجابت نمی آید گفت از بهر آنکه خدای را میخوانید و بدان عمل نمیکنید و رسول
او میشناسید و متابعت سنت او نمیکنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمیکنید و نعمت خداوند
میخورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمیکنید و می
شناسید که دوزخ ساخته است با غلها آتش برای عاصیان و از آن نمیگریزید و می دانید
که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او میسازید و میدانید که مرگ هست و ساز
مرگ نمی کنید و مادر و پدر و فرزند در خاک می کنید و از آن عبرت نمیگیرید و از عیوب خود دست
نمی دارید بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود دعاء او چون مستجاب شود پرسیدند
که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چگونه کند گفت صبر کند گفت تا کی گفت تا بمیرد که دیت
بر کشنده بود نقلست که گفتند گوشت گران است گفت ما ارزان کنیم گفتند چگونه

گفت نخریم نقلست که او را دعوتی کردند و اصحابنا انتظار شخصی میکردند یکی گفت
او گران جانی است و دیر آید ابرهیم گفت مردمان اول نان خورند آنگه گوشت شما اول گوشت
میخورید یعنی غیبت کردید نقلست که یکبار بگرمابه رفت و جامهٔ خلق داشت
راهش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت با دست تهی در خانهٔ دیو رها نمیکنند بی طاعت بخانهٔ
خداوند چون رها کنند نقلست که گفت وقتی بیادیه بتوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم
ابلیس بیامد و گفت پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی تا بجهد می توان
شد گفتم الهی دشمن را بدوست برگماشتی تا مرا بسوزاند این بادیه را بمدد تو قطع توان کرد
آوازی شنیدم که یا ابرهیم آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیبست بیرون آریم دست
در جیب کردم چهار دانگ نقره داشت که فراموش شده بود گفت چون بینداختم ابلیس از من
برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب نقلست که گفت وقتی بخوشه چیدن
رفتم هر بار که دامن پر کردمی از من بستدندی تا چهل بار بربودند و بعد از آن هیچ نگفتند آواز
شنیدم که این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر زرین است که از پیش تو میبردند نقلست
که وقتی باغی بوی سپردند روزی خداوند باغ بباغ آمد و انار شیرین خواست بیاوردم
شیرین نبود ترش بود دیگر بار انار شیرین خواست بیاوردم ترش بود گفت مدتی است
که اینجا نگاهی و انار ترش از شیرین نمیدانی که کدامست ابرهیم سیکر دید و هرجا که انار نیک
بودی می آوردی و گفت تو همه روزه انار میخوری و نمیدانی که کدام شیرین است ابرهیم گفت

تو باغ بمن سپردهٔ که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خوردم سرد گفت بدین زاهدی که
تویی کاش بدانم که ابرهیم ادهمی چون دانست که ایشان او را شناختند از انجا برفت نقلست
که گفت جبرئیل علیه السلم بخواب دیدم صحیفهٔ در دست داشت گفتم چه خواهی کرد گفت نام
دوستان خدای خواهم نوشت گفتم نام من نویسی گفت تو از ایشان نهٔ گفتم اگر از ایشان نیم
آخر دوست دار ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که امید
درین راه از ناامیدی بدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم
خود را در بوریایی پیچیدم که خادمان کسی را شب آنجا نمیگذاشتند چون پارهٔ از شب درگذشت
در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش دیدم درآمد با چهل یار همه پلاس پوش آمدند پیر در
محراب شد و دو رکعت نماز بکرد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت امشب یکی در مسجد است
که نه از ماست آن پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبان روزست تا حلاوت طاعتی نیافته
چون این بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشان راست می دهی خدای بر تو که بگویی که بر چه سبب است
گفت فلان روز در بصره خرما خریدی و خرمایی بیفتاد پنداشتی که از آن تست برداشتی
و در خرمای خود نهادی ابرهیم گفت چون این سخن بشنودم ببصره رفتم پیش مرد و حلالی
خواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم پس
دکان برانداخت و از ابدالان گشت نقلست که ابرهیم بصحرا رفته بود لشکریی
پیش آمد گفت تو چکسی گفت بندهٔ گفت آبادانی از کدام طرفست اشارت بگورستان کرد ترک

بر من استحقاق کردی ابرهیم را بسی بزد چنانک سرش شکسته شد و رسنی در گردنش
کرد و میکشید مردم پیش آمدند گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابرهیم ادهمست
آن مرد در پای ابرهیم افتاد عذر میخواست ابرهیم گفت بدین معاملت که تو با من کردی
من ترا دعای نیک کردم چون نصیب من ازین معاملت بهشت بود نخواستم که نصیب تو
دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بندهٔ خدای نیست چون از آبادانی
پرسیدم اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورترست و شهرستان
خراب ترست بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن پر گوهر کرده گفتم چه حالتست
گفتند ابرهیم ادهم را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد
که گوهرها بر سر او نثار کنید این آنست نقلست که وقتی مستی در گذشت دهانش
آلوده گشته بود آب آورد و دهانش بشست گفت دهانی که ذکر خدای بر وی گذر کرده
باشد آلوده نتوان گذاشت چون آن مرد بیدار شد او را گفتند که ابرهیم دهانت را بشست
چنین گفت که دهانی که ذکر خدای بر وی گذر کرده باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی باشد آن مرد
گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم را بخواب دید که گفتند که اگر تو دهانی را از برای
ما که آلوده بود بشستی ما دل تو نیز بشستیم نقلست که بزرگی گفت با ابرهیم
ادهم در بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمدیم و رکعتی چند
نماز کردیم آوازی شنیدم که ازان درخت یا با اسحاق ما را گرامی کردان و از انار من چیزی

بخورد سر در پیش افکند و تا سه بار از درخت انار همین آواز آمد پس مرا گفت یا با محمد
شفاعت کن تا از انار من بخورند ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون بازگشتیم آن
درخت را دیدم بلند شده و انار شیرین گشته و در سالی دو نوبت بار آوردی و مردمان
او را رمان العابدین نام کردند پس که او و عابدان در سایهٔ او نشستندی نقلست
که بزرگی در کوهی بود و سخن میگفت و آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست گفت آنکه
کوه را گوید برو در رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم گفت ای کوه ترا نمیگویم
که برو و لیکن مثل میزنم در حال ساکن شد نقلست که جماعتی با ابرهیم در
کشتی بودند بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی شنیدند که از غرق شدن
مترسید که ابرهیم ادهم با شماست در حال باد ساکن شد و جهان تاریک روشن گشت
نقلست که ابرهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید آویخته
آن مصحف در هوا داشت و گفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ماست در ساعت
آرام گرفت و آواز آمد که لا افعل نکنیم نقلست که وقتی در کشتی خواست نشست
سیم نداشت و دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند
در حال لب دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقلست که ابرهیم
روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره در خرقه می دوخت یکی بیامد و گفت در گذاشتن
ملک بلخ چه یافتی سوزن در دجله انداخت هزار ماهی سر برآوردند هر یکی سوزنی زر

در دهان

در دهان گرفته ابرهیم گفت سوزن خود میخواهم ماهیی ضعیف بیامد و سوزن او در
دهان گرفته پیش او بنهاد ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود آن
دیگر تو ندانی نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر از زر بود
بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد و بریخت دیگر فرو گذاشت پر مروارید برآمد گفت
الهی خزانه بر من عرضه میکنی من دانم که تو قادری و میدانی که من بدین قدر فریفته نشوم
آبم ده تا طهارت کنم نقلست که ابرهیم وقتی بحج میرفت دیگران در خدمت او
بودند گفتند ما را زاد نیست ابرهیم گفت خدا را استوار دارید در رزق آنگاه گفت در آن
درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت خدای نقلست
که ابرهیم با جمعی میرفت بحصاری رسیدند و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجای
مقام کنیم و آتش کنیم مقام کردند و آتش کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلال
بودی تا بدین آتش کباب کردمانی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی
قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز شد در حال غریوی بر آمد نگاه کردند
شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب می کردند و می
خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقلست که چون آخر عمر ابرهیم ادهم
بود ناپیدا شد چنانکه معین ندانستند که خاک او کجاست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط پیغمبرست علیه السلم که بزمین فرو

فرو رفته است و خلق را بزمین فرو برده است در آنجا که بختیه است از خلق که در آنجا وفات

کرد نقلست که چون ابرهیم وفات کرد هاتفی آواز داد الا ان امان الارض

قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرده است همه خلق متحیر شدند تا این کیست

انگاه خبر ابرهیم آوردند که وفات کرد رحمة الله علیه تمام شد ذکر وی والله اعلم

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهر ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه

عنایت آن سالک ممالک صافی بود قوم بشر حافی مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع مشار

الیه قوم بود صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی بن حشرم و در علم اصول

و فروع عالم بود و مولود او از مرو بود اما در بغداد نشستی ابتداء توبهٔ او آن بود که

شوریده روزگار بود روزی مست میرفت کاغذی یافت که بسم الله الرحمن الرحیم

بران نبشته بود برداشت و عطر خرید و کاغذ را معطر کرد و بتعظیم جایی نهاد همان شب

بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا وطیبناک بجلت

اسمنا فبجلناک طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة

آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت ساخت و نماز کرد و بخفت و دیگر

بار همین بخواب دید تا سه نوبت همین دید بامداد بطلب او بیرون آمد و بمجلس خمر نشان

دادند بدر آن خانه شد و پیغام داد که بیرون آی بیرون آمد و خواب با وی بگفت بشر

یاران را

یاران را وداع کرد و گفت ای یاران ما را خواندند و رفتیم و شما را بدرود کردیم و گفت

مگر دیگر مرا درین کار نه بینید پس چنان شد که هیچکس نام وی نشنودی الا که راحتی

بدل او رسیدی پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت و غلبهٔ مشاهده که در حق تعالی

هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی از آن گفتند پرسیدند از وی که چرا کفش در پای

نمیکنی گفت از آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در

پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما کردانیدم بر بساط پادشاهان ادب

نبود با کفش رفتن جمعی از اصحاب خلوت چنان بودند که بکلوخ استنجا نکردند و آب

دهن در زمین نینداختند که جمله در وی نور الله دیدند بشر نیز همین حال بود بلکه

نور الله چشم روشن کرده بصر نور الله جز خدای را نه بیند و هر که را خدای چشم او شده جز

خدای نتواند دید چنانکه رسول الله علیه السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت پای

میرفت و فرمود که میترسم که پای بر ملایکه نهم و آن ملایکه چیست نور الله والمؤمنین

من ینظر بنور الله نقلست که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت

تمام داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و در انواع علوم نظیر نداری

هر ساعت از پس شوریده میروی چه لایق باشد احمد حنبل گفت آری این همه علوم

که شمردی که هست من به از وی دانم اما خدای را او به از من شناسد پس پیش بشر رفتی

و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای سخن گوی نقلست که بشر شبی در خانه میرفت

یکپای درون آستانه و یکپای بیرون متحیر بماند تا بامداد و گویند در دل خواهرش
آمد که امشب بشر پیش تو می آید انتظار میکرد ناگاه بشر آمد و شوریده و سست و خواست
که بربام رود نردبانی چند برفت و تا صبح متحیر بماند وقت نماز فرو آمد و بمسجد رفت و نماز
کرد و باز آمد خواهرش پرسید ان چه حال بود گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین
بشر نام باشند یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا و نام من بشر و بچنین دولتی رسیده و
اسلام یافته ایشان چه کرده اند که دور افتاده شدند و من چه کردم که بدین دولت رسیده ام
در حیرت این بماندم نقلست که ابرهیم خواص گفت در تیه بنی اسرائیل بودم مردی
با من افتاد در خاطرم آمد که خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت خضرم برادر
تو گفتم در شافعی چگویی گفت او از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چگویی گفت
او از صدیقانست گفتم در بشر چگویی گفت بعد از وی چون او نبود نقلست
که ابو عبد الله جلا گوید که ذو النون را دیدم رحمة الله علیه که او را عبارة بود و سهل را
دیدم او را اشارة بود و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند بکدام مایل تری
گفتم بشیخ بشر بن الحارث که استاد ماست نقلست که هفت قمطر از کتب
و احادیث باز داشت آن را در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت
نمیکنم که در خود شهوت می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست
که او را گفتند گویند که بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرامست تو از چه میخوری

گفت ازانکه

گفت ازانکه شما میخورید و گفتند پس بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه کم از لقمه
و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که میگرید و میخورد و کسی که خورد و میخندد برابر نبود
گفتند حلال اسراف پذیرد یکی از وی پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدة چهل سال دل او بریان آرزو میکرد بهای آن نیافت سالها دلش باقلا
خواست و نخورد نقلست که هرگز آب از جویی که سلطان کنده بود نخورد بزرگی
گفت پیش بشر بودم و سرمایی عظیم بود او را برهنه دیدم که می لرزید گفتم یا با نصر این چه
حالتست در چنین وقت مردمان جامه زیادت کنند تو جامه بیرون کرده گفت درویشان را
یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن موافقت کردم پرسیدند که بدین منزلت
بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود از غیر حق تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را
وعظ نگویی که ظلم میرود گفت خدای را می پندارند وی می داند و از آن بزرگوارترست و
بزرگوارتر از آن می دانم که یاد میکنم در پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد که او را
نداند احمد بن ابرهیم المتطیب گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش
تو خواهم آمد من پیغام برسانیدم و انتظار میکردم تا نماز پیشین و پسین و شام و خفتن
بگذاردیم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و پیش معروف
شد و سخنها گفتند تا سحر پس باز گشت و همچنان در آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم
مرا دعا کن دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بودم با کس نگفتم نقلست که جمعی

پیش او بوده اند و او در رضا سخن میگفت یکی گفت یا با نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
جاه را اگر محققی در زهد و روی از خلق کرده اینک چیزی می ستان و به درویشان می ده
در خفیه و بر توکل میز لیست و قوت خود از غیب میستان این سخن بر اصحاب می گفت
پس سخت آمد پس بشر گفت جواب بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم از آنان اند که هرگز
سؤال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند و این قوم روحانیان اند و چون از خدای سؤال
کنند هر چه خواهند خدای برساند و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت دهند
یک قسم دیگر اند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند و
ایشان بر توکل اند ساکن باشند بر خدای تعالی و این آنها اند که بر مایدهٔ خلد نشینند
در حظیرهٔ قدس و یک قسم دیگر آنند که بصبر بنشینند و هر چند توانند وقت نگاه دارند
و دفع دواعی میکنند آن صوفی اند و چون جواب شنید گفت راضی شدم و بدین سخن
خدای از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آب چون مرا بدید
بدوید گفت چه گناه کردم که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم گفتم مرا وصیتی کن
گفت فقر را در برگیر و زندگانی با صبر کن و سوار دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانهٔ
خود امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد بخواهند
تا مرفه و خوش بخداوند توانی رسید **نقلست** که گروهی پیش بشر آمدند از شام
گفتند عزم حج داریم رغبت کنی بشر گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ برنگیریم و از کس هیچ نخواهیم

و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند آن دو بتوانیم اما آنکه بدهند قبول نتوانیم که نکنیم
بشر گفت پس توکل شما بزاد حاجیان کرده اند و این بیان آن سخنست که در جواب آن صوفی
گفت اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی
نقلست که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری
در سرای آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعایی کن مرا گفت خدای گرداند طاعت خود بر تو
آسان کناد گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد **نقلست** که یکی با بشر مشورت کرد که
دو هزار درم حلالی دارم میخواهم که بحج روم گفت بتماشا میروی اگر از برای رضای خدای
میروی وام درویشی گزار یا یتیمی را یا عیالداری را ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از
صد حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر دارم گفت از آنکه این حال نه از وجه نیک بدست
آورده تا بنا وجه خرج نکنی قرار نگیری **نقلست** که بگورستانی گذر کرد و گفت اهل گورستان را
دیدم بر سر گوری منازعت میکردند چنانکه کسی قسمت کند گفتم بار خدایا مرا شناسا گردان
تا این چه حالتست آوازی شنیدم که از ایشان بپرس پرسیدم گفتند یک هفته است که مردی
از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن بما داد یک هفته است
تا ثواب قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقلست** که بشر گفت مصطفی را علیه
السلام بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که چرا حق تعالی ترا برگزید از میان اقران
و بزرگ کرد و بلند گردانید درجهٔ تو گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من

کردی وصالحانرا خدمت کردی و برادرانرا نصیحت کردی واصحاب واهل بیت مرا دوست
داشتی ازین جهت ترا بمقام ابدال رسانیدم نقلست که گفت شبی مرتضی را بخواب
دیدم گفتم یا امیر المؤمنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران در حق درویشان
برای ثواب رحمان و ازان نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران واعتماد بر کرم آفریدگار جهان
جل جلاله نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شد خوش بود و
چون ساکن شد متغیر گردد نقلست که گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد ودر
آخرت شریف گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس
مرو وگفت حلاوت آخرت نیابد انکه دوست دارد که مردمان او را بدانند وگفت اگر
در قناعت هیچ نیست جز بعزم زندگانی کردن کفایت باشد وگفت اگر دوست داری که ترا خلق
بدانند این دوستی سر محبت دنیا بود وگفت هر کرا حلاوة عبادة نیابی تا نگردانی میان خود
وشهوت دیواری آهنین وگفت سخت ترین کارها ست بوقت شک دستی سخاوت وورع در خلوة
وسخن حق گفتن پیش کسی که ازو بترسی وگفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی
ومحاسبه نفس خود در هر طرفة العین پیش گیری وگفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز
در دل خالی وگفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار
گیرد وگفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفتست والصبر فی الفقر وگفت اگر خدا را
خاصگیان اند عارفانند وگفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای وگفت عارف قومی اند

که ایشانرا

که ایشانرا نشناسند مگر خدای وایشانرا گرامی ندارند مگر از برای خدای تعالی وگفت
هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دار وگفت هر که عمل خدای کند وحشی بیرون
آید با خلق وگفت سلامی به ابنای دنیا کنید بدست داشتن سلام بر ایشان ونگرستن در
بخیل دل را سخت کند وگفت از ادب دست برداشتن در میان برادران ادبست وگفت
با هیچکس ننشینم وهیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شویم یقین شد که اگر با هم ننشستمانی
مرد و را به بودی وگفت من کاره ام مرگ را وکاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود وگفت
تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد والله اعلم وگفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری
باری معصیتش مکن نقلست که یکی پیش او گفت توکلت علی الله وگفت بر خدای
دروغ میگویی که اگر بر وی توکل کرده بودی بدانچه او کردی وکند راضی بودی وگفت اگر
ترا چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش وچون از خاموشی عجب آید سخن گو وگفت اگر همه
عمر دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ان حدیث دوستان کرد جهد
کن تا از دوستان باشی وچون وقت وفاتش آمد در اضطراب عظیم بود گفت زندگانی را
دوست داری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب کاریست وگفت که در
مرض موت بود که یکی در آمد واز دست تنگی و دشوار کار شکایت کرد پیراهن بوی داد و پیرهنی
بعاریت گرفت وبدان پیرهن وفات کرد نقلست که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ
ستوری در راه روث نینداخت حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی مردی را ستوری بود

ورودش بینداخت فریاد برآورد که پیش نماند احتیاط کردند خبان بود کفتند چه دانستی کفت
بدانکه تا زنده بود دجلهٔ راه بغداد روش بنود این برخلاف عادت دیدیم دانستم که بشر
نمانده است و بعد از وفات او را بخواب دیدند کفتند خدای با توچه کرد کفت با من عتاب
کرد و کفت در دنیا از من چرا ترسیدی اما علمت ان الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت
منست دیکری بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد کفت مرا آمرزید و فرمود که
کل من لا تاکل لاجلی واشرب یا من لم تشرب لاجلی بخور ای آنکه از برای من نخوردی و
بیاشام ای آنکه از برای من نیاشامیدی دیکری بخواب دید کفت خدای با تو چه کرد کفت
فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس نبود بر روی زمین از تو
دوستر نقلست که روزی ضعیفهٔ پیش احمد حنبل آمد و کفت تابستان بر
بام پنبه میرشتم بروشنایی مشعلهٔ سلطان که در کذر بود روا بود یا نه کفت تو کیستی که از
چنین سخنت دامن کرفته است کفت من خواهر بشر حارث ام احمد زار بکریست و کفت این چنین
تقوی از خاندان او بیرون آید پس کفت ترا روا نبود زینهار در کوش دار تا آب صافی تو تیره
نشود و اقتدا بدان مقتدا کن برادر خویش تا چنان شوی که اکر خواهی تا بمشعلهٔ انسان دوک رسی
تا دست طاعت ندارد برادر چنان بود که هرکاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت
بودی دستاو را مطاوعت نداشتی کفتی که مرا سلطانی است که او را دل کویند او را رغبت
تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او کاری کنم والله اعلم والحکم تمام شد ذکر وی

ذکر شیخ ذوالنون مصری رحمة الله

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت
و توحید آن حجت الفقر فخری قطب وقت ذالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک اهل
طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار و توحید نظری دقیق داشت و روشی
کامل و ریاضات و کرامات وافر داشت و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در
کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه متحیر او بودند و تا وفات نکرد کس واقف حال او
نشد از بس که خود را پوشیده نمود سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر دادند که فلان جای
عابدی است کفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درخت آویخته و میکفت ای
تن مساعدت کن بطاعت و اکرنه همچنین کذارمت تا از کرسنکی بمیری کریه بر من افتاد عابد
آواز کریهٔ من شنید کفت که رحمت میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار کفت
پیش او رفتم و سلام کردم کفتم این چه حالتست کفت این تن با من قراری نمیکیرد در طاعت
حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون کفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است
یا کبیرهٔ آورده است کفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید کفتم
هول زاهدی کفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی کفت بدین کوه بر شو چون بر کوه شدم
جوانی دیدم بر در صومعه که یک پای در درون آستانه نهاده و یک پای بیرون نهاده پای
که بیرون نهاده بود بریده و کرمان از آن میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال

پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم ز پی بذین جای کذ کرد دلم مایل
اوشذ وتنم تقاضای او کرد که از پی او دوم یکپای از صومعه بیرون نهادم آوازی
شنیدم که شرم نداری که بعد از سی سال که خذای را عبادة کردی وطاعت داشتی اکنون
طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهادم بریذه شذ وانجا نشسته ام تا چه بدیذ آیذ
و با من چه خواهذ کرد تو پیش گناه کاران بچه آمذه اگر خواهی که مردی از مردان
خذای ببینی بر سر کوه رو ذوالنون گفت از بلندی کوه نتوانستم شذ اما خبر او پرسیدم
گفتند مدتی است تا مردی دران کوه عبادة میکند یکروز یکی با او مناظره میکرد که روزی
بسبب کسبست او نذر کرد که من هیچ نخورم که دران سبب کسب مخلوق راه بوذ وچند روز برآمذ
و هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاذ تا گرد او می برند و او را عسل میدهند ذوالنون
گفت چون این چیزها بدیذم دانستم که هر که توکل بر خذای کند خذای کار او بسازد و رنج
او ضایع نگذارد پس در راه می آمذم مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علف از کجا
خورد درحال از درخت فرو پریذ ومنقار بر زمین زد و دو سکوره بدیذ آمذ یکی زرین
ویکی سیمین یکی پر از کنجد بوذ ویکی پر از گلاب آن بخورد و بر درخت شد وآن سکوره ناپدیذ
شد ذوالنون گفت چون آن بدیذم بیکبار اعتماد بر توکل بدیذ آمذ پس از انجا منزلی چند
برفت شبانه در خرابه آمذ انجا خمره زر بیافت بر سر خمره تخته نهاذه بران تخته نام خذای
نوشته یاران ذوالنون آن زر قسمت کردند ذوالنون گفت آن تخته بمن دهید که نام دوست

من بذان نبشته است وآن تخته بستذی ومیبوسیذی تا کارش ببرکات آن بجایی رسیذ
که شبی بخواب دیذ که گفتند یا ذوالنون هر کسی بجواهر و زر بسنده کشتند و تو عالی تر از آن
طلبیذی وآن نام ماست لاجرم در علم وحکمت بر تو گشاذه کردانیدیم پس بشهر باز آمذ
گفت روزی میرفتم بکنار رودی برسیذم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم وطهارت
کردم چون فارغ شذم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاذ کنیزکی دیدم بر کنار کوشک
ایستاذه بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت
ای ذوالنون چون از دور دیذم پنداشتم دیوانه چون نزدیک آمذی پنداشتم که عالمی
چون نزدیکتر آمذی پنداشتم که عارفی بس نگاه کردم نه دیوانه ونه عالمی و عارفی گفتم
چگونه گفت اگر عارف بوذی چشمت بدون حق نیامذی واگر دیوانه بوذی طهارت نکردی
این بگفت واز چشم من ناپدیذ شذ معلوم شد که او نه آدمی بوذ آتشی در جان من افتاذ
خوذ را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم با زرگانی در
کشتی بوذ وگوهری ازان وی ضایع گشت همه اتفاق کردند که با منست مرا میرنجانیدند
واستخفاف میکردند من خاموش می بوذم چون کار از حد گذشت گفتم خذاوندا تو
میدانی بعد از ان هزار ماهی سر از دریا بر آوردند هر یک گوهری در دهان گرفته ذوالنون
یکی بگرفت و به ایشان داذ اهل کشتی چون آن بدیذند در پایش افتاذند وعذر خواستند
ازین سبب نام او ذوالنون نهاذند وعبادة وریاضت او را نهایت نبوذ تا حدی

كه خواهري داشت ودر خدمت او جنان عارف شذه بوذ كه روزي اين آيت ميخواند
وظللنا عليكم الغمام وانزلنا عليكم المن والسلوي كفت الهي بني اسرائيل را من و سلوي
فرستادي ومحمديان رانه بخذايي تو كه از پاي ننشينم تا من وسلوي بباراني در حال من
وسلوي باريذن آغاز كرد از خانه بدر دويذ وروي ببيابان نهاذ واورا هركز باز نيافتند

نقلست كه ذو النون در كوهها ميكشت كفت قومي مبتلايان ديذم كه جمع
آمذه بوذند كفتم شمارا چه بوذه است كفتند اينجا عابدي است درين صومعه كه هر سال
يكبار بيرون آيذ ودم خوذ برايشان دمذ همه شفا يابند باز در صومعه روذ تا سال ديكر
من نيز صبر كردم تا او بيرون آمذ مردي ديذم زرد روي ونحيف چشم بدر مغاك افتاذه
از هيبت لرزه بر كوه افتاذ پس بچشم شفقت برايشان نكرست ودر آسمان نكرست
ودمي برايشان دميذ همه شفا يافتند چون خواست كه در صومعه روذ دامنش بكرفتم
وكفتم از بهر خذاي علاج علت ظاهر ايشان كردي علاج علت باطن مرا بكن بمن نكاه
كرد كفت يا ذو النون دست از دامنم بدار كه دوست از اوج عظمت وجلالت نكه ميكند
چون ترا ببيند كه دست در غيرا و زذه ترا بذو باز كذارذ واورا بتو اين بكفت ودر صومعه

رفت نقلست كه روزي ياران اورا كريان ديذند كفتند موجب كريه چيست
كفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خذايرا بخواب ديذم كفت يا ابا الفيض خلق را
بيافريذم بر ده جزو شذند دنيا برايشان عرضه كردم نه جزو روي در بهشت نهاذند

آن يكي

يكجزو ديكر برده جزو شذند دوزخ در پيش ايشان نهاذم نه جزو برميذند وپراكنده شدند
از هم دوزخ پس يكجزو ماند كه نه بدنيا فريفته شذند ونه ببهشت ميل كردند ونه از
دوزخ بترسيذند كفتم چه ميطلبيد سر فرو آوردند كفتند انت اعلم ما نريد تو
ميداني كه ما چه ميخواهيم نقلست كه كودكي پيش ذو النون آمذ كفت مرا
صد هزار دينار ميراث يافتم ميخواهم كه در خدمت تو صرف كنم ذو النون كفت تو بالغي
كفت نه كفت روا نباشد نفقه تو صرف كردن صبر كن تا بالغ شوي پس چون بالغ
شذ بدست شيخ توبه كرد وآن زر بصوفيان صرف كرد چنانچه هيچ نماند روزي كاري
پيش آمذ فقرا را ضرورتي كه مي بايست نبوذ آن جوان كفت كجاست صد هزار دينار ديكر
تا در قدم اين عزيزان صرف كنم شيخ اين بشنيد دانست كه بحقيقت كار نرسيذه است
كه دنيا را بنزد او قدري دارد آن جوانرا بخواند وكفت برو بدكان فلان عطار رو و
بكو كه سه درم فلان دارو بذه برفت وآن دارو بياورد پس شيخ فرموذ كه درهاون
بساي آنكاه بروغن كرد كن وازوي سه مهره بساز وهريكي بسوزني آنرا سوراخ كن
وبيا ورجوان برفت وهمچنان كرد وبخذمت شيخ آورد شيخ آنرا در دست ماليد
ودمي در وي دميد سه پاره ياقوت شذ كه هركز مثل آن نديذه بوذ كفت اين را ببازار
بر وقيمت كن وبازپس آور ببازار برد وبنموذ هريك هزار دينار قيمت كردند بياورد
وباشيخ كفت آنكاه شيخ كفت كه درهاون نه وخرد كن ودر آب انداز وبدانكه درويشان

نه از برای نان گرسنه اند که این اختیار ایشانست جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان از

بر دل او قدری نماند **نقلست** که گفت خلق را سی سال دعوت کردم

یک کس بدرگاه آمد چنانکه می بایست و از آن بود که روزی پادشاه زاده با کوکبهٔ از در مسجد

من بگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در ستیزه

میشود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای

چیست گفتم طریقی است بزرگتر و طریقی است بزرگتر اگر طریق خرد تر خواهی ترک دنیا و ترک

گناه و ترک شهوت بگوی و اگر طریق بزرگتر میخواهی هرچه دون حقست ترک کن و ترک

از همه خالی کن ان ثم قال لا اختیار الا طریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر

اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه در پوشید و بیامد و در کار آمد تا از جملهٔ ابدال گشت

ابو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی حاضر بودند و از طاعت جمادات

حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات مر اولیا را آن بود

که این ساعت بگویم که این تخت گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در

حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود آمد جوانی حاضر بود چون این بدید می گریست

تا جان بداد بر همان تخت بشستند و دفن کردند **نقلست** که یکی پیش ذوالنون

آمد و گفت وام بسیار دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد مرد آن

سنگ باز ابرد زمرد شده بود به چهارصد درم بفروخت و بوام داد **نقلست**

که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یکروز شیخ انگشترین خود داد و گفت پیش

فلان نانوا رو و بدیناری گرو کن پس انگاه آن انگشتری از شیخ بستد و ببرد و بگرو

نستدند باز نجدمت شیخ آمد و گفت نمی گیرند شیخ گفت پیش فلان جوهری بر تا قیمت

کنند بردند و بهزار دینار قیمت کردند و باز آوردند و با شیخ گفت علم تو با حال صوفیان

چون علم نانواست بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر انکار برخاست **نقلست**

که ده سال سکباج آرزو داشت و نخورد شب عیدی نفس را گفت چه شود اگر فردا مرا

سکباجی دهی بعیدی ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب مرا ساکن باشی تا در دو رکعت نماز

قران ختم کنم فردا سکباجت دهم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ

شد سکبا آوردند شیخ لقمهٔ برداشت تا در دهن نهد باز آورد و در کاسه نهاد و در

نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت ای شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم

نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نرسی باز جای خود نهادم و گویند همان ساعت

یکی آمد با دیگی سکبا و پیش او بنهاد و گفت ای شیخ بدانکه من مردی حمالم و عیال دار

مدتی است تا عیال من از من سکباج آرزو میکردند و دست نداد تا دوش که شب عید بود

سکباج ترتیب کردم و امروز ساعتی در خواب شدم پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بخواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا در قیامت مرا ببینی گفت بلی یا رسول الله گفت این دیگ

سکبا برگیر و پیش ذوالنون بر و سلام از من برسان و بگوی که محمد رسول الله شفاعت

میکند که لقمهٔ چند بکار بر و با نفس صلح کن ذوالنون بگریست وگفت فرمان بردارم
نقلست که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند
و متوکل را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند از احوال او پس خلیفه کسی بفرستاد او را بخواندند
ببغداد آمد بند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی پیش او آمد وگفت
زینهار تا ازین مرد نترسی که او همچون تو بنده است از بندگان خدای تا خدای نخواهد
هیچ نخواهد کرد پس در راه سقایی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد با کسی که با من بود
اشارت کردم یک دینار بوی داد نگرفت وگفت تو اسیری و در بندی جوانمردی نباشد
از چنین کسی چیزی گرفتن پس فرمان آمد که او را بزندان برید او را بزندان بردند چهل
شبانروز در حبس بماند هر روز خواهر بشر از دوک خویش یک قرص برای او میفرستاد
آن روز که از زندان بیرون آمد چهل قرص مانده بود خواهر بشر گفت تو میدانی
که این قرصهای حلال بود و بی منت چرا بکار نبردی گفت از آنکه طبقش پاک نبود
یعنی بدست زندانبان که ذکر کرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانی بشکست
و خون بسیار برفت اما هیچ بر موی و روی و جامهٔ وی نیفتاد و آنچه بر زمین می افتاد
همه ناپدید شد بفرمان حق تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند
نیکو بگفت متوکل بگریست و جملهٔ ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر
شدند تا خلیفه که مرید او شد و او را عزیز و مکرم داشت باز گردانید نقلست

که احمد

که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون بودم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد او بویهای
خوش میکردند از مشک و عنبر مرا گفت بویی که نزدیک ملوک سوزند چنین سوزند
در حال بسط من ترسیدم و باز پس آمد پس یک درم بمن داد و تا بلخ از آن نفقه میکردم
نقلست که ذوالنون را مریدی بود چهل چله داشته بود و چهل موقف ایستاده
و چهل سال خواب شب در باقی کرده و چهل سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشسته بود روزی پیش
شیخ آمد وگفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه دوست با من سخن نمیگوید و
نظری بما نمیکند و بهیچ چیزم نمیکند و هیچ از علم غیب مکشوف نمیشود و این همه که میگویم
خود را نمی ستایم شرح حال خود میدهم که هر بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم دیگر
از حق شکایت کنم غم که جان و دلم میل خدمت او دارد اما غم بی دولتی خود میگویم و حکایت
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت خود بگرفت لیکن از آن میترسم
که اگر عمری مانده باشد و آن باقی همه عمرم همچنین خواهد بود و من بامید عمری حلقه
بدر میزدم که آوازی نشنیدم بر من سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکانی و معالج
دانایی بیچارگی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه
شب بخفت تا باشد که اگر دوست بلطف نمی آید بعتاب بیاید تا اگر برحمت بر تو نظر
نمیکند بعنف در تو نگرد درویش برفت و همچنان کرد اما دلش نداد که نماز خفتن
نکند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را بخواب دید علیه السلام گفت دوست سلام میرساند

ومیفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکس که بدرکاه ما آید و زود سیر شود که اصل کار
استقامتست و ترک ملامت حق تعالی میفرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم و هیچ
امید داری بدانت برسانم اما اسلام من بدان راه زن و مدعی برسان و بکوی ذو النون
که ای مدعی راه زن دروغ کوی اکرت رسوای عالم نکردانم نه خداوند توام تا هیچ از این
با عاشقان و فرومایکان درکاه ما مکر نکنی مرید جون از خواب بیدار شد بکریست پس
برخاست و روی بخدمت شیخ نهاد و بیامد و حال در خدمت شیخ باز کفت ذو النون
جون بشنید که خداوند بزرک مرا اسلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن خوانده از
شادی بهای های بکریست و اکر کسی کوید که جون روا باشد که شیخی مریدی را کوید که نماز
مکن و بخفت که ایشان طبیبان اند طبیب بود که کاه زهر علاج کند جون میدانست
که کشایش کار او در این است بدانش فرمود که دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز
نکند جنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام که پسر را قربان کن و دانست که نکند
و جیزها را در طریقت با ظاهر شریعت راست نماید جنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که
کند و غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که کند هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا
نهد زندیق و اباحتی بود مکر هرجه کند بفرمان شرع کند نقلست که ذو النون
کفت اعرابی دیدم در طواف زرد روی و نحیف و کداخته کفتم تو محبی کفت بلی کفتم
محبوب تو بتو نزدیک است یا دور کفت نزدیک کفتم مخالفست یا موافق کفت موافق

کفتم سبحان الله محبوب تو بتو قریب و موافق و تو بدین زاری کفت ای بطال ندانسته
که عذاب قرب و موافقت سختتر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقلست
که ذو النون کفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سوال کردم از غایت محبت کفت ای بطال
محبت را غایت نیست کفتم جرا کفت از آنکه محبوب را غایت نیست نقلست
که ذو النون بیمار شد یکی بعیادت او آمد پس کفت الم دوست خوش بود ذو النون عظیم
متغیر شد کفت اکر او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی نقلست که ذو النون
وقتی نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپرده جهل و در زیر پرده بدید
آراد آنجه رضای اوست که بسیار مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست نقلست
که ذو النون کفت در سفر بودم بصحرای پر برف رسیدم کبری دیدم که دانه می پاشید کفتم
ای کبر جه دانه می پاشی کفت امروز مرغان دانه نیابند می پاشم تا برجینند باشد که خدای
بر من رحمت کند کفتم دانه که بیکانه پاشد بر ندهد کفت اکر قبول نکند باری بیند آنجه من
کنم کفتم بیند کفت مرا این بس باشد پس بحج رفتم آن کبر را دیدم عاشق وار مرا در طواف
دید کفت ای ذو النون دیدی که بدید و قبول کرد و آن تخم بر داد و مرا بخانه خود آورد
ذو النون کفت وقتم خوش شد کفتم خداوندا بمشتی ارزن بکبری جهل ساله ارزان
میفروشی هاتفی آواز داد که حق تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت
راند تو ای ذو النون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس تو راه نیست نقلست

که ذو النون گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد
گفت بیامرزید و گفت ترا آمرزیدم بدان سبب که از آن سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه احتیاج
نقلست که گفت هرگز از نان و آب سیر نخوردم که نه معصیتی کردم یا قصد معصیتی
در من پدید آمد نقلست که چون در نماز خواستی شدن گفتی بار خدایا بکدام قدم
آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و چگونه گویم نام تو
از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید حال بر گرفتم و تکبیر
پیوستی پس گفتی اگر مرا امروز اندوهی رسد و پیش آید با او گویم و اگر فردا مرا اندوهی رسد
و پیش آید با که گویم و در مناجات گفتی الهی لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا بذل
حجاب عذاب مکن و گفتی سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از خلق دنیا
بحجت آخرت و از جملهٔ خلق آخرت بحجت دنیا و گفت سخترین مجاهدات دیدن نفس است و گفت
حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر باشد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی
توبهٔ دروغ زنان بود و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن
در اندک خوردنست و صحت روح در اندک گناه و گفت عجب نیست از آنکه ببلایی مبتلا
گردد عجب آنست که ببلایی مبتلا شود و راضی است و گفت تا مردمان ترس کار باشند
در راه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند گفت راه راست آنست
که از خدای ترسانست چون ترس از دل برخاست از راه افتاد و گفت علامت خشم خدای

بربنده

بر بنده ترسیدن بود از درویشی گفت فساد بمردم از شش چیز آید یکی ضعف نیت بعمل
آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطانست سوم آنکه تا قرب اجل درازی امل بر ایشان
غالب گشته باشد چهارم آنکه رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت
هوا کرده باشد و ترک سنت رسول الله گفته باشد ششم زلتهای سلف حجت خویش
کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته باشد و گفت صاحب همت
اگرچه کش بود بسلامت نزدیکست و صاحب ارادهٔ زود راضی گردد و بجایی فرود آید
گفت زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را نشاط
بود بذکر مولی و گفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نشود گفت اگر خواهی که اهل
صحبت باشی با یاران چنان کن که صدیق کرد با پیغمبر صلی الله علیه وسلم که در دین و دنیا
هیچ مخالفت نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای
آنست که متابع حبیب خدای بود در اخلاق و افعال و امر و نهی و سنن گفت
صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن
جز بعداوت گفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آن که مستان را در وقت مستی معالجت
کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا بود بی فایده است پس گفت مست را دوا نیست
مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوای او کنند و گفت حق تعالی نکند عزیز بنده را
بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و ذلیل نکند بنده را بذلی ذلیلتر از آنکه

محجوب کند و اورا تا ذل نفس خوذ نه بیند کفت یاری نکو باز دارنده از شهوات پاس
چشم و کوش است وکفت تا اکر با خلق انس است طمع مدار که هرکز با خدایت انس بود
کفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر باخلاص از خلوة هرکه خلوت کزیند جز خدای هیچ
نبیند و هرکه خلوت دوست دارد تعلق کرد بعمود اخلاص و دست زد بیکی از ارکان
صدق وکفت باوّل قدم هرچه بجویی نیابی یعنی اکر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز
درین راه یک قدم ننهاده و تا ذرهٔ از وجود تو می ماند قدم در راه نداری کفت
کناه مقربان حسنات ابرارست وکفت چون بساط محبت بکسترانند کناه اوّلین و آخرین
بر حواشی آن بساط محو کردذ و ناچیز شوذ کفت ارواح انبیارا در میدان معرفت
افکندند روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه در آمذ تا بروضهٔ وصال رسید
محب خدایرا کاس محبت ندهد مکر از بعد آنکه خون دلش ببوزد و بقطع انجامد کفت
بدانکه خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلت یک قطرهٔ آبست که در دریای اعظم اندازند
و من نمیدانم چیزی دل کزینده‌تر از خوف فراق وکفت هر چیزیرا عقوبتی هست
و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای غافل ماند کفت صوفی آن بود که چون بکوید
نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نکوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد
معاملتش معبّر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود کفتند عارف کیست کفت
مردی باشد از نشان خدای وکفت عارف هرساعتی خاشع‌تر بود زیرا که هرساعتی

نزدیکتر بود کفت عارف خایف می باید نه عارف واصف یعنی وصف میکند خود را
بمعرفت اما عارف نبود که اکر عارف بودی خایف بودی انما یخشی الله من عباده
العلما وکفت عارف لازم یکحالت نبود که از عالم غیب هرساعتی حالتی دیکر بر وی
فرو می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت کفت ادب عارف زبر همه آداب
باشد زیرا که او در معرفت مودّب بود وکفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید
واین عامهٔ مؤمنانراست دوم معرفت حجّت و بیانست واین حکما و علما و بلغاراست
سوم معرفت صفات وحدانیت است واین اهل الله راست آن جماعت که شاهد حق اند
بدلهاء خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میکرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر
نکرداند کفت حقیقت معرفت اطلاع حقست بر اسرار بدانچه لطایف انوار بدان
پی نبرد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید وکفت زینهار تا بمعرفت مدعی نباشی
یعنی اکر مدعی باشی کذاب باشی دیکر معنی آنست که اکر مدعی باشی یا راست میکویی
یا دروغ صدیقان خوذ را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه کفت
لست بخیرکم و درین معنی ذو النون کفته است که اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اکر دروغ
کویی دروغ کوی یا عارف نبوذ دیکر معنی آنست که کویی من عارفم یا او کویذ و آنکه
عارف ترست بخدای متحیرتر او بخدای نزدیکترست و بیشتر ازجهت آنکه هرکه بآفتاب نزدیکتر
بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجایی رسذ که او نبوذ نه دیکرانرا پیش بود حیرانی چنانکه

چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است او در میانه چه بدید آیدم

از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده
و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه
ایشان ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگرد ایزد حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود که بر زبانهاء ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود و بر دیدها ا
یافته پس گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق
تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم
او باشم تا بمن بیند زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد وگفت زاهدان
پادشاه آخرت اند و عارفان پادشاه زاهدانند گفت علامت محبت حق آنست که ترک
کند آنچه اورا از خدای شاغلست تا او ماند و شغل خدای تعالی پس گفت علامت دل
بیمار چهار چیزست یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سوم آنکه در چیزها بعبرت ننگرد و فهم نکند از علم آنچه شنود وگفت علامت
مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالفت هوا باشد و تارک شهوات گفت عبودیت
آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوندست بهمه حال وگفت علم موجودست
و عمل بعلم مفقود و عمل موجودست و اخلاص در عمل مفقود و حب موجودست و صدق
در حب مفقود گفت توبه عوام از گناه است و توبه خاص از غفلت وگفت
توبه دو قسمست توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند

ازخوف

از خوف عقوبة حق تعالی و توبه استجابت توبه کند از شرم خدای گفت بهر عضوی
توبه است توبه دل نیت کردنست بر ترک شهوات حرام و توبه چشم بهم نهادن از محارم
و توبه گوش نگاه داشتن گوش است از اباطیل و توبه دست ترک کردن گرفتنست از مناهی
و توبه پای نارفتن بمناهیست و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام و توبه فرج
دور بودن از فواحش وگفت خوف رقیب عملست و رجای شفیع محسن. گفت
خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دلش مشوش بود وگفت
طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم گفت دوام فقر با تخلیط دوستر دارم از صفا
عجب وگفت ذکر حق تعالی غذای جان منست و ثنا بر وی شراب جان منست و حیاء
ازو لباس جان منست وگفت شرم هیبت بود در دل با وحشت آنچه بر تو رفتهاست
از ناکردنیها گفت دوستی در سخن آرد و شرم در خامشی و خوف بی آرام کرد اندوگفت
تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعارضها و باطن بفضول و با خدای بمقام ایستاده
بود وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود گفت صدق شمشیر
خدایست بر هیچکس گذر نکرد الا آنرا اسپان کرده اند وگفت صدق زبانی محزونست
و سخن بحق گفتن موزون گفت مراقبت آنست که اشارت کنی آنچه حق برگزیده است
یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی وگفت عظیم داری آنچه خدای عظیم داشته است و چون
از تو ذره در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق

بینی نه از عمل خوذ و دنیا و هرچه آنرا خرذه شمرده است بذان التفات ننمایی و دست ازین
بیفشانی و خوذرا ازین اعراض کردن درمیان نه بینی کفت حدستری است در دل و
سماع واردی خذایی که دلها بذو برانکیزذ و بر طلب او حریص کند و هرکه آنرا بحق شنوذ
او بحق راه یابذ و هرکه بنفس شنوذ در زندقه افتد وکفت توکل از طاعت خذای
بیرون آمذنست و بطاعت یک خذای مشغول بوذن و از سببها بریذن کفتند زیادتی
کن کفت توکل خوذ را در صفت بندکی داشتن است و خوش شذن و از صفت خذاوندی
بیرون آمذن وکفت توکل ترک تذبیر بوذ و بیرون آمذن از قوت و حیلت خوذ وکفت
انس آنست که صاحب او را وحشت بذید آیذ از دنیا و از خلق مکر از اولیاء حق بجهت
آنکه انس کرفتن با اولیاء خذای انس کرفتن با خذای بوذ اولیا را چون در غیبش هیبت
اندازند کویی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و چون در غیبش هیبت
اندازند کویی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار کفت فروترین منزل انس
کرفتکان بخذای تعالی آن بوذ که اکر ایشان را باتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب
نماند از آنکه بذو انس دارند وکفت علامت انس آنست که با خلق انس نکیرذ وکفت
مفتاح عبادة فکرست و نشان رسیذن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک
آرزوهاست و هرکه مداومت کنذ بر فکر ببدل عالم غیب بیند بروح کفت رضا شاذ
بوذن دلست در تلخی قضا و ترک اختیارست پیش از قضا و تلخی یافتن بعد از قضا و جوش

زدن دوستی است در عین بلا وکفت کیست داناتر بنفس خویش کفت آنکه راضی است
بذانچه قسمت کرده اند کفت اخلاص تمام نشوذ مکر صدق بوذ در وی و صبر بوذ
بر وی کفت اخلاص آن بوذ که طاعت از دشمن نکاه دارد تا تباه نکند وکفت
سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بوذ و رؤیت اعمال فراموش
کند و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بذان عمل وکفت هیچ چیز ندیدم سختتر از اخلاص
در خلوت وکفت هرچه آن چشمها بیند نسبت آن با علم بوذ و هرچه از دلها بدانند نسبت
آن یقین بوذ کفت سه چیز از نشان یقین است نظر بحق کردن در همه چیزها و دوم
رجوع کردن بحق بهمه کارها سوم یاری خواستن از وی در همه حالها کفت یقین
دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و
حکمت نکرستن در عواقب بار آرذ کفت صبر ثمرهٔ یقین است وکفت اندکی از
یقین بیشترست از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت کرداند و باندکی
یقین جملهٔ ملکوت مطالعه کند وکفت علامت یقین آنست که بسبب مخالفت کند خلق را
در زیستن و ترک مدح خلق کند و اکر نیز عطایی دهند فارغ کرذذ از نکوهیذن ایشان
و منع کردن وکفت هرکه بر خلق انس کرفت بر بساط فرعونیان ساکن شذ و هرکه غایب
ماند از کوشش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاذ و هرکه را جملهٔ چیزها نصیب حق
آمذ هیچ باک ندارذ و همه چیز او را فوت شوذ دون حق چون حضور حق حاصل شذ

او دارد کفت هر مدعی که هست بدعوی محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر
کسی را حق حاضرست او محتاج دعوی نیست اما اگر غایبست دعوی اینجاست که دعوی
نشان محجوبیست وکفت هر کی مرید نبود تا استاد حق را فرمان بردار نبود از خدای
و هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرک کرداند خدای او در حرکات
ظاهر او و هر که ترسد در خدای کریزد و هر که در خدای کریزد نجات یابد و هر که قناعت
کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه کردد و هر که توکل کند استوار کردد و هر که
تکلف نکند بدانچه بکار وی می آید و هر که از خدای ترسد دلش بکذارد و دوستی خدای
در دلش مستحکم شود و عقلش کامل کردد وکفت انکه تاسف اندکی میخورد بر حق نشان
آنست که قدر حق نزدیک تو اندکست کفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او کو
با او هم نشینی مکن وکفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند غیر او را و خدای
عوض او باشد از همه چیزها کفتند خدایرا بچه شناختی کفت خدایرا بخدایی شناختم و خلق را
برسول یعنی الله است و نور الله خدای خالقست خلق را خالق را بخالق توان شناخت
و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمدست صلی الله علیه وسلم پس خلق را بمحمد
توان شناخت کفتند در خلق چکویی کفت جملهٔ خلق در وحشت غیب‌اند و ذکر حق
کردن در میان اهل وحشت غیبتست و پرسیدند که بنده مفوض که بود کفت چون
مایوس شود از نفس و فعل خویش و پناه بخدای برد در جملهٔ احوال و او را هیچ پیوند

و هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است
عظیم و هر که انچه طلب کند نشناسد
خوار کردد بر چشم او و قدر انچه بدل باید

نماند بجز حق کفتند صحبت با که داریم کفت با انکه او را ملک نبود و بهیچ حال ترا منکر نکردد
و تغیر تو متغیر نشود و هر چند آن که تغیر بزرک بود بهتر از بهر انکه هر چند متغیرتر
باشی بدوستی محتاج تر باشی و کفتند بنده را راه خوف کی آسان شود کفت انکاه که خود
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز کفتند بچه سبب بنده مستحق بهشت
شود کفت بپنج چیز استقامتی که در وی بازکشتن نبود و اجتهادی که در وی سهو
نبود و مراقبت خدایرا در سر و علانیه و انتظار مرک و بساختن زاد راه و محاسبت
خود کردن پیش از انکه حساب کنند پرسیدند از علامت خوف کفت انکه خوف او را
بیمی داند از همه خوفها کفتند از مردم که با صیانت تر کفت انکه زبان خود نکاه دارد کفتند
علامت توکل چیست کفت طمع از خلایق منقطع کردانیدن دیکر باز پرسیدند از علامت
توکل کفت خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس
خود از ربوبیت کفتند عزلت کی درست آید کفت انکه که از نفس خود عزلت کیرد کفتند
اندوه کرا بیشتر کفت بدخوی ترین مردم را کفتند دنیا چیست کفت هر چه ترا از حق
مشغول دارد کفتند سفله کیست کفت انکه بخدای راه نداند و نیاموزد نقلست
که یوسف بن حسین از ذو النون پرسید که با که صحبت داریم کفت با انکه تو و من در میان
نبود کفت مرا وصیتی کن کفت با خدای یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باشی
در خصمی خدای و هیچ کس را حقیر مدار اکر چه سک بود و در عاقبت او نکی توانی بود

که معرفت ازو سلب کنند و بذو دهند و یکی وصیت خواست کفت باطن خود بر حق
کار و ظاهر بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای ترا بی نیاز کند از خلق کفت زیادت
کن کفت شکر را اختیار کن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نکیرد و اکر
بلا بی روی بتو آید آن ابصبر تحمل کن و ملازم درکاه الله باش دیکری وصیت خواست
کفت همه خود را پیش و پس مفرست کفتند این را شرحی باید کفت از هر چه کذشته و هر چه
نیامده اندیشه مکن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسان باشند کفت
مردمانی که خدای بر چیزها بکزینند و خدای ایشانرا بر همه کس بکزیند یکی کفت دلالت
کن مرا بحق کفت اکر دلالت میطلبی بذو پیش از آنست که در شمار آید و اکر قرب میطلبی
در اول قدمست شرح این از پیش رفته است یکی ذوالنون را کفت ترا دوست دارم
کفت اکر خدایرا می شناسی ترا خدای بس و اکر نه طلب کسی کن که او می شناسد تا ترا بذو
دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت که هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود
که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آن پرسیدند که اول درجه
که عارف روی بآنجا نهد چیست کفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن
عارف پرسیدند از علم عارف کفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال پرسیدند از کمال
معرفت نفس کفت کمان بذ بردن بر نفس و هرکز کمان نیک نبردن بذو و کفت حقایق
قلوب فراموش کردن تعبیهٔ نفوس است کفت از خدای دورترین کسی آنست که در ظاهر

اشارة او بخدای بیشترست یعنی بنهان دارد چنانکه نقلست که هفتاد سال قدم در توحید
و تفرید و تجرید و کفت رفتم و ازین همه جز کمانی بچنک نیاوردم نقلست
که چون بیماری مرکش آمد کفتند چه آرزو داری کفت از آنکه پیش از آن که بمیرم اکر همه
یک لحظهٔ بود او را بدانم و این بیت بکفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی
والحب اضنانی والله احیانی و یکروز بیهوش شد یوسف بن الحسین کفت
درین حال مرا وصیتی کن کفت مرا مشغول مدار دیده که در تعجب مانده ام در احسان او پس
وفات کرد و آن شب هفتاد کس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که کفت دوست
خدای ذوالنون خواهد آمد باستقبال او آمدم چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته
دیدند بخطی سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله فی سیف الله چون
جنازهٔ ذوالنون برداشتند مرغان پر برداشتند و سایه کردند که آفتابی عظیم کرم
بود و در راه که جنازه می بردند موذنی بانک نماز میکفت چون کلمهٔ شهادت
ذوالنون انکشت برآورد فریاد از خلق برآمد کفتند مکر زنده است جنازه بنهادند
انکشت همچنان بود که برآورده بود هر چند خواستند فرو کیرند فرو کرفته نمیشد اهل
مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند و از آنکه در حق او کردند بشیمان شدند و
توبه کردند از جفایی که با او کرده بودند تمام شد ذکر وی قدس الله روحه العزیز

ذکر شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی
آن پختهٔ جهان ناکامی شیخ ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه رحمة واسعة اکبر
مشایخ بود واعظم اولیا وحجت خدای بود وخلیفهٔ بحق وقطب عالم ومرجع اوتاد
بود وریاضات وکرامات او بسیارست ودر اسرار وحقایق نظری نافذ داشت
وجدی بلیغ دایم در مقام قرب وهیبت بود وغرقهٔ آتش محبت بود وپیوسته تن
او در مجاهده ودل را در مشاهده میداشت وروایات او را در احادیث عالی بود وپیش
از وکسی در معانی طریقت چندان انبساط نبود که اورا توان گفت درین شیوه همه
او بود که علم بصحرا زده بود وکار او پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت
که بایزید در میان ما چون جبرئیلست در میان ملایکه وهم جنید گفت که نهایت میدان
جمله روندگان که بتوحید درایند بدایت میدان بایزیدست جملهٔ مردان که ببدایت
وقدم او رسند همه در گردند وفروشوند وبمانند ودلیل برین سخن آنست که بایزید
گفت دویست سال بر بوستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد شیخ ابو سعید بو الخیر
رحمة الله علیه گوید هشتده هزار عالم از بایزید پر می بینم وبایزید در میان نه
یعنی انچه بایزیدست در حق محواست وآورده اند که جد او گبری بود واز بزرگان
بسطام یکی بود واو واقعهٔ او با او هم بر بوده است از شکم مادر چنانکه از مادر
او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی او در شکم من طپیدی

وقرار

وقرار نگرفتی تا دفع آن لقمه کردمی مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند
که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت تنی توانا گفتند
چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود
گفت مرگ مفاجات **نقلست** که چون مادرش بکتاب فرستاد چون بسورهٔ
لقمان رسید بدین آیت ان اشکر لی ولوالدیك حق تعالی میفرماید که مرا خدمت
کن وشکر گوی استاد از معنی این آیت پرسید چون بگفت بر دل او کار کرد لوح
بنهاد ودستوری خواست وبخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدی عذری افتاده است
یا هدیهٔ آورده اند گفت نه بدین آیت رسیده ام که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش
وبخدمت تو من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد این آیت بجان من آمده است یا از خدای
درخواه تا همه از آن تو باشد یا مرا بخدای بخش تا همه از آن وی باشم مادر گفت ترا
در کار خدای کردم وحق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت وسی سال
در بادیهٔ شام میگشت وریاضت میکشید وبیخوابی وگرسنگی دایم پیش گرفته وصد
وسیزده پیر را خدمت کرده واز همه فایده گرفته واز آن جمله یکی جعفر صادق بود رضی الله
عنه **نقلست** که روزی پیش جعفر صادق بود صادق گفت آن کتاب از
طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق صادق گفت مدتی است تا اینجایی این طاق ندیدهٔ
گفت نه مرا با این چه کار که در پیش تو سر برآرم که نه بنظاره آمده ام صادق گفت

چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام شد نقلست که او را نشان دادند
که فلان جای پیریست بزرگ بدیدن او رفت چون بنزدیک او رسید آن پیر آب دهان
بسوی قبله انداخته بود درحال بازگشت و او را نادیده و گفت اگر او را در طریقت
فکری بودی خلاف شریعت بروی نرفتی نقلست که از خانهٔ او تا در مسجد
چهل گام بود هرگز آب دهان نینداخت حرمت مسجد را نقلست که دوازده
سال در راه بود تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی می انداخت و دو رکعت نماز میکرد
و میگفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار برانجا توان دوید پس بکعبه شد و آن
سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود پیغامبر را صلی الله علیه وسلم تبع این زیاره داشتن
آن اجدا کانه احترام کنیم باز آمد و سال دیگر احرام گرفت و در راه بشهری آمد خلقی
عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس وی بیامدند بایزید نگه کرد و گفت
اینها کیانند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو میخواهم که خلق را
از خود محجوب نگردانی پس خواست که محبت خود از دل ایشان دور گرداند و زحمت خود
از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگزارد و در ایشان نگریست و گفت انی انا الله لا اله
الا انا فاعبدنی گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و برفتند و شیخ از زبان
خدای تعالی سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عن ربه پس در راه کلهٔ
سری دید بر وی نبشته بود صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه می داد

وگفت

و گفت سر صوفی می ماند که در حق محو شده است و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب
لم یزل شنود نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند نه زبان دارد که کلمهٔ از معرفت
او گوید این آیت در شان اوست ذو النون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد
که ای بایزید استاذ میگوید استاذ میگوید همه شب میخسپی در بادیه و براحت
مشغول می باشی و قافله در گذشت مرید بیامد و پیغام برسانید بایزید جواب داد
که ذو النون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد بود پیش
از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد ذو النون چون این بشنید بگریست و گفت
مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیهٔ طریقت میخواهد وصف سلوک
باطن نقلست که در راه حج شتری داشت که زاد و عدیل بر او می نهادند
یکی گفت مسکین این اشتر که بارش گرانست و این ظلمی تمامست بایزید گفت ای جوان
مرد بردارندهٔ بار شتر نیست نگه کن تا هیچ بار بر پشت او هست چون نگه کرد بیک دست
بار بر بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما
پنهان میدارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف میکنم طاقت آن نمی آرید با شما
چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدمت مادر روم
پس بایزید با جمعی روی به بسطام نهادند آوازه در بسطام افتاد اهل بسطام استقبال
کردند بایزید مراعات ایشان خواست کرد و در شهر آمد قرصی از دکانی برگرفت و میخورد

وماه رمضان بوذ خلق جون آن بدیذند بیکبار بر میذند شیخ با اصحاب کفت دیذید
که بیک مسئلهٔ که کار بستم همه خلق مرا رذ کردند پس سحرکاه بدر خانه رفت و کوش
کرد آواز ماذر شنید که طهارة میساخت ومیکفت الهی آن غریب مرا نیکو دار ودل
مشایخ را با او خوش دار واحوال نیکو اورا کرامت کن بایزید جون این بشنید بکریست
پس در بزد ماذر کفت کیست کفت غریب تو ماذر کریان شذ ودر بکشاد پس کفت
ای طیفور جشم خلل کرد ازبس که در فراق تو بکریستم وپشتم دو تا شذ ازبس که غم
تو خوردم **نقلست** که کفت آن کار که باز پسین کار ها دانستم پیش همه
بوذ وآن رضای ماذر بوذ وکفت انجه در جملهٔ ریاضات ومجاهدات وغربت وخدمت
میجستم دران یافتم شبی ماذر از من آب خواست در کوزه آب نبوذ ودر سبو نبوذ
بجوی رفتم وآب آوردم ماذر در خواب شذه بوذ همجنان بر دست نهاذم وانتظار
میکردم تا بیدار شذ وآب خورد کوزه بر دست من فسرده بوذ کفت جرا از دست
ننهاذی کفتم ترسیذم که تو بیدار شوی ومن حاضر نباشم کفت آن یک نیمه در فراز
کن تا وقت سحر می بوذم تا نیمهٔ راست فراز کنم تا خلاف فرمان او نکرده باشم ووقت
سحر انجه می جستم از در در آمد **نقلست** که جون از مکه می آمد بهمدان رسیذ
تخم معصفر خریده بوذ اندکی در خرقه بست وبه بسطام آورد جون باز کشاذ موری
جند دران میان بوذ کفت ایشانرا از جای خوذ آواره کردم برخاست وایشانرا با همدان آورد

وانجا

وانجا که خانهٔ ایشان بوذ بنهاذ تا کسی در تعظیم امر خذای بذین غایت نبوذ در شفقت
بر خلق خذای بذین درجه نباشد **نقلست** که کفت دوازده سال آهنکر
نفس خوذ بوذم بر در کورهٔ ریاضت می نهاذم وبه آتش مجاهدت می تافتم وبر سندان
مذمت می نهاذم وبر بتک ملامت می زدم تا خوذ را آینهٔ ساختم پنج سال آینهٔ خوذ
بوذم بانواع طاعات وعبادات آن آینه را میزدودم پس یکسال بنظر اعتبار کردم
بر میان خوذ از غرور وعشوه واعتماد بر طاعت وعمل خوذ پسندیذن زناری دیدم
پنج سال دیکر جهد کردم تا آن زنار بریذه شذ اسلام تازه آوردم نکه کردم همه خلایق را
مرده دیذم جهار تکبیر بر کار ایشان کردم واز جنازهٔ همه باز کشتم وبی زحمت خلق
بمدد حق بحق رسیذم **نقلست** که جون بدر مسجد رسیذی ساعتی بایستاذی
وبکریستی کفتند جه حالتست کفت خوذ را جون زنی مستحاضه می یابم که ترسد جون در
مسجد رود حیضش بیاید **نقلست** که یکبار عزم حج کرد ومنزلی جند برفت وباز
آمد کفتند تو هرکز عزم فسخ نکرده این جون افتاذ کفت در راه زنکیی دیذم تیغ کشیده
مرا کفت اکر باز کردی نیک والا سرت از تن جدا کنم پس مرا کفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام خذایرا ببسطام کذاشتی وروی بکعبه نهاذی **نقلست**
که کفت مردی پیش من آمد وکفت کجا میروی کفتم بحج کفت جه داری کفتم دویست درم
کفت بمن ده که صاحب عیالم وهفت بار کرد من برای وباز کرد که حج تو اینست جنان

کردم و بازگشتم چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی‌گنجید هفت بار
از بسطام بیرون کردند شیخ گفت چرا مرا بیرون میکنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت
نیکا شهرا که بدش بایزید بود **نقلست** که شبی بر بام رباط شد تا ذکر گوید
بران دیوار بایستاد و تا بامداد هیچ نگفت نگه کردند بول که کرده بود همه خون بود چون
آن بدیدند گفتند این چه حالتست گفت از دو سبب تا بامداد تعطیل ماندم یکی آنکه در
کودکی سخنی بر زبانم رفت که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر
شد اگر دلم حاضر میشد زبانم کار نمیکرد و اگر زبانم در حرکت می‌آمد دلم از کار میشد
همه شب درین حال بروز آوردم **نقلست** که چون شیخ خلوت کردی برای
عبادتی یا فکرتی در خانه شدی و همه سوراخها بگرفتی گفتی تا هیچ آوازی مرا نشوراند
و این خود بهانه بودی عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی
سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهادی چون برآوردی آهی بکردی
و دیگر سر بر زانو نهادی و شیخ سهلگی گوید که این در حال قبض بود اما در حال
بسط از شیخ فواید می یافتند و یکبار در خلوت بود بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم
شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند که شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت رحمت
خدای بر شما باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره بکنید پس هر یکی کاردی داد
تا وقتی دیگر که همان بگفت اصحاب قصد کردند تا بکشندش خانه از بایزید پر دیدند

چنانکه

چنانکه چهار گوشهٔ خانه پر بود اصحاب کارد میزدند چنان کارگر میشد که کسی کارد بر آب
زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد میشد و می شد تا بایزید پدید آمد چند صعوه
در محراب اصحاب آن حال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید
نبود اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه السلم در ابتدا چنان بود
که سرش بفلک میسود جبرئیل پر وی فرود آورد تا پارهٔ از آن کم شد چون روا بود که
صورتی بزرگ خرد شود عکس این هم روا باشد چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود
چون بجوانی رسد دویست من شود چنانکه جبرئیل علیه السلم بصورت بشری بر مریم
متجلی شد حالت بایزید ازین شیوه بوده باشد اما تا کسی بواقعهٔ اینجا نرسد شرح سود
ندارد **نقلست** که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگرست و گفت سیبی
لطیفست بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی چهل روز نام
خدای از دلش فراموش شد سوگند خوردم که تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم **نقلست**
که روزی نشسته بود گفت بخاطرم بگذشت که من پیر وقتم و بزرگ عصر چون این اندیشه
کردم دانستم که غلطی افتاد برخاستم و بطریق خراسان بدر شدم و منزلی مقام
کردم و سوگند خوردم و گفتم از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن
نماید سه شبانروز در آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می‌آمد
چون در وی نگه کردم اثر آگاهی در وی دیدم باشتر اشارة کردم که توقف کن

درحال پاي اشتر بزمين فروشد آن مرد بمن نکه کرد و کفت مرا بذان مي آوري کچشم
فروکرفته بازکنم وبازکرده فروکيرم و بسطام با اهل بسطام و بايزيد غرق کنم من از
هوش برفتم پس کفتم ازکجا مي آيي کفت ازان وقت که تو اين عهد کرده من سه هزار فرسنك
آمده ام انکاه کفت اي بايزيد زينهار دل رانکاه دار وروي برتافت وبرفت وکفت
که چهل سال در مسجد مجاور بوذ جامهٔ مسجد جذا داشتي وجامهٔ طهارت جدا وچهل سال
پشت بهيچ ديوار باز ننهادي الا بديوار مسجدي يا رباطي وکفت حق تعالي از ذرهٔ
باز خواهذ پرسيذ واين از ذرهٔ پيش بوذ نقلست که کفت چهل سال انجه
آدميان خوردند من نخوردم يعني قوت من ازجايي ديکر بوذ وکفت چهل سال ديذه بان
دل بوذم چون نکه کردم زنار مشرکي برميان خوذ ديذم وشرکش آن بوذ که بجز حق التفات
کردي که در دلي که شرك ناند بجز حق ميلش نبوذ يا بچيزي که دل کشش بوذ شرك باقي ست
وکفت چهل سال ديذه بان دل بوذم چون نکه کردم بندکي وخداوندي از حق ديذم
وکفت سي سالست تا هر وقت که خواهم که خدايرا ياذکنم دهان وزبان خوذ بسه آب
بشويم تعظيم حق را ابوموسي ازو پرسيذ که صعبتر کاري درين راه چه ديذي کفت مدتي
نفس را بدرکاه مي بردم واو ميکريست چون مدد حق دررسيذ نفس مرا مي برد ومي خنديد
وکفت سي سال خدايرا ميطلبيذم چون نکاه کردم او طالب بوذ ومن مطلوب
نقلست که در آخر کار او بجايي رسيذ که هرچه بر خاطر او بکذشتي در حال

بيش وظاهر شذي وچون خدايرا ياذ کردي بجاي بول خون ازوي جذا شذي روزي
جماعتي پيش او آمذند شيخ سر فروبرد وپس برآورد وکفت از بامداذ باز دانه مي طلبم
که بشما دهم که طاقت کشش آن داريذ ونمي يابم نقلست که ابوتراب رامريدي
بوذ عظيم کرم رو وصاحب وجد بوذ بوتراب بسي اورا کفتي چنين که تويي ترا بايزيد
مي بايذ ديذ روزي مريد کفت کسي که هر روز صد بار خداي بايزيد بيند بايزيد را
چکند بوتراب کفت چون تو خدايرا بيني بر قدر خوذ بيني وچون در پيش بايزيد بيني بر قدر
بايزيد بيني در رديذن تفاوتست نه صديق رضي الله عنه يکبار متجلي خواهذ شد وهمه
خلق رايکبار آن سخن بر دل مريد آمذ وکفت برخيز تا برويم هر دو وبيامذند ببسطام شيخ
درخانه نبوذ بآب رفته بوذ ايشان برفتند شيخ را ديذند که مي آمذ سبويي آب بدست
وپوستيني کهنه در بر چون چشم بايزيد بر مريد ابوتراب افتاذ وچشم مريد بر شيخ
بايزيد افتاذ درحال بلرزيد وبيفتاذ وجان بداذ بوتراب کفت شيخا يک نظر ومرك
شيخ کفت اي بوتراب در نهاذ اين جوان کاري بوذ که هنوز وقت کشف آن نبوذ
در مشاهدهٔ بايزيد آن بيکبار کشف شذ طاقت نداشت وفرو رفت زنان مصر را
نيز چنين افتاذ که طاقت جمال يوسف نداشتند دستها را بيکبار قطع کردند که خبر نداشتند
نقلست که يحيي بن معاذ رازي رضي الله عنه نامهٔ نوشت به بايزيد وکفت چکويي
در کسي که قدحي شراب خورد ومست ازل وابد شود بايزيد جواب نبشت که من آن نميدانم

که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاهاء ازل و ابد در می‌کشد و نعرهٔ هل من مزید می
زند ویحیی پس نوشته بوذ که ما را با تو سرّی هست لیکن میعاد میان من و تو بهشت
در زیر سایهٔ طوبی و قرصی با آن نامه فرستاده بوذ و گفت باید که شیخ آن ابکار برد
که از آب زمزم سرشته ام باین جواب داذ و آن سخن وی یاد کرد و گفت آنجا که یاد
او باشد هم بهشتست و هم طوبی و ما آن قرص بکار نبردیم از انکه فرموده بوذی
که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بوذی که از کدام تخم کشته ام یحیی چون این بشنید
اشتیاق شیخ بر وی غالب شد بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواهم تا زحمت
شیخ دهم تا بامداذ که شنیذم که شیخ دران گورستان بعبادة مشغولست بگورستان
رفتم و شیخ را دیذم تا بامداذ بر سر انگشت پای ایستاده بوذ من در حال او عجب داشتم
و گوش کردم همه شب در کار بوذ ودر گفت و گوی و از دوستذ چون صبح بر آمذ
بر زبان شیخ گذشت که اعوذ بك ان اسئلك هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام
کرد و از ان واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمردند گفتم از این
همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بوذ و بایزید منتهی یحیی گفت
ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او ملك الملوکست و گفته است هر چه خواهی بخواه
بایزید نعرهٔ بزد و گفت خاموش باش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آیذ که اورا بدانم که
من هرگز نخواهم که اورا جز او بداند جایی که معرفت او بوذ من درمیان چه کاره ام

خودخواست

خودخواست او آنست ای یحیی که جز او کسی دیگر اورا نشناسذ یحیی گفت بحق عزّة خدای
که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیب دهی شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس
جبرئیل و خلّت ابرهیم و شوق موسی و طهارة عیسی و محبت محمد صلی الله علیه و سلم
بتو دهند زنهار که راضی نشوی و ما ورای آن طلبی که ما ورای این اورا کارهاست
صاحب همّت باشی و سر بهیچ فرو میار که بهر چه فرو آیی بذان محجوب شوی و احمد بن
حصیری پیش شیخ فرستاذ که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من عبادة آسمانیان
و زمینیان جمع کردم و در بالش نهاذم آنرا و زیر سر کرفتم نقلست
که ذو النون مصلایی پیش شیخ فرستاذ شیخ باز فرستاذ که مرا مصلی بچه کار آیذ مرا
مسندی بکارست و بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید
چون آن بشنید ذو النون مسندی بتکلف فرموذ و بشیخ فرستاذ شیخ هم باز فرستاذ
که شیخ دران وقت گداخته بوذ و پوستی و استخوانی مانده بوذ گفت آنرا که لطف و کرم
او تکیه گاه بوذ بالش مخلوق ننازد و بذان نیاز نبوذ نقلست که گفت
شبی در صحرا بوذم سر بر خرقه کشیذم احتلام افتاذ و بغایت سرد بوذ خواستم که غسل
کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شوذ و آفتاب بر آیذ و انگاه غسل کن چون
کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز با فضلحوا اهدا فتاد همچنان با خرقهٔ یخ بشکستم و غسل
کردم و همچنان درمیان خرقه می بوذم و خرقهٔ یخ بسته بوذ تا انگاه که هوا گرم شد و همهٔ زمستان

در این رنجش بداشتم تا دو روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی و باز بخود آمدمی
جزای کاهلی او. نقلست که شیخ شبی بگورستان می آمد جوانی از بزرگ
زادگان بسطام بربطی میزد چون بشیخ رسید شیخ گفت لا حول ولا قوة الا بالله
جوان بربط بر سر شیخ زد و سر بایزید و بربط هر دو بشکست شیخ بزاویه آمد علی الصباح
بهای بربط با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید
میگوید دوش آن بربط بر ما بشکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و از این حلوا بخور
تا غصهٔ شکستن و تلخی از دلت برود جوان چون آن بدید بیامد و در پای شیخ افتاد
و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکت خلق شیخ
نقلست که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگنایی در راه سگی می آمد
شیخ بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد بطریق انکار بر خاطر مریدی برفت که حق تعالی
آدمی بس مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان
صادق سگی را بر ایشان اختیار کند این چگونه شاید شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان
حال به بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین
سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین با این همه پایگاه و جمعی مرید در سر
تو افکندند این اندیشه در سر ما آمد راه بر وی ایثار کردیم نقلست
که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ از وی دامن درکشید سگ گفت اگر خشکم میان

ما خللی

ما خللی نیست و اگر تر هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری
و من پلیدی باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که میان ما پاکی سر بر زند
سگ گفت تو همراهی من و انبازی من را نشایی که من رد خلقم و تو مقبول
هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیک یا سلطان
العارفین و من هرگز استخوانی از بهر فردا ننهاده ام و تو خمی گندم داری بایزید
گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدایی که
بهترین خلق را بکمترین پرورش دهد و گفت سگی در من آمد و از طاعت نومید
شدم گفتم ببازار شوم و زناری بخرم و بر میان بندم زناری آویخته بود گفتم بیک
درم بخرم پرسیدم که بچند گفت بهزار دینار سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که
تو ندانسته که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار دینار کمتر ندهند گفت دلم خوش
شد دانستم که حق تعالی را عنایتی است در حق من نقلست که زاهدی بود از
جملهٔ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید خالی نبودی روزی
گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را از این علم که تو میگویی
اثری نمی یابم و تصدیق تو میکنم و دوست می دارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروز
روزه باشی و شب نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از برای آنکه تو

بنفس خود گفت دوایی هست گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول
کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو موی سر و محاسن باز کن و این
جامه که داری بیرون کن و ایزاری از گلیم بر میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر
شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر کی
که سیلی مرا میزند یکی جوز می دهم و هر که دو سیلی میزند دو جوز می دهم و در شهر میگرد
تا کودکان سیلی بر گردنت میزنند که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا
الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی
گفت چرا گفت از آنکه تو خود را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد تو بزرگی نفس
خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری فرمای
شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی نقلست که شاگرد شقیق
بلخی رحمة الله علیه عزم حج افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن و بایزید دریاب و زیارت
کن مرید چون بخدمت بایزید رسید شیخ پرسید که تو مرید کیستی گفت مرید شیخ شقیق
بلخیام گفت او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته است
و میگوید اگر آسمان و زمین رویین و آهنین شود که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید
و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود بر نگردم بایزید گفت اینت صعب کافری
اینت صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک نپرد چون باز گردی

او را بگوی

او را بگوی که خدای بدو گرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از همجنسی دو نان بستان
و باز نامهٔ توکل یکسوی نه تا از شومی تو آن شهر و ولایت بر زمین فرو نشود آن مرد از
درشتی آن سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی
که بر بایزید رو رفتم و چنین و چنین رفت و حکایت باز گفت شقیق عیب آن سخن
در حق او بدید که چنین گفتند که چهار صد خروار کتب داشت و مردی بغایت بود لیکن پنداشت
بزرگان نا بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز
گرد و باز پرس مرید باز گشت و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند
تا بپرسم که اگر او چنانست تو چونی گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم چونم
تو ندانی گفت شیخ بجای بنویس تا روزگار من ضایع نشود بایزید گفت بنویس بسم الله الرحمن
الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید خود پدید نیست تا بدان چه رسد
که پرسید که او چگونه است توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلقت تخلقوا باخلاق
الله می باید نه بتوکل مخلق شدن و مرید برفت شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده
انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و آن کاغذ بوی داد شقیق چون آن کاغذ مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله مسلمانی پاک شد از عیب
و پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید با احمد
خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت

هرکه از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیایید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در
روی او اورا زیارت کنیم هر هفتاد در رفتند و هر یکی را عصایی بود در دهلیز نهادند
که آنرا بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز
عصاها را نگه دارم چون جمع پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست در آید پس
اورا در آوردند بایزید گفت احمد را تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد گفت آب
چون بیکجای باشد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نه
پذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آی که ما فهم نمی کنیم شیخ فروتر آمد
و باز گفت فروتر آی همچنین تا هفت بار تا سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد (کرده)
بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا خون در افتاد و شرط دزدان آن (است)
که دزدان بر درگاه پادشاهان بردار کنند و یکی از شیخ پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم
مانند مرد و زن ایشان کیانند گفت ایشان فرشتگانند که از علوم سؤال میکنند و من
جواب می دهم **نقلست** که گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند گفتند برخیز تا خدایرا یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست و فرشتگان
آسمان دوم آمدند و همین گفتند همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و (همین)
جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار

گیرند و اهل بهشت در بهشت روند و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش خدای بگردد و گوید
الله الله و گفت شبی خانهٔ من روشن گشت گفتم اگر شیطانی مرا از آن عزیزترم و بلند
همت تر که ترا بر من طمع افتد و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت
رسم **نقلست** که شیخ ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در
خانه نگه کرد خوشهٔ انگور یافت گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقالان نیست تا بدان
وقتش خوش شد **نقلست** که شیخ را همسایهٔ گبر بود و کودکی شیرخواره داشت
و همه شب میگریست از تاریکی که چراغ نداشت شیخ چراغ برداشتی و بخانهٔ ایشان بردی
تا کودک خاموش شدی چون گبر از سفر باز آمد مادر فرزند از شفقت شیخ باز (گفت)
گبر بیامد و مسلمان شد **نقلست** که گبری را گفتند در عهد بایزید که مسلمان
شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید میکند من نتوانم و اگر اینست که شما میکنید برین
هیچ آرزو ندارم **نقلست** که در مسجد نشسته بود ناگاه بر خیزند (کفش) تا باستقبال دوستی
از دوستان خدای رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم هروی رضی الله عنه بر دراز
گوشی نشسته و می آمد بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و اورا استقبال کن و بما (شفیع)
آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک باشد بایزید را
سخن او خوش آمد چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ
خود شهای چنین خوش خورد بایزید این معنی بدانست چون از طعام فارغ شدند شیخ

در پیش ابرهیم میرفت و بکنار برد و دست بر دیواری زد دری گشاده شد و دریایی
بی نهایت ظاهر شد گفت بیا تا درین دریا رویم ابرهیم بترسید گفت مرا این مقام
نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته و در انبانه نهاده آن
جوی بود که چهارپایان خورده بودند و انداخته و نجس شده تو نان پخته و میخوردی
چون احتیاط کردی همچنان بود ابرهیم توبه کرد و مستغفر شد نقلست که یکی
بایزید را گفت من در طبرستان بجنازهٔ فلان کس بودم ترا دیدم که دست در دست خضری
گرفته بودی چون نماز جنازه کردند ترا دیدند که در هوا برفتی شیخ گفت راست گفتی
نقلست که جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق
تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد و برآورد و گفت بروید و ناودانها محکم کنید که
باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه یک شبانروز باز نداشت نقلست
که شیخ روزی پای دراز کرده بود مریدی هم پای فرو کرد شیخ پای بر کشید مرید هر چند
خواست که پای در کشد نتوانست همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که
پای فرو کردن شیخ همچو پای دیگران باشد نقلست که یکبار شیخ پای فرو کرده بود
دانشمندی برخاست تا برود پای بر پای شیخ نهاد گفتند ای نادان چرا چنین کردی گفت
چه میگویید ظاهر من در وی بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و چنین
گویند که بچندین فرزندان این علت سرایت کرد یکی از بزرگی پرسید که چونست که یکی

گناه کرد

گناه کرد عقوبت او بدیگری سرایت کند چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر شود
نقلست که منکری به امتحان پیش شیخ آمد گفت فلان مسئله بر من کشف
گردان شیخ آن انکار در وی بدید گفت فلان کوه غاری است در آن غار یکی از دوستان
ماست از وی سؤال کن تا کشف گرداند برخاست و بدان غار شد اژدهایی دید عظیم
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و خود را از آنجا بیرون انداخت
و کفش در آنجا بگذاشت و همچنان بخدمت آمد و در پایش افتاد و توبه کرد شیخ گفت
سبحان الله تو کفش نگاه نمی‌توانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف
نگاه داری که بانکار آمده که مرا فلان سخن کشف کن نقلست که قرائی را انکاری
عظیم بود در حق شیخ که کارها عظیم می‌دید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و
ریاضتها که او میکشد من هم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن بیگانه‌ایم شیخ را
از آن آگاهی بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بدان قرا حوالت کرد قرا سه روز
از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غسلی کرد و پیش شیخ آمد و بعذر
باز ایستاد و توبه کرد شیخ گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند نقلست
که شیخ ابوسعید میحورایی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند شیخ او را بمریدی
حوالت کرد نام او سعید راعی گفت پیش او رو که ولایت کرامت باقطاع بدو داده‌ایم
چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان

او میکرد چون از نماز فارغ شد کفت چه خواهي کفتم نان کرم و انکور راعي چوبي
داشت بدو نیمه کرد یك نیمه بطرف خوذ فرو برد و یك نیمه بطرف او در حال انکور
بار آورد طرف راعي سفید بود وطرف سعید سیاه بوذ کفت چرا طرف تو سفید است
واز آن من سیاه راعي کفت از انکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان خواستي
که رنك هر چیزي لایق حال او خواهد بوذ بعد از ان کلیم بسعید مجوداني داذ و کفت
نکاه دار چون سعید بحج شذ در غرقاب از وي غایب شذ چون ببسطام آمذ آن کلیم
با راعي بوذ نقلست که از بایزید پرسیذند که پیر تو که بوذ کفت پیر زني یکروز
در غلبات شوق و توحید بوذم چنانکه موي را کنج نبوذ بصحرا رفتم بي خوذ پیر زني را
با انباني آرد دررسید کفت این انبان آرد با من برکیر و من چنان بوذم که خوذ را مي
توانستم برد بشیري اشارة کردم بیامذ و انبان بر پشت او نهاذم و پیر زن را کفتم که چون
بشهر روي چکویي و کرا دیذم که نخواستم که داند که من که ام کفت کرا دیذم ظالمي رعنا را
دیذم پس شیخ کفت هان چکویي پیر زن کفت شیري مکلف است یا نه کفتم نه کفت
آن را که خداي تکلیف نکرده است تو تکلیف کردي ظالم نباشي کفتم باشم و با این میخواهي
که اهل شهر را بیني بدانند که شیر ترا مطیع است و تو صاحب کراماتي این رعنایي بوذ
کفتم بلي توبه کردم و از اعلي باسفل آمذم این سخن پیر من بوذ بعد از ان چنان شد که چون
آیتي یا کراماتي روي بذو آوردي از حق تعالي تصدیق آن خواستي پس در حال نوري

زرد

زرد بدید آمذي بخطي سبز بر آن نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجي الله
ابرهیم خلیل الله موسي کلیم الله عیسي روح الله بذین پنج کواه کرامت بذین فتي تا چنان شذ
که کواه بکار نیامذ احمد خضرویه کفت حق تعالي را بخواب دیذم فرموذ که جمله مردان
از من میطلبند انچه میطلبند مکر بایزید که مرا مي طلبذ نقلست که شیخ شقیق
بلخي و ابو تراب نخشبي پیش شیخ آمذند شیخ فرموذ تا طعامي آوردند و یکي از مریدان
شیخ خدمت میکرد و ایستاده بوذ بو تراب کفت موافقت کن کفت روزه دارم کفت
بخور و ثواب یکماهه بستان کفت نتوان کشاذ بایزید کفت بکذارید که او مردوذ حضرت است
پس مدتي بر نیامذ که او را بدزدي بکرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقلست
که شیخ یکروز در جامع عصا بزمین فرو برده بوذ بیفتاد و بر عصاي پیري آمذ آن پیر دوتا
شذ و عصا بر داشت شیخ بخانه او رفت از وي حلالي بخواست کفت پشت دوتا کردي
در کرفتن عصا نقلست که شخصي روزي بیامذ بخدمت شیخ و از حیا مسٔله
پرسیذ شیخ جواب داذ کفت انکس آب شذ آن شخص بکداخت مریدي از در درآمد
آبي زرد دید ایستاده کفت یا شیخ این چیست شیخ کفت یکي از در درآمد و سؤالي از حیا
کرد و من جواب داذم طاقت نداشت چنین آب زرد شد از شرم نقلست
که شیخ کفت یکبار بدجله رسیذم دجله لب بهم آورد کفتم بذین غره نشوم که مرا بنیم دانك
بکذرانند و من سی سال عمر خویش مي بهم نیم دانك بزیان نیارم مرا کرمي باید نه کرامات

نقلست که کفت خواستم تا از حق تعالی شهوت زنان از من دفع کند پس کفتم روا نبود این پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن نکفایت کرد تا بیش من چه زنی بود وچه دیواری

نقلست که شیخ در پس امامی نماز میکرد پس امام کفت یا شیخ تو کسبی نمیکنی و جیزی از کسی نمیخواهی از کجا میخوری شیخ کفت صبر کن تا نماز قضا کنم کفت چرا کفت از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود که کذارند ویکبار دیکی در مسجدی بینم که نماز میکرد کفت اکر می پنداری که این نماز سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط میکنی که همه پندا شتست نه مواصلت اکر نماز نکنی کافر باشی واکر ذره بجشم اعتماد بوی نکری مشرک باشی

نقلست که کفت کس باشد که بزیارت ما آید وثمره آن لعنت بود وکس باشد که بیاید وفایده آن رحمت بود کفتند جکونه کفت یکی بیاید وحالتی بر من غلبه بود دران حالت با خود نباشم مرا غیبت کند ثمره آن لعنت بود ودیکری بیاید وحق را بر من غالب بیند مرا معذور دارد ثمره آن رحمت باشد وکفت میخواهم که زود تر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بطرف دوزخ زدمی جون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدان را کفت هر که را از شما روز قیامت شفیع در اهل دوزخ او از مریدان من نیست این سخن با بایزید کفتند بایزید کفت من میکویم مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد وهر که را بدوزخ برند دست بکیرد وبهشت فرستد وبجای او خود بدوزخ رود کفتند جرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی

[illegible]

کفت کسی را که او بند کرد بایزید جون توانند که برداردند روزی بیش بایزید رفت او را دید سر بکریبان فکرت فرو برده بود جون سر برآورد کفت ای شیخ جه کردی کفت سر بفنای خود فرو بردم و ببقای حق برآوردم یکروز خطیب بر منبر این آیت بر خواند ما قدروا الله حق قدره جندان سر بر منبر زد که بیهوش شد جون بهوش باز آمد کفت جون این دانستی این کدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دید میلرزید کفت یا شیخ این حرکت تو از جیست شیخ کفت سی سال در راه صدق قدم باید زد وخاک مزابل محاسن باید رفت وسر بزانوی اندوه باید نهاد تا بحرکت مردان بدانی بکد ودوزکه از پس تخته برخاستی میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بودند ونزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب درحال از جانب خراسان آتشی برآمد جنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد ولشکر اسلام ظفر یافت نقلست که مریدی پیش شیخ آمد وشیخ سر فرو برده بود جون سر برآورد آن مرد کفت کجا بودی کفت بحضرة آن مرد کفت من این ساعت بحضرة بودم وترا ندیدم شیخ کفت راست میکویی اما من درون پرده بودم وتو بیرون وبیرونیان درونیان را نبینند نقلست هر که قران نخواند وبر جنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادة بیماران نشود ویتیمان را نپرسد ودعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است

یکی شیخ را کفت دل صافی کن تا با تو سخنی کویم شیخ کفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم **وکفت** خلق پنداردند که راه بخدای روشن تر از آفتابست و من چندین سالست تا از وی میخواهم که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من کشاده کرداند و نمیشود **نقلست** که آن روز که بلای بوی بیرسیدی کفتی الهی نان فرستادی نان خورش می باید بلایی فرست تا نان خورش کنم روزی بو موسی از شیخ پرسید که بامداد چونست کفت مرا نه بامدادست و نه شبانکاه **وکفت** در سینهٔ ما آواز دادند که ای بایزید خزاین مارا از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست اکر ما را خواهی چیزی بیار که ما را نبود کفتم خدایا (وندا) آن چه بود که ترا نبود کفت بیچارکی و عجز و نیاز و خواری و شکستکی **وکفت** بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای مرد بکلزار فرو شود بعشق فرو میشد از نماز جز ایستادکی تن ندیدم انچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس کفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کون است لیکن بندهٔ نیک بخت آن بود که میرود ناکاه پای او بکنجی فرو رود و توانکر کردد **وکفت** هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد و برای با وی سخن کفت **نقلست** که چون در صفات حق سخن کفتی شادمان و ساکن بودی و در ذات او سخن کفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی کفتی آمد آمد و بسر آمد **نقلست** که شیخ مردی را دید

که میکفت

که میکفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعت کند یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلست** که شیخ کفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه دیدم و سوم بار نه خانه و نه خداوند خانه دیدم یعنی چنان در حق کم شدم که هیچ نمی دانستم اکر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانهٔ بایزید شد و آواز داد شیخ کفت کرا میطلبی کفت بایزید را کفت در خانه جز خدای نیست و یکبار دیکر یکی بدر خانهٔ او رفت شیخ کفت کرا میطلبی کفت بایزید را کفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم نام و نشانش نمی یابم این سخن با ذوالنون کفتند کفت خدای برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای کم شده اند کم شده است **نقلست** که بایزید را کفتند از مجاهدهٔ خود ما را چیزی بکوی کفت اکر بزرکتر کویم طاقت ندارید اما از کمترین بکویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یعنی فرمان نبرد یکسالش آب ندادم کفتم یا تن در طاعت ده یا در تشنکی جان (ده) **وکفت** چکوید کسی که حجاب او حقست یعنی تا او می داند که حقست حجابست او می باید که نداند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استعراض و استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود هر روز که شیخ او را خواندی کفتی ای پسر نام تو چیست روزی مرید کفت ای شیخ مرا افسوس میکنی بیست سالست تا در خدمت تو می باشم و هر روز نام من می پرسی شیخ کفت ای پسر (استهزا)

نمیکنم لیکن نام او آمده است و همه نامها از دل من برده و نام تو یاد می کیرم و باز فراموش
میکنم نقلست که از وی پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی
کفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت جهان آرمیده و حضرتی
دیدم که هشتده هزار عالم در جنب آن ذره بنمودی سوزی در من افتاد و حالتی عظیم
بر من غالب شد کفتم خداوندا درکاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارکاهی بدین
و چنین پنهانی هاتفی آواز داد که درکاه خالی نه از آنست که کسی نمی آید از آنست که ما
نمیخواهیم که هر ناشسته رویی شایستهٔ این درکاه نیست نیت کردم که جملهٔ خلایق را
بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست صلی الله علیه وسلم ادب نکاه
داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نکاه داشتی نامت بلند کردانیدم چنانکه
تا قیامت کویند سلطان العارفین بایزید در پیش امام ابونصر قشیری رضی الله عنه
کفت بایزید چنین حکایت فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت در
خواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین
قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعتست در تصرف
خویش آرم ادب نکاه داشتم قشیری کفت بهذه الهمة نال ما نال بایزید بدین همت
بلند در اوج شرف بی واز رسیده است نقلست که کفت در همه عمر خویش
می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او شاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت

نماز

نماز نمیکزاردم هر باری که فارغ شدمی کفتمی به ازین باید نزدیک بود که صبح بدمد
و ترا بیاوردم و کفتم الهی من جهد کردم که درخور تو بود اما نبود درخور بایزید
اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزیدی یکی از ایشان کیر نقلست بعد از ریاضت چهل
سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزه که تو داری
و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندایی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان
بکوی که بعد از چهل سال مجاهده و ریاضات با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداختم
بار نیافتم شما که چندین علایق بخود باز بسته اید و طریقت را دانهٔ دام هوای نفس ساخته اید
کلا و حاشا که هرکز بار یابید نقلست که کسی کوش میداشتم وقت سحرکاهی تا چه
خواهد یکبار کفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد کفتند این چه حال بود کفت
ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کویی نقلست که شبی بر سر انکشتان پای ایستاده
بود از نماز خفتن تا نماز صبح خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک
میریخت خادم در تعجب بماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی
کن شیخ کفت اول قدم که رفتم بر عرش رسیدم عرش را دیدم چون کرکی لب آلوده و
شکم تهی کفتم ای عرش بتو نشان می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری
عرش کفت چه جای این حدیثست ما را نیز بدل تو نشان می دهند که انا عند المنکسرة
قلوبهم اکر آسمانیانند از زمین میجویند و اکر زمینیانند از آسمانیان میجویند و اکر

جوانست از پیر میطلبد و اگر پیرست از جوان می طلبد و اگر خراباتیست از زاهد می
طلبد و اگر زاهدست از خراباتی میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه
گفتم مرا خواست نیست هم ترا از بهر ما بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید
ذرۀ می ماند این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زلت باز نتوانم گشت
گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم
هیچ آفرینه را که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم پس
خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که او از
آتش است آتش را آتش باید تو جهد آن کن که تا خود را بران نیاری که سزای آتش
شوی که طاقت نداری نقلست که گفت حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش
خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت
یا بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم چون کسی از وی دعایی خواستی گفتی
خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشانی من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه
باشم باز با خود گفتی او دانا و اسرارست مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت
مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر از علم چندینت
بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه که میکنی می بیند و بدانی که خداوند از
علم تو بی نیازست یکروز شیخ میرفت و جوانی قدم بر قدم شیخ می نهاد و میگفت قدم

برقدم

بر قدم شیخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود و گفت یا شیخ پاره از این پوستین بمن ده تا برکت
تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی و یکروز
شوریده دید که میگفت الهی مرا من نگر شیخ گفت از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و
رویی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو شود
شیخ را عظیم خوش آمد و گفت راست گفتی نقلست که شیخ یکروز سخن حقیقت
میگفت و لب خویش می مزید و می گفت هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی نقلست
که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هرچند که جهد کردم که گشاده شود نمی
شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی
این یکی گشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم
نگشادند و همه زبانها بر خواستم تا بزبان اندوه نخواستم بار ندادند و همه قدمها براه او
برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا مرا می گفتم
چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه
خواهی کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندایی
شنیدم که ای بایزید طلق نفسک ثلاثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق ده و آنگه حدیث
ما کن و گفت خدا را سی سال یاد میکردم چون خاموش شدم بنگریستم حجاب من ذکر
من بود و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب

هفتاد هزار ساله خواهم از براي آنكه هفتاد هزار سال است تا الست بربكم كفته است
وجمله را در شور آورده از بلي كفتن وجملهٔ شورها كه در آسمان وزمين است از شوق
الست بربكم است پس كفت بعد از ان خطاب آيد كه جواب شنو روز شمار هفت اندامت
ذرهٔ ذرهٔ كرد انيم وبهر ذرهٔ ديداري دهيم كوييم اينك حساب هفتاد هزار ساله وحاصل
وباقي دركنارت نهيم وكفت اكر هشت بهشت را در كلبهٔ ما كشايند وولايت هر دو سراي
باقطاع بما دهند هنوز بدان يك آه كه در سحر كاه بر ياد شوق او از ميان جان ما بر آيد
ندهيم بلكه يك نفس كه بدرد او بر آريم با ملك هشتده هزار عالم برابر نكنيم وكفت
اكر فردا در بهشت ديدار ننمايد جندان نوحه وزاري كنم كه اهل هفت دوزخ از نوحه وناله
من عذاب خويش فراموش كنند وكفت كساني كه پيش از ما بوده اند هر يك بجيزي فرو آمده اند
ما بهيج فرو نمي آييم ويكبارگي خود را فداي او كرديم وخود را از براي خود نخواهيم كه يكدم
صفات ما بصحرا آيد هفت آسمان وزمين در هم افتد وكفت او خواست كه ما را ببيند وما
نخواستيم كه او را ببينيم يعني بنده را خواست نبود وكفت جهل سال روي بخلق آوردم وايشان را
بحق خواندم كسي مرا اجابت نكرد روي از ايشان بكردانيدم جون بحضرت عزت رفتم همه را پيش
از خود آنجا ديدم يعني عنايت حق در حق خلق پيش از عنايت خود ديدم آنجه من ميخواستم
حق تعالي بيك عنايت همه را پيش از من بخود رسانيد وكفت از بايزيدي بيرون آمدم
جون ماران پوست پس جون نكه كردم عاشق ومعشوق وعشق يكي ديدم كه در عالم توحيد

همه يكي توان بود وكفت از خداي بخداي ناندا كردند از من در من كه اي تو من يعني بمقام
الفناء في الله رسيدم وكفت جند هزار مقامات از پس كردم جون نكه كردم خود را در مقام
حرب الله ديدم يعني بمعنى الله كه آن كنه است راه نيست وكفت حق تعالي سي سال آيينهٔ
من بود اكنون من آيينهٔ خودم يعني آنجه من بودم نماندم كه من وحق وشرك بود جون من
نماندم حق تعالي آيينهٔ خويشست اين كه ميكويم كه اكنون آيينهٔ خويشم حقست كه زبان
من سخن ميكويد ومن در ميانه نا پديد وكفت سالها در ين دركاه مجاور بودم بعاقبت
جز هيبت وحيرت نديدم وجز حيرت نصيب ما نيامد وكفت بدركاه عزت شدم هيج زحمت
نبود اهل دنيا بدنيا مشغول بودند ومحجوب واهل آخرت به آخرت ومدعيان بدعوي وارباب
طريقت وتصوف قومي باكل وشرب وكريه وقومي بسماع ورقص وآنها كه مقدمات راه
بودند وپيش روان سپاه بودند در باديهٔ حيرت حضرت كم شده بودند ودر درياي عجز غرق
كشته وكفت مدتي كرد خانه طواف ميكردم جون بحق رسيدم خانه را ديدم كه كرد من
طواف ميكرد وكفت شبي دل خويش ميطلبيدم نيافتم سحر كاه ندايي شنيدم كه اي بايزيد
بجز از ما جيزي ديكر ميطلبي ترا با دل جكارست وكفت مرد نه آنست كه از بي جيزي
رود مرد آنست كه هر كجا كه باشد هر جه خواهد پيش او آيد وباهر كه سخن كويد از وي جواب
شنود وكفت حق تعالي مرا جايي رسانيد كه خلايق بجملكي در ميان دو انكشت خود
بديدم وكفت مريد را حلاوة طاعت دهند جون بدان خرم شود شادي او حجاب قرب

او کرده وگفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود وگفت اگر بلا
خلایق مرا به آتش بسوزانند ومن صبر کنم از انجا که دعوی منست محبت او را هنوز هیچ
نکرده باشم واگر گناه من واز آن همهٔ خلایق بیامرزد از انجا که صفت رافت ورحمت
اوست هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت یکی است واز طاعت هزار یعنی
عجب در طاعت بذتر از گناه وگفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت وگفت
علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که از خوذ بوذ ذات نماید وگفت دنیا را دشمن گرفتم
ونزد خالق رفتم وخدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی
شد که وجود خوذ را دشمن گرفتم چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق داشتم
وگفت خدایرا بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ وگفت عابد بحقیقت وعارف بتصدیق آن بود
که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد وهمه شهوات وتمنای او در محبت حق ناچیز شود آن
دوست دارد که حق خواهد وآن آرزو کند که حق شاهد او بود وگفت خداوند
تعالی برضای خویش بندگانرا ببهشت می برد گفتند بلی گفت چون رضای خود بکسی دهد
آنکس بهشت را چکند وگفت یکذره حلاوة معرفت در دل به از هزار قصر در فردوس
اعلی وگفت یکانکی او بسیار مردان را عاجز کند وبسی عاجزان را بمردی برساند
وگفت اگر توانید بسر قاعدهٔ فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید واگر نه این همه

صلاح

صلاح وزهد باذست که بر شما میزند وگفت خدای شناسان ثواب بهشت اند وبهشت
وبال ایشان وگفت گناه شما را چندان زیان ندارد که بی حرمتی کردن وخوار داشتن
برادری مسلمان وگفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرورست وآخرة اهل آخرة
سرور در سرورست ودوستی اهل معرفت را نور در نورست وگفت در معاینه
کار نقدست اما در مشاهده نقد نقدست وگفت عبادة اهل معرفت را پاس انفاست
وگفت چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که با حق سخن گوید وچون چشم برهم
نهد مقصودش آن بود که چون باز کند بحق نگرد وچون سر بزانو نهد طلب ابد کند
وسر بر ندارد تا اسرافیل سور بدمد از بسیاری انس که با خدای دارد وگفت
سوار دل باش وپیاده تن وگفت هر که بحق مبتلا گشت معرفت از خود دریغ ندارد وا خود
بهر دو سرای سر فرو نیاورد وگفت عشق او در آمد وهر چه دون او بود برداشت وازما دون
اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خوذ یگانه است وگفت کمال عارف سوختن او باشد
در دوستی حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان
عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را بزیارة راه ندهند وگفت بنده را هیچ به از آن
نبوذ که بی هیچ باشد نه زهد دارد ونه علم ونه عمل چون بی همه باشد با همه باشد وگفت
این قصه را کم یابد که از قلم هیچ نیاید وگفت عارف چندان از معرفت بگوید ودرگوی
بپوید که معارف بماند وعارف برسد پس معارف از عارف نیابت دارد وعارف بمعرفت

نرسد تا از معارف یاد نیارد وگفت طلب علم و اختیار از کسی لایق است که از علم بمعلوم
شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای مباهات علم خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب
کند تا مخلوقی او را بپذیرد هر روز دورتر باشد و از او محجوبتر گردد وگفت دنیا چه
قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و
دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد وگفت از جویهاء آب روان آواز آن
میشنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از در آمدن و بیرون شدن
دریا نه زیاده بود و نه نقصان وگفت او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از وی
محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند یعنی محجوب مانند نابود کردند و نابود
عبادة چون کند وگفت هر که خدا را داند زبان بسخن دیگر جز یاد حق نتواند گشاد
وگفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و خواهیست
که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد وگفت ثواب عارف از حق
حق باشد وگفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری
صد هزار آدم باشند با ذریات بسیار و اتباع و نسل بیشمار و صد هزار فرشته مقرب
چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند و او در جنب وجود
و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد
و اگر چه بخلاف این بود مدعی بود نه عارف وگفت عارف معروف را بیند و عالم

بعلم

بعلم نشیند عالم گوید من چکنم و عارف گوید او چکند وگفت بهشت را نزد دوستان
حق خطری نباشد و با این همه که اهل محبت بمحبت محجوب اند کار آن قوم دارند که
اگر خفته اند و بیدارند طالب و مطلوب اند و از طلب کاری و دوستداری خود
فارغ اند مغلوب مشاهده معشوق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقاله
مطلوب بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طغیانست وگفت بر دل اولیاء خود
مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردانید
وگفت بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مرکب کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته
مشاهده وگفت کاشکی که خلق بشناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان در شناخت
خود تمام بودی وگفت جهد کن تا یکدم بدست آری که آن دم در زمین و آسمان جز
حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو نگریستی وگفت علامت آنکه حق ورا دوست
دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت
آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین وگفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند
بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش گردند و لقا خواهند وگفت در علم
علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند وگفت هر که را
برگزیند فرعونی بد و گمارد تا او را میرنجاند وگفت این همه گفت و گوی و مشغله
و بانگ و حرکت و آرزوی بیرون آمدن پرده است درون پرده خاموشی و سکونت

وآرام است وکفت این دلیری چندانست که خواجه غایبست از حضرت حق وعاشق
خودست چون حضور حاصل آمد چه جای کفت وکوی است وکفت صحبت نیکان
به از کار نیك وصحبت بدان بدتر از کار بد وکفت همه کارها در مجاهده باید کرد انکار
فضل خدای دیدن نه فعل خویش وکفت هرکه خدایرا شناخت اورا با سؤال حاجت نیست
ونبود وهرکه نشناخت سخن عارف درینا بد وکفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب کاه او
تیره نکرده اند وهر کدورت که بدو رسد صافی کردد وکفت آتش عذاب آنکس است
که خدایرا نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب نباشند وکفت هر روز هزار کس
درین راه آیند شبانکاه از ایمان برایند وکفت هرچه هست در دو قدم حاصل آید
که یکی بر نصیبهاء خود نهد ویکی بر فرمانهای حق آن یك قدم را بردارد وآن دیگر بر
جای بدارد وکفت هرکه ترك هوا کفت بحق رسید وکفت هرکه نزدیك حق بود در
همه چیز وهمه جای اورا بود زیرا که حق تعالی همه جای است وحق را همه چیز هست وکفت
هرکه بحق عارفست جاهل است وهرکه جاهل حق است عارفست وکفت عارف طیارست
وعارف سیار وکفت هرکه خدایرا شناخت عذابی کردد بر آتش وکفت هرکه خدای را
ندانست آتش برو عذاب کردد وهرکه خدایرا شناخت بهشت را ثوابی کرد وبهشت برو
وبال کردد وکفت عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال وکفت نفاق عارفان فاضلتر
از اخلاص مریدان وکفت انچه روایت میکنند که ابرهیم وموسی وعیسی صلوات الله علیهم

کنند

کنند خدایا مارا از امت محمد کردان کمان بری که از روی فضایح این مشتی ریاست
جوی کردند کلا وحاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری
بود وسرهای ایشان از اعلی علیین کذشته وایشان دران میان کم شدند وکفت حظ
اول از تفاوت درجات از جهل نامست وقیام هر فرقتی از ایشان بنامی است از نامهای
خدای وان قول خدایست هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهرکه راحظ او
ازین نامها زیاده تر بود بظاهر عجایب قدرت وی نکران تر بود بدانچه رود از انوار
واسرار وهرکه راحظ او ازین نامهای اول بود شغل او بدان بود که اندر سبقت
رفته بود وهرکه راحظ او ازین نامهای آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود با انچه خواهد
بود وهرکسی را ازین کشف بر قدر طاقت او بود وکفت اکر همه دولتها که خلق را
بود در حواله شما افتد در حواله مشوید واکر همه دولتها در راه تان افتد نومید مکردید
که کار خدای کن فیکون بود هرکه بجود فرو نکرد وعبادة خویش خالص بیند وانصاف
کشف خود حسابی بر تواند کرفت ونفس خود را اخبث النفوس نبیند او از هیچ حساب
نیست وکفت هرکه دل خود را مرده کرداند بکثرت شهوات اورا در کفن لعنت پیچند
ودر زمین ندامت دفن کنند وهرکه نفس خود را بمیراند بباز ایستادن از شهوات در کفن
رحمتش پیچند ودر زمین سلامت دفن کنند وکفت بحق نرسید انچه رسید مکر بحفظ حرمت
واز راه نیفتاد انکه از راه افتاد مکر بترك حرمت وکفت هرکه این حدیث را طلب نتوان

یافت اما جز طالبان نیابند وگفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوض بود و چون
خاموش بود دریا شود پر در وگفت یا چنان نمایی که هستی یا چنان باش که مینمایی
هرکه را ثواب خدای بفردا افتاد خود امروز عبادة نکرده است که ثواب هر نفسی از
مجاهداه در حال حاصل است وگفت علم عذرست و معرفت مکر و مشاهده حجاب برکه
خواهی چیزی که میطلبی وگفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض
نفوس است وگفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل وگفت چون در علمست
ورلحت در معرفت و ذوق در ذکر وگفت شوق دار الملك عاشقانست دران دار
الملك تختی از سیاست فراق نهاده است و تیغ از هول هجران کشیده و یك شاخ نرگس وصال
بدست رجا داده و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بر دارند وگفت هزار سال در گذشت
و هنوز عصا طریاست که دست هیچ امل بدان نرسیده وگفت وگفت معرفت آنست
که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخداست وگفت توکل زیستن را بیك روز
باز آوردست و اندیشهٔ فردا پاك انداختن وگفت ذکر کثیر نه بعدد است لیکن
بحضور بی غفلتست وگفت محبت آنست که بسیار خود را اندکی شمرد و اندك
حق بسیار دانی وگفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری وگفت اختلاف
علما رحمة است مگر در تجرید و توحید وگفت کی سنگی جز باران حکمت را نبارانند
وگفت دورترین خلایق بحق آنست که اشارت بیش کند و نزدیك ترین خلایق بحق

آنست

آنست که بار خلق بیش کشند و خوی خوش دارد وگفت فراموشی نفس یاد کردن حقیقت
و هر کرا که حق بحق بشناسد زنده گردد و هر که حق را بخود بشناسد فانی گردد وگفت
دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاك که شعاع آن دل ملکوت را روشن
دارد و اورا از تاریکی چه باك وگفت هلاك شخص در دو چیزست یکی خلق را
حرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن کنند فریضه و سنت چیست گفت فریضه
صحبت مولی است و سنت ترك دنیا نقلست که مریدی بسفری میرفت شیخ را
گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت کنم چون با بدخویی صحبت داری
خوی بد او را باخوی نیك خود آر تا عیش مهیا و مهنا شود و چون کسی با تو انعامی
کند اول خدای را شکر کن آنکه آن کس را که حق دل او بر تو مهربان کرده اند و چون بلای
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق بالندانند
پرسیدند از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول
در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر خدایست هاتفی آواز داد که ای بایزید
تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست که بگوش من آمد که یافتی یافتی وگفت
کمال رضا من از وی تا حدی است که اگر بنده را جاوید بعلیین برند و مرا باسفل السافلین
جاوید فرو برند جاوید من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجهٔ کمال کی رسد
گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق اورا بر قدر همت

وی و بقدر دوری او از نفس خود بخویش نزدیک کرده اند گفتند ما را از زهد و عبادة
سیرهایی و تو زیاده زهد و عبادة نمیکنی شیخ تبسم بزد و گفت زهد و عبادة از من
شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیزی که بحق رسیدی
گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهای پیران
شنیدیم هیچ سخن عظیمتر از سخنان تو نیست گفت ایشان در بحر صفاء معامله
کنند و من از بحر صفاء منت می گویم ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم
آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفته تو و ما می گوییم تو بر تو یکی وصیت خواست
گفت بر آسمان نگر نگه کرد گفت میدانی که این که آفریده است گفت دانم گفت آنکس
که این را آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی بر حذر باش یکی گفت این
طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طلبیدن
محال بود در سفر گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی
گفت چرا نماز نمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کودکان میکردم و هر کجا افتاده است
دست او می گیرم یعنی کار در اندرون خود میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف
چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگیرد و از تو میخرد و بتو میفروشد
و دلش در حظایر قدس پشت ببالش انس باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب

جز خدای نه بیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سخن جز با وی نگشاید پرسیدند
از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که امر معروف و نهی منکر نباشد
که این هر دو در ولایت خلقست در حضرة وحدة نه امر معروفست و نه نهی منکر
گفتند مرد کی داند که بحقیقت معرفة رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت
اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی و باقی
بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و محجوب مکشوف بود و مکشوف محجوب
شیخ را گفتند سهل عبدالله در معرفت سخن گوید گفت سهل بر کناره دریا رفت و
در گرداب افتاد گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا
که دیدار خلقست ناپروای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی در نوردد که من
عرف الله کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت آن که کسی را در کنج خویش پای
بگنجی فرو شود و آن ادسوایی آخرة گویند دران گنج گوهری یابد آنرا محبت گویند
هرکه آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین
هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت
بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای ناامیدی انداختم گفتند عمر تو چند است
گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجاب دنیا بودم اما چهار سالست
تا او را می بینم چنانکه مپرس و روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت

بنهایت تو به نمی رسم گفت بنهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوقی کی
بدست تواند آوردن پرسید نداز نماز گفت پوستی است و پیوسته نباشد منکر بعد
از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شو از راه و پیوستی الله گفتند
چرا مدح گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی
وگفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هشتده
هزار عالم نفسی نبیند خبیث تر از نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب بر سر
آب رود گفتند در هوا می پری گفت مرغی در هوا بپرد گفتند بشبی بکعبه میروی
گفت جادو در شبی از هند بدماوند میرود گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل
در کس نبندد بجز خدای گفتند در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب
بوده‌ام و خود را چون حایض می دیدم وگفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه
شدم پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه را
دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من
برداشت وگفت حق تعالی امر و نهی فرموده آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت
یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جزوی را وگفت خداوند
یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد او شد پس شناخت
او تاختن آورد و مرا نیست کرد دیگر بار تاختن آورد و مرا زنده کرد وگفت پنداشتم

کمر

که مر او را دوست می دارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود وگفت هرکسی
در دریای علم غرقه گشتند و من در دریای بی غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود
دیدند و من عنایت حق دیدم وگفت مردمان علم از مردگان گرفتند و من از زنده
که هرگز نمیرد وگفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من
دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی تعلیم ظاهر وگفت نفس با بخدای خواندم
اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت وگفت دل را بآسمان بردند گرد
همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هردو
بودند وگفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر بکفایت او ترا بس نیست بکفایت
هیچ کس ترا بسنده نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندام
مشغول شدمی تا باز پدید شد وگفت خواستم تا با سختترین عقوبتی بر تن خود
بدانم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ آن با مردان نکند و گفت
که یکذره غفلت کند وگفت سالهاست تا نماز می کنم و اعتقادم در نفس به نماز آن
بوده است که کبیم و زنار بخواهم برید وگفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان
در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی وگفت اگر
در همه عمر از بن یک این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد وگفت اگر فردا در عرصات
مرا گویند چرا نکردی دوستر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی چکنم در وی منی من بود

ومنی شرکت و شرک بتر از گناه است مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم
وگفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سر که نگرد حالی باشد
مگر سر بایزید که از خود پر بیند وگفت ای بسیار کس که بما نزدیکست واز ما
دورست وای بسا کس که از ما دورست وبما نزدیک وگفت درخواب دیدم
که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم چون بیدار شدم گفتم
بار خدایا زیادت نمیخواهم بعد از توحید وگفت حق را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید
آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرایی وگفت حق را بخواب
دیدم پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی که بمن رسیدی وگفت
خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک
شوند وگفت مثل من چون مثل دریاست که نه عمق پدیدست ونه اول ونه
آخرش پیداست ویکی از وی سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست
گفت منم وگفت لوح وقلم چیست گفت منم گفت میگویند خدای را بندگانند بدل
ابرهیم وموسی وعیسی ومحمد صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم مرد
خاموش شد بایزید گفت هر که در حق محو شد وبحقیقت هرچه هست رسید همه
حقست اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والله اعلم ٥

معراج سلطان العارفین بایزید رحمة الله علیه

کفت سکی بنده که خدا را [illegible] آن منم

بیاوردیم وختم کنیم انشاالله شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا
آن همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید وبنور خود منور کرده اید وعجایب بسیار بر من
آشکارا کرد وعظمت هویت خویش بر من پیدا آورد من از حق بر خود نگریستم ودر اسرار
وصفای خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب
عظمت حق عین حقارة بود عزة من در جنب عزة حق ناپیدا شد عین انجا همه صفا بود
وانجا همه کدورة باز چون نگاه کردم بود خود را بنور او دیدم عزة خود از عظمت و
عزة او دانستم هرچه کردم بقدرة او توانستم کرد قالبم هرچه یافت از و یافت بچشم
انصاف وحقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من ومن پنداشته
بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم وتغیر من یعنی
مباشر افعال تویی لیکن مقدور ومیسر تو منم تا توفیق من روی نماید از طاعت
تو چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطهٔ دیدن او وازمن دیده بر دوخت ونگرش باصل
کار وهویت خویش در من آموخت ومرا از بود خود ناچیز کرد وببقای خویش باقی
کرده اید وعزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت
نیفزود از حق بحق نگاه کردم حق را بحقیقت بدیدم وانجا مقام کردم وبیارامیدم
وگوش کوشش بیاکندم وزبان دربان درکام نامرادی کشیدم وعلم کسبی بگذاشتم
وزحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم وفضول از راه اصول

بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود

درکام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان

لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بنگریستم گفتم

ای همه بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بارخدایا بدین همه مغرور نشوم و بنور

خویش از تو مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آن که من بی تو خود را باشم

و بتو با تو سخن گویم گفت اکنون شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار

تا سعیت بنزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را یقین است تو اگر

شکر گویی از خود گویی به از آنکه رهی و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی مرا

گفت تو از کی آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که همه مرادست و هم مرید و هم

مجابست و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندا از حق بشنید و رقم خشنودی

بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت در گذرانید دانستم

که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هرچه خواهی بخواه

گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون

تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم دور مباز و آنچه مادون تو است

در پیش من میار و زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر سر من نهاد و مرا گفت

حق میگویی و حقیقت میجویی از آنجه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم

واگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی و باز من شنیدم و بر وی ثناها گفتم لاجرم

از کبریا مرا بر داد تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون

ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت و مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود

بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من بگشاد چون مطلع شد

که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف

داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست

سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و باز م

زنده گردانید از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملك گفتم ترا گفت

لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار

شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی

و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری

در من نگریست نیز از من کسی اثر ندید چون در مستی خویشتن خود را بهمه وادیها در انداختم

و باتش غیرت تن را بر همه بوتها بگداختم و اسب طلب در صحرا بتاختم به از نیاز صیدی

ندیدم و بهتر از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخن به

از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار بغایت

رسید ظاهر و باطن مرا از آفات بشریت خالی بود فرجه از فرج در سینه ظلمانی

من کشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است

و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانی است بمدد او می گویم و بقوت او می

گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است

و عبارت من ابدی زبان من زبان توحیدست و روان من روان تجریدست نه

از خود میگویم تا محدث باشم یا بخود میگویم که مذکر باشم زبانرا او میگرداند بدانچه

خواهد و من درمیان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون

مرا بزرگ کردانید مرا گفت خلق میخواهند که ترا بینند گفتم من نخواهم که ایشانرا

بینم اکنون اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا

بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا بینند و در صنع تو نگرند صانع را دیده

باشند من درمیان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام

بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم

بقدم دوم از پای درافتادم ندایی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من

نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم آن اول

لحظه بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم

چشم او از یگانگی و پر او از همیشگی در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات

غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسهٔ بیاشامیدم

که هرگز از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضاء وحدانیت

او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت

چون نود هزار سال تمام شد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم پس

چهار هزار بادیه بریدم و بنهایت رسیدم چون نگه کردم خود را در بدایت درجهٔ

انبیا دیدم پس چندانی درآن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است

و برتر ازین مقام ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی نهاده

پس معلوم شد که حال نهایت اولیا بدایت احوال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست

پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات

نکرد و هرچه در پیش آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغامبر نرسید الا که سلام

کرد چون بجان مصطفی علیه السلام رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشین دید

بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر بهٔ اول دریا قدم درنهادمی بسوختمی و خود

بباد دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند

خواستم تا میخ طناب محمد علیه السلام بتوانم دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم

زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کسی بقدر خویش بخدای توانند رسیدن که حق

با همه است اما محمد در پیش شان در حرم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله

قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نتوانی رسیدن و در حقیقت هر دو وادی یکی است

چنانکه آن معنی که گفتم که مرید بوتراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت

گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم تا منی من با تو راه است و از خودی خود مرا گذر نیست

مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی

علیه السلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای عجب

از تو می دارم که چندین تعظیم نبوة بود آنگاه سخن گویند بخلاف این و معنی این مثال

چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمد باشند صلی الله علیه

وسلم گفت بخدایی خدای که لوای من از لوای محمد زیادتست که پیغامبران و خلایق

در تحت لوای من باشند یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی

دانند صفات من در غیب غایبست و آنکه در سراپردهٔ غیبست از وی سخن گفتن جهل

محض است و سراسر همه غیبست پس چون کسی چنین بود چگونه این کس آن کس بود

بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود و گفت آنکه نطق او بی ینطق

و بی یسمع و بی یبصر بود تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن آن بود که

لوای اعظم من لوای محمد بلی لوای حق از لوای محمد علیه السلام عظیم تر بود چون

روا داری که انی انا الله از درختی بدید آید روا دار که لوای اعظم من لوای

محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید بدید آید رضی الله عنه

مناجات سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمة الله علیه

گفت بارخدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی از میان بردار تا منیت

من بتو باشد تا من هیچ نباشم وگفت الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم

کمتر از همه ام وگفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آن را زایل کرد اید

وگفت خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرایی نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا از

اهل چیزی خواهی کرد اید اهل شمهٔ از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود

برسان وگفت الهی از بر تو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست واقعات الهام

تو بر خطرات دلها و چه شیرینست روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیمست حالتی

که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بسر نیاید وگفت

الهی عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم من بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج عجب

آنکه مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاهی و مستغنی وگفت الهی من می

ترسم اکنون و بتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن نکردم نقلست

که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر بار که باز آمدی زناری بربستی و باز

بریدی چون عمرش باخر آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستینی داشت باژگونه

در پوشید و کلاه باژگونه بر سر نهاد گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب

عرضه نمیکنم و روزهٔ همه عمر نمیگویم و تو می دانی که بهیچ باز ننگرم و این که بزبان

شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است بیان بلکه شرح می دهم که از هرچه کرده ام ننگ

تنگ می‌دارم و این خلعتم تو داده که خود را چنین می بینم آن همه هیبت همان انگار
که نیست تو کجایی ام هفتاد سال موی در گبری سفید کردم از بیابان اکنون بر می‌آیم
و تنگری تنگری میگویم الله الله گفتن اکنون می آموزم زنار اکنون می‌برم قدم
در دایرهٔ اسلام اکنون می‌زنم زبان بشهادة اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست
قبول تو بطاعت نه ورد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه
دیدی از من که پسند حضرة تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من
فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشستم نقلست که شیخ در ابتدا الله
الله بسیار گفتی در حالت نزع همان الله میگفت پس گفت هرگز ترا یاد نکردم مگر
بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود
پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که وفات کرد بوموسی حاضر نبود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و میبردم تعجب کردم تا بامداد روانه شدم
تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده بودند چون جنازه
برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم
در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را
دیدم که گفت یا ابوموسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی
عرش این جنازهٔ بایزیداست نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت

ازمنکر

از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سؤال کردند گفتم شما را ازین سؤال مقصودی
بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید
و از وی بپرسید که من او را کیم انچه او گوید آن بود که اگر من صد بار گویم که خداوند
اوست تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو
گفت از من بپرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت ترا
شاید با این همه شرک نیز نیاوردم و حق تعالی فرمود و لا لیلة اللبن آن شب شیر شرک
نبود گفت شبی شیر خورده بودم شکمم درد خواست بزبان برفت که دوش شیر خوردم
و شکمم بدرد آمد حق تعالی با من عتاب کرد بدین قدر یعنی جز از من چیزی دیگر در کار است
نقلست که شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد
چون از زیارت بازگشت گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شبی در
طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش
بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنایی و بالای آن پدید نبود و همه بیابان
گل و ریاحین بود بر هر برگ گلی نبشته که ابویزید ولی نقلست که بزرگی گفت شیخ را
بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی نهایت‌اند و دوری از ایشان
کشتی است جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی نقلست
که کسی شیخ را بخواب دید گفت تصوف چیست گفت در آسایش برخود بستن و در پس زانوی

صبر و محبت نشستن چون شیخ ابو سعید بو الحسن بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد چون
باز میکشت کفت این جایی است که هرکه چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد رحمة الله علیه

ذکر عبد الله مبارک رحمة الله علیه

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت
آن امیر قلم و بلارک عبد الله مبارک رحمة الله علیه او را شاهنشاه عالم کفته اند در علم
و شجاعت نظیر خوذ نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بوذ و از محترمان ارباب
شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرك را دیده بوذ با همه صحبت
داشته بوذ و مقبول همه بوذ و او را تصانیف مشهورست و کرامات مذکور و روزی
می آمذ سفیان ثوری کفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بوذ کفت و المغرب
و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل نهذ ستایش او چون توان کرد ابتداء توبه
او بوذ که بر کنیزکی فتنه شذ چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار
خانهٔ معشوق تا بام داذ بایستاذ بانتظار او و همه شب برف می باریذ چون بانك
نماز کفتند پنداشت که بانك خفتن است چون روز شذ دانست که همه شب مستغرق
حال معشوق بوذه است با خوذ کفت شرمت باذ ای پسر مبارك نامبارك که شبی
چنین تا روز بجهت هوای خوذ بر پای بوذی و اکر امام در نماز سورهٔ دراز خواندی دیوانه
کردی در حال دردی بدل او فرو ذامذ و توبه کرد و بعبادة مشغول شذ تا بدرجه

رسید

رسیذ که ما ذکرش روزی در باغ شذ او را دیذ خفته در سایهٔ کلبنی ماری شاخی نرکس
در دهن کرفته و مکس از وی میراند انکاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت
مشایخ می بوذ و بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمذ اهل مرو بذو تولی کردند
و درس و مجالس نهاذند و در آن وقت نیمهٔ از خلق متابع حدیث بوذند و یك نیمه بعلم فقه
مشغول بوذند همچنان که او را امروز رضی الفریقین کویند بحکم موافقت با هر یکی از ایشان
و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث
و یکی برای اهل فقه پس بحجاز شذ و مجاور شد نقلست که یکسال حج کردی
و یکسال غزو کردی و یکسال تجارة کردی و منفعت خویش بر اصحاب نفقه کردی و
خرما بدرویشان داذی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خورده بهر استخوانی درمی
داذی نقلست که وقتی با بدخویی همراه بوذ چون از وی جدا شد عبد الله
بکریست کفتند چرا میکریی کفت آن بیچاره برفت و آن خوی بذ همچنان با وی برفت و
از ما جدا شد و خوی بذ از وی جدا نشد نقلست که یکبار در بادیه میرفت و
بر شتری نشسته بوذ بدرویشی رسید کفت ای درویش ما توانکرانیم ما را خوانده اند
شما کجا می روید که طفیل اید درویش کفت میزبان چون کریم بوذ طفیلی را بهتر دارد اکر
شما را بخانهٔ خویش خواند ما را بخانهٔ خوذ خواند عبد الله کفت از ما توانکران وام خواست
درویش کفت اکر از شما وام خواست برای ما خواست عبد الله شرم زده شد و کفت راست

میکویی نقلست که دستوری تا حدی بوذ که یکبار در منزلی فروذ آمذه بوذ و اسپی
گرانمایه داشت بنماز مشغول شذ اسپ در زرع شذ اسپ هم انجا بکذاشت و پیاده برفت
و کفت اسپ من کشت سلطانیان خورده است و وقتی از مرو بشام رفت جهت
قلمی که خواسته بوذ از کسی و باز نداذه بوذ تا باز رساند نقلست که روزیی گذشت
و نابینایی را کفتند عبدالله مبارک می آیذ هرچه می بایذ بخواه نابینا کفت یا عبدالله
توقف کن عبدالله بایستاذ کفت دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد عبدالله سر در پیش
افکند و دعا کرد در حال بینا شذ نقلست که روزی در دهه ذو الحجة بصحرا شد و
از آرزوی حج میسوخت و کفت اگر اینجا نیم باری بر فوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان
بجای آرم که هر که متابعت ایشان بکند دران اعمال که موی باز نکند و ناخن نچینند اورا
از ثواب حاجیان نصیب بوذ دران میان پیرزنی بیامذ پشت دوتا شده عصایی در دست
کرفته کفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری پس کفت ای عبدالله مرا از برای تو فرستاده اند
با من همراه شو تا ترا بعرفات برسانم عبدالله کفت با خوذ کفتم سه روز دیگر مانده است
از مرو مرا چون بعرفات رساند پس زن کفت کسی که سنت نماز بامداد در سنجاب
کزارده باشد و فریضه بر آب جیحون و آفتاب برآمدن بمرو با او همراهی توان کرد
کفتم بسم الله پای در نهاذم و بچند آب عظیم بکذشتم که بکشتی دشوار توان کذشت
بهر آب که میرسیذم مرا کفتی چشم برهم نه چون چشم برهم نهاذمی خوذ را از ان نیمه

آب دیذی

آب دیذی تا مرا بعرفات رسانیذ چون حج بکزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم
و طواف وداع آوردیم پس زن کفت بیا که مرا پسری است که چند کاه است تا بریاضت
در غاری است تا او را ببینیم چون بغار رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی
چون مادر را دیذ در پای مادر افتاذ و روی در کف پای او می مالیذ و کفت دانم که بنا من
آمذ خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن بوذ و نزدیک آمذه است تا مرا تجهیز کنی پیر
زن کفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا اورا دفن کنیم پس در حال آن جوان وفات کرد اورا
دفن کردیم بعد از ان پیرزن کفت من هیچ کار ندارم باقی عمر ابو سر خاک او خواهم بوذ
یا عبدالله تو باز کرد سال دیکر چون بیایی و مرا نبینی مرا درین موسم بدعاء خیر یاد
دار نقلست که عبدالله در حرم بوذ یکسال از حج فارغ شده ساعتی در
خواب شد بخواب دیذ که دو فرشته از آسمان فروذ آمذه اند یکی از دیکران پرسید که امسال
چند خلق آمذه اند یکی کفت ششصد هزار کفت حج چند کس قبول کردند کفتند از ان
هیچکس قبول نکردند عبدالله کفت چون این بشنیدم اضطرابی در من بدیذ آمذ کفتم این
همه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههاء
دور آمذه و بیابانها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته کفت در دمشق
کفشکری نام او علی بن موفق است او بحج نیامذه است اما حج او را قبولست و همه بذو
بخشیذند و این جمله در کار او کردند چون این بشنیذم از خواب درآمدم و کفتم بدمشق

بباید شد و آن شخص را زیارت باید کرد پس بدمشق رفتم و خانهٔ آن شخص طلب
کردم و آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن موافق گفتم
مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس آن واقعه
با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعرهٔ بزد و بیفتاد و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود
و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کرده امسال قصد حج کردم تا برو مر دوزی
سر پوشیدهٔ که در خانهٔ است حامله بود مگر از همسایه بوی طعامی شنید مرا گفت برو
و پارهٔ از آن طعام بستان من رفتم بدر خانهٔ آن همسایه و از آن حال خبر دادم همسایه گریستن
گرفت گفت نه شبان روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم
از وی قدری جدا کردم و طعامی ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتش در
جان من افتاد و آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقهٔ اطفال کن
که حج ما اینست عبدالله مبارک گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم
والقضا **نقلست** که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را گفت این
غلام نباشی میکند و سیم بتو می دهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او میرفت
تا بگورستانی شد و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد و عبدالله
از دور آن امی دید تا آهسته بنزدیک شد غلام دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن

نهاده

نهاده و روی در خاک می مالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته
باز پس آمد و گریان شد و در گوشهٔ بنشست و غلام تا صبح آنجا ماند پس بر آمد و سر
گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بگزارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی
از من درم خواهد مایهٔ مفلسان تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا
پدید آمد و یک درم سیم بردست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام
در کنار گرفت و می بوسید و می گفت هزار جان من فدای چنین غلام باد خواجه تویی
و من غلام غلام چون این حال بشنید گفت الهی چون پردهٔ من دریده شد و راز من
آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بعزّتت که مرا فتنه نکردانی و جان من بر دار یا
هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست
کرد و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب سید عالم صلعم را بخواب دید و
ابرهیم خلیل علیه السلام که می آمدند و هر یکی بر براقی نشسته گفتند یا عبدالله چرا
آن دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقلست** که عبدالله روزی با کوکبهٔ
تمام از مجلس بیرون آمده بود و میرفت و علوی بچهٔ او را گفت ای هندو زاده
این چه کار و بار است که ترا از دست بر می آید من که فرزند محمد رسول الله ام روزی
چندین در دفش میزنم تا قوتی بدست آرم و تو با چندین قاعده و چندین کوکبه میروی
عبدالله گفت از بهر آنکه من آن میکنم که جدّ تو کرده و فرموده و تو آن نمی کنی و نیز

كويند كه جنين كفت آري اي سيد زاده تو پذري و مرا ماذري و پذر تو مصطفي صلى الله عليه وسلم بوذ ازوي علم ميراث ماند و پذر من از اهل دنيا بوذ ازوي دنيا ميراث ماند من ميراث پذر تو بر كرفتم وببركت آن عزيز شذم و تو ميراث پذر من كرفتي وبذان خوار شدي آن شب عبدالله مصطفي را عليه السلم بخواب ديذ متغير شذ كفت يا رسول الله سبب تغير جيست كفت نكته بر فرزند ما ميكيري عبدالله بيذار شد وعزم آن كرد كه آن علوي زاده طلب كند وعذر او بخواهذ علوي نيز همان شب بيغامبر را بخواب ديذ كه كفت اكر تو جنان بوذي كه بايستي او ترا آن نتوانستي كفتن علوي جون بيذار شد عزم خذمت عبدالله كرد كه عذر خواهذ در راه بهم رسيذند و ماجرا در ميان نهاذند و توبه كردند **نقلست** كه سهل عبدالله مروزي همه روز بدرس عبدالله مي آمذ روزي بيرون آمذ كفت ديكر بدرس تو نخواهم آمد كه امروز كنيزكان تو بر بام آمذند و مرا بخوذ خواندند و كفتند سهل من سهل من جرا ايشانرا ادب نكني عبدالله با اصحاب خوذ كفت حاضر باشيد تا نماز بر سهل كنيد درحال سهل وفات كرد بر وي نماز كردند پس كفتند يا شيخ ترا جون معلوم شد كفت ان حوران خلد بوذند كه او را ميخواندند وكرنه من هيچ كنيزك ندارم **نقلست** كه ازوي پرسيذند كه از عجايب جه ديذي كفت راهبي ديذم از مجاهده ضعيف شذه و از خوف دوتا شذه پرسيذم كه راه بخداي جيست كفت اكر او را بداني راه بذو هم بداني پس

كفت

كفت من ميپرستم و ميترسم آنرا كه وي نميشناسم و تو عاصي ميكردي درانكه او را ميشناسي يعني معرفت خوف اقتضا كند و ترا خوف نمي بينم و كفر جهل اقتضا كند و خوذ را از خوف كذاخته مي بينم سخن او مرا پند شد و از بسيار نا كردني مرا باز داشت **نقلست** كه كفت يكبار بغزا بوذم در كوشه از بلاد روم در راه خلقي بسيار ديذم جمع شذه و يكي را بر عقابين كشيذه و كفتند اكر يك ذره تقصير كني خصمت بت باذ سخت زنند و كرم زنند و آن بيجاره در رنجي تمام بوذ و آه نميكرد كفتم سبب جيست كفت جرمي عظيم از من در وجود آمذه است و در ملت ما سنتي است كه تا كسي از هرجه هست پاك نشوذ نام بت مهين بر زبان نيارذ اكنون تو مسلماني ميناي بذانكه من در ميان دو پله ترازو نام بت مهين برده ام اين جاي اينست عبدالله كفت در ملت ما دي اينست كه هركه ازو بشناسيد او را ياذ نتوان كردن كه من عرف الله كل لسانه **نقلست** كه يكبار بغزو رفته بوذ با كافري جنك ميكرد وقت نماز كردن از كافر مهلت خواست و نماز كرد جون وقت طاعت كافر درآمذ مهلت خواست تا سجوذ كند جون روي به بت آورد عبدالله كفت اين ساعت ظفر يافتم با تيغي كشيذه بر سر او رفت تا او را بكشد آوازي شنيذ كه يا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد كان مسئولا از وفاء عهد سؤال خواهند كرد عبدالله بكريست كافر سر برداشت عبدالله را ديذ با تيغي كشيذه و كريان كفت ترا جه افتاذ عبدالله

حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر عتابی چرد گفت ناجوانمردی بوذ
که در چنین خدای عاصی وطاغی باشم که با دوست از برای دشمن عتاب کند در حال مسلمان
شذ وعزیزی گفت در راه دین **نقلست** که گفت در مکه جوانی دیدم صاحب
جمال قصد کرد که در کعبه روذ ناگاه بیفتاذ وبیهوش شد بپیش او رفتم جوان تنها دم
آورد گفتم ای جوان ترا چه حال افتاذ گفت من ترسا بوذم خواستم تا بتلبیس خوذ را
در کعبه انذازم تا جمال کعبه را ببینم هاتفی آواز داذ تدخل بیت الحبیب و فی قلبك
معاداة الحبیب روا داری که در خانهٔ دوست آیی ودلی پر از دشمنی دوست **نقلست**
که زمستانی سرد در بازار نیشابور میگذشت غلامی دید با پیرهنی تنها که از سرما میلرزید
گفت خواجه را نگویی که از برای تو جبهٔ سازد گفت چگویم او خوذ میداند و می بیند
عبدالله را وقت خوش شذ نعرهٔ بزد وبیهوش شد پس گفت طریقت از این غلام آموزید
نقلست که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری
نیز برفت وبا عبدالله گفت خردمند آن بوذ که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست
آن کند که بعد از سه روز خواهذ کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمت **نقلست**
که از وی پرسیذند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبوذ
گفت حسن ادب گفتند اگر نبوذ گفت برادری مشفق که با او مشورت کند گفتند
اگر نبوذ گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبوذ گفت مرگی در حال **نقلست** که گفت هر که

راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها بدید آید وهر که سنتها آسان گیرد او را از فرایض
محروم کرده اند وهر که از معرفت محروم بوذ دانی که بوذ **وگفت** چون درویشان
دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه بوذ **وگفت** دل دوستان حق هرگز
ساکن نشوذ یعنی دایما طالب بوذ که هر که بایستاذ مقام خوذ بدید کرد **وگفت** ما باندکی
ادب محتاج تریم از بسیاری علم **وگفت** ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند
وگفت مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب ونزدیك من ادب شناختن نفس است
وگفت سخاوت کردن از انچه در دست مردمان فاضلتر از بذل کردن از انچه در دست
تواست **وگفت** هر که یك درم بخداوند باز دهذ دوست تر دارم از انکه صد هزار
درم صدقه کند وهر که سری از حرام بگیرد متوکل نبوذ **وگفت** توکل آن نیست که تو
از نفس خوذ توکل بینی توکل آنست که خدای تعالی از تو توکل داند **وگفت** کسب کردن
مانع نبوذ از تفویض وتوکل اگر این مرد وعادة نبوذ در کسب **وگفت** اگر کسی با قوامی
کسبی کند شاید تا اگر بیمار شوذ نفقه کند واگر بمیرد هم از مال وی کفن بوذش
وگفت هیچ چیز نیست در آدمی که در کسب نکشیذه است **وگفت** مرقعهٔ خرسندی به
از مرقع داذن **وگفت** زهد ایمنی بوذ برخدای با دوستی ودرویشی **وگفت** هر که
طعم بندگی کردن بچشیذ او را هرگز ذوق نبوذ **وگفت** کسی که او را عیال وفرزندان
بچشید او را هرگز ذوق بوذ ایشان در صلاح بدارذ وبشب از خواب بیدار شوذ کوذکان

برهنه بیند جامه برایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر بود و گفت هرکه قدر او بنزدیک خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن و گفت بی توانگران کردن تکبر و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود و گفت تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای تست بروی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجا اصلی است که از خوف بدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود و گفت آنچه از خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفت که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت من اگر غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان باحسان من اولیترند نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست گفت گناهی کرده ام از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده، گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم که مگر زنا کرده؛ و مردی گفت مرا وصیت کن او وصیت کرد و گفت خدای را نگاه دار گفتم تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویی خدای را می بینی گفتند که در حال لحوق همه مال خود بدرویشان داد او را مهمانی آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمانان فرستادگان خدایند زن وی با وی بخصومت بیرون آمد گفت زنی که درین معنی با من خصومت کند نشاید مرا کابین وی بداد و طلاقش داد حق تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهتر زادگان

بطلبی

بمجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش بخانه رفت از پدر درخواست کرد که مرا بزنی بوی ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر بزنی بوی داد بخواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند چون وقت وفاتش نزدیک رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دخترک خرد داری و دیده از ایشان فرا میکنی ایشانرا چیزی بگذاردی ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وهو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح اوست و کسی که سازنده کارش او بود به از آنکه عبدالله مبارک بود پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفین ثوری بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی دوبار بحضرت میرود رحمة الله علیه

ذکر شیخ سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب و درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری از بزرگان بود و او را امیرالمؤمنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده و مقتدای بحق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بغایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار دیده بود و از اول

کار تا آخر از آنچه بوده بود برنگشت نقلست که ابرهیم ادهم او را بخواند که
بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابرهیم گفت مرا می بایست که تا خلق او بیازمایم
و او از مادر دروغ بدید آمده بود چنانکه نقلست که چون مادرش بر بام
رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر بر شکم مادر زد
که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء حال او آن بود که یکروز
بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری از آن سبب گفتند
چون آن آواز شنید او از هوش برفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
بر روی خود میزد و می گفت چون پای به ادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان
محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می‌نهی نقلست که پای در کشت زاری نهاد
آواز آمد که یا ثور بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف سنت بنتواند
داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند بخن باطن او که تواند گفت و بیست سال بر دوام
شب هیچ نخفت نقلست که گفت هرگز حدیث پیغامبر علیه السلم نشنیدم
که نه آن را کار بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند حدیث را
زکوة چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید نقلست
که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن خود حرکتی میکرد سفین گفت این
چنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون رکویی پلید بر روی

بازنشد

بازنشد خلیفه گفت آهسته ترگوی گفت اگر من از چنین مهمی دست بدارم در
حال بول من خون شود خلیفه آن از وی در دل گرفت فرمود که داری فرو برید و او را
بر دار کنید تا دگر هیچکس پیش من دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر
کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه نهاده بود و در خواب
شده آن دو بزرگ را این حال معلوم شد با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از این حال
او خود بیدار بود گفت چیست حال ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار می نمودند
سفیان گفت مرا در جان خویش چندین آویزش نیست و لیکن حق کارهای دنیا بیان
گذارد پس آب در چشم آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی عظیم همین که
این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودند
آوازی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند
آن دو بزرگ گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی سفیان گفت آری ما آب
روی خویش بدین درگاه نبرده ایم نقلست که خلیفهٔ دیگر بنشست
معتقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت بغایت
استاد و حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت
این مردی است که از خوف خدای جگر او پر خون شده است و پاره پاره از مثانه بیرون
می آید پس آن طبیب ترسا گفت در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال

مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میفرستم خود بیمار را پیش طبیب
میفرستادم نقلست که سفیان در حال جوانی پشتش کوژ شده بود گفتند ای
امام مسلمانان تا هنوز وقت این نیست او جواب نداد از آنکه او را از ذکر حق پروای
نطق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی بغایت بزرگ بود و من از
وی علم می آموختم چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش بگرداب اجل فرو شد من بر بالین
او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه میکنند پنجاه سالست
تا خلق را راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که
ما را نمی شایی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی باخر
رسید جهود شد و دوم وفات کرد دیگر بحر ثالث نصرانی شد از ترس طاقی از پشت من بیامد
و پشتم شکسته شد نقلست که یکی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت بستان
که پدرم دوست تو بود و امروز پدر تو بود و این وجهی حلالست و از میراث او پیش تو
آوردم بدست پسر داد و باز فرستاد و گفت بگوی دوستی ما با پدرت از بهر خدای بود
پسر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگست می بینی که عیالدارم
و هیچ ندارم بر من رحم نمیکنی سفیان گفت ای پسر تو می باید که بخوری و من دوستی خدای
بدوستی دنیا بفروشم که بقیامت در مانم نقلست که یکی هدیه پیش او فرستاد
قبول نکرد گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است

ترسم که بسبب مال تو دل من بر تو مشفق تر شود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی
چیزی نگرفتی گفتی اگر دانمی که در نمی مانم در آن جهان بگرفتمی و روزی با یکی بدر
سرای محتشمی میگذشت آنکس بدان ایوان نگریست او را نهی کرد بد و گفت اگر شما در آنجا
نگه کردیی چندین اسراف نکردندی پس چون شما نظر میکنید شریک باشید در مظلمت
این اسراف او را همسایه وفات کرد و بنماز جنازه او شد بعد از آن شنید که مردمان
می گفتند که او مردی نیکو بود سفیان گفت اگر دانستمی که خلق ازو خشنودند بنماز
جنازه او نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نشود خلق ازو خشنود نگردند سفیان را عادة
بود که در مقصوره نشستی چون آن مال سلطان مجمره از عود ساختند از آنجا بگریخت
تا آن بوی نشنود و دگر آنجا ننشستی نقلست که روزی جامه باشگونه پوشیده
بود با او گفتند خواستند که راست کند و نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم هم چنان بگذاشت نقلست که جوانی را حج فوت
شده بود آهی کرد سفیان گفت چهل حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن دادی گفت
دادم آن شب بخواب دید که او را گفتند سود کردی اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی توانگر
شوند نقلست که روزی در گرمابه شد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید که
با هر زنی دیوی است و با هر امردی هفده دیو است که او را می آرایند در چشمهای مردم
نقلست که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن و فرزند

دیم از طاعتم باز دادند و روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن
نیست که از لب بحلق رسد این قدر اگر خوش و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش
بنزدیک شما یکی بود که چیزی بدین روزی بی آن صبر توان کرد و از ترک داشت او را
درویشان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی **نقلست**
که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و همه راه میرفت و میگریست رفیق با
گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه بسیارست
ولیکن گناهان من باندازهٔ این کاه برگ نباشد از آن میترسم که ایمان که آورده ام نه خود
ایمان هست یا نه **وگفت** دیگران بعبادة مشغول شدند حکمتشان بار آورد **وگفت**
گریه ده جزوست نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای اگر از آن یک جزو که از بهر خداست
در سالی یک قطره آب چشم بیاید بسیار بود **وگفت** اگر خلق بسیار جایی نشسته باشند
وکسی منادی کند که میداند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزید یک تن برنخیزید
وگفت پرهیز کردن بر عمل سختتر است از عمل و بسی بود که مرد عملی نیک میکند تا وقتی
که از او در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان از او باز گوید
که آنرا در دیوان ریا نویسند **وگفت** چون درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائیست
و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزدست **وگفت** زاهد آنست که در دنیا زهد خود
بفعل می آورد و متزهد آنست که زهد او بر زبان بود **وگفت** زهد در دنیا نه پلاس

پوشیدنست و نان جوین خوردن ولیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن
وگفت اگر نزدیک خدای شوی با بسیار گناه گناهی که میان تو و خدای بود
آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او **وگفت** این روزگاری است که خاموش
باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم البیوت یکی گفت در گوشه نشینم در کسب
کردن چگوئی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که بکسب محتاج شد وگفت
آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی بینم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف
کراهیت داشته اند که جامهٔ انگشت نمای پوشند یا در کهنه یا در نو بلکه چنان می باید
که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین اینست وگفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را بسلامت
تا از خواب **وگفت** بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد
و بترین علما آنست که با سلاطین نشینند **وگفت** نخست عبادتی خلوتست و آنکه طلب
کردن علم و آنکه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن **وگفت** هرگز تواضع نکردم کسی را
پیش از آنکه کسی با یک حرف دیدم از حکمت **وگفت** دنیا یکی از برای تن را و آخرت را بگیر
از برای دل را **وگفت** اگر گناه را بوی بودی هیچکس از گند آن نرستی و هر که خود را بر غیر
خود فضل نهد او متکبرست **وگفت** عزیزترین خلقا پنج اند عالمی زاهد و فقیهی
صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی **وگفت** هر که در نماز خاشع
نبود نماز او درست نبود **وگفت** هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود

بوشیدن است

که جامهٔ پلید بجون بشوید یا ببول آن جامه پلید تر شود **وگفت** رضاء قبول مقدورست
بشکر **وگفت** خلق حسن آدمی خشم خدای بنشاند **وگفت** یقین آنست که متهم
نداری خدایرا درهرچه بتو رسد **وگفت** سبحان آن خدایی که میکشد مارا و مال
می ستاند وما او دوست تر می داریم **وگفت** هرکه با بدوستی گرفت بدشمنی نگیرد
وگفت نفس زدن درمشاهده حرامست ودرمکاشفه حرامست ودرمعاینه حرامست
ودرخطرات حلال **وگفت** اگرکسی ترا گوید نعم الرجل انت این ترا خوشتر آید ازانکه
گوید بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی وپرسیدند ازیقین گفت یقین
فعلی است دردل هرگاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت ویقین آنست که
هرچه بتو رسد دانی که ازحق بتو میرسد تاجنان باشی که وعدهٔ تراجون عیان
بود بلکه بیشتر ازعیان یعنی حاصل بود بلکه ازین زیادة بود پرسیدند که سید
علیه السلام گفت خدای دشمن دارد اهل خانهٔ راکه درو گوشت بسیار خورند
گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند **نقلست**
که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که ازجملست یکی ملامت کردن مردمانرا
ازنادیدن قضا ونادیدن قضا ازکافریست ٥ دوم حسد کردن برادر مسلمانرا
ازنادیدن قسمت ونادیدن قسمت ازکافریست سوم مال حرام وشبهت جمع کردن
وعده
نادیدن شمار قیامتست ونادیدن شمار قیامت ازکافریست چهارم ایمن بودن از

حق وامید ناداشتن بوعدهٔ حق ونادیدن این همه کافریست **نقلست** که چون
یکی ازشاگردان سفیان بسفر شدی گفت اگر مرگ جایی ببیند ازبرای من بخرید
جون اجلش نزدیک آمد بگریست وگفت مرگ آرزو خواستم اکنون مرگ سختست
کاشکی همه سفرچنان بودی که بعصایی ورکوهٔ راست شدی ولیکن القدوم علی الله
شدید بنزدیک خدای شدن آسان نیست وهرگاه که سخن مرگ واستیلا شنیدی
جند روز ازخود برفتی وبهرکه رسیدی گفتی استعد الموت قبل نزوله ساخته
باش مرگ را پیش ازانکه ناگاه ترا بگیرد ازمرگ جنین می ترسید وبه آرزو میخواست
ودران وقت که یارانش میگفتند خوشت باد بهشت او سر می جنبانید که جه می
گویید بهشت هرگز بمن نرسد یا به جون من کسی دهند پس بیماری او دربصره بود
وامیر بصره خواست تاجاملکی بوی دهد اورا طلب کردند درستودکاهی بود که رنج
شکم داشت وازعبادة یکدم نیاسود وآن شب حساب کردند شصت بار آبدست کرده
بود ووضویی ساخت ودرنماز میرفت بازش حاجت آمدی گفتند وضو مساز
گفت می خواهم تاجون عزرائیل بیاید طاهر باشم نه نجس که به پلیدی بجنان حضرة روی
نتوان نهاد عبد الله مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل آمد
رویش بر زمین نهادم وبیرون آمدم تاجمع را خبر کنم جون باز آمدم اصحاب همه حاضر
بودند گفتم شمارا که خبر داد گفتند ما درخواب دیدیم که بجنازهٔ سفیان حاضر شوید

مردمان درآمدند حال بر وی شک شد دست در زیر کشید و همیانی از هزار دینار
بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی دینار نباید
گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این زر پاسبان دین من بود و تن خود
بدین توانستم داشت که ابلیس بر من بدین دست نبود که اگر گفتی نامی و زحه خوردی
و جه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسواس او را
از خود دفع کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهاده بگفت و جان تسلیم
کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا بمرد علماء بخارا را معلوم کردند و مال را نگاه
داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب او را استقبال کردند
و او را به اعزاز تمام در بخارا بردند و سفیان دران زمان هشتده ساله بود و آن
زر بوی دادند و آن زر را نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد
که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او وفات کرد او ازی شنیدند
که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت
و تنهایی گور گفت گور من مرغزاریست از مرغزارهای بهشت دیگری بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت یک قدم در صراط و یک در بهشت دیگری بخواب
دید که در بهشت از درختی بدرختی میپرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع

نقلست که آن شفقت که او را بود بر خلق خدای کس را نبود روزی

مرغکی

مرغکی دید در بازار که در قفس فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد آن مرغک
هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی
و گاه گاه بر وی می نشستی چون سفیان را بخاک بردند آن مرغک خود را بجنازه
امیزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند آن
مرغک خود را بخاک میزد تا از گور آواز آمد که سفیان از شفقتی که بر خلق داشت
بیامرزید و آن مرغک نیز بیفتاد و بمرد و بسفیان رسید رحمة الله علیه

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن دلاور
اهل طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و شیخ وقت و در زهد
و عبادة قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابرهیم ادهم گرفته
بود با بسیار مشایخ صحبت داشته بود و گفت هزار و هفتصد استاد را خدمت کردم
و چند اشتر وار کتاب حاصل کردم **و گفت** راه خدای در چهار چیزست یکی امن
در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوة با شیطان و چهارم ساختن مرگ
و سبب توبه او آن بود که بترکستان شد بتجارة و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را
دید که بت می پرستید و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگاری هست زنده و قادر

وعالم او را پرست و شهر دار و بت مپرست که از وی هیچ خیر و شر نیاید بت پرست گفت
اگر چنین است که تو میگویی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهذ کی ترا بذین جا
بایذ آمذ شقیق ازین سخن بیدار شذ و روی ببلخ نهاذ گبری همراه او افتاذ با شقیق گفت
در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر در پی روزیی میروی که ترا تقدیر نکرده اند
اگر تا قیامت روی بذو نرسی و اگر از پی روزیی که ترا تقدیر کرده اند میروی که خود
بتو رسذ شقیق چون این بشنید نیک بیدار شذ و دنیا بر دلش سرد شد پس ببلخ آمذ
جماعتی دوستان بر وی جمع شذند که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان
امیر بلخ بوذ و سگان شکاری داشتی او را سگی گم شذه بوذ گفتند بنزد همسایه شقیق است
وانکس را بگرفتند که تو گرفته پس آن همسایه را میرنجانیذند او التجا بشقیق کرد شقیق
پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ بتو رسانم او را خلاص دهید خلاص دادند
بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بوذ اندیشه کرد که این سگ را
پیش شقیق بلخی بایذ برد که او جوانمرد است تا مرا چیزی دهذ پس او را پیش شقیق
آورد شقیق پیش امیر بوذ و از ضمان بیرون آمذ اینجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد
نقلست که در بلخ قحطی عظیم بوذ چنانکه یکدیگر را میخوردند غلامی دید
در بازار شاذمان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمیست نمی بینی که خلق از گرسنگی
چون اند غلام گفت مرا چه باک که من بنده کسی ام که ویرا دهی است خاصه و چندین غله

دارد مرا گرسنه نگذارد شقیق اینجا که از دست برفت گفت الهی این غلام بخواجه مجازی
که انباری داشته باشذ چنین شاذ باشد تو مالک الملوکی و روزی ما پذیرفته چرا اندوه
خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی براه حق نهاذ و در
توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام نقلست که حاتم اصم
گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بوذ مصاف میکردند چنانکه بجز سر نیزه نمی توانست
دیدن و تیر از هوا می آمد شقیق مرا گفت ای حاتم خوذ را چون می یابی مگر پنداری که
دوش است که با زن خوذ در جامه خواب خفته بوذی گفت نه گفت بخدای که من تن خوذ را
همچنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بوذی پس شب در آمذ و بخفت و خرقه بالین
کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در میان چندان دشمنان در خواب شد
نقلست که روزی مجلس میداشت آواز در شهر افتاد که کافر آمذ شقیق بیرون
دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمذ مریدی گلی چند نزد شیخ نهاذ آن را می بوئید جاهلی
آن بدید گفت لشکر بدر شهر است و امام مسلمانان پیش خوذ گل نهاده و می بوید شیخ
گفت همه منافقان گل بوییدن می دانند و می بینند هیچ لشکر شکستن نبینند نقلست
که روزی میرفت بیگانه را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی
و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستد و ایمان دارد از بهر
روزی دادن او نعمت پرستست شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید که او میگوید

که حکمتست بیکانه کفت چون تویی که چنین شیخ و بزرکی سخن کوید و چون منی نویسد
کفت آري ما چون کوهر یابیم اکرچه در نجاست افتاده باشد بر کیریم و پاک بداریم بیکانه
کفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن کفت اری رسول
علیه السلام فرموده الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها و لو کان عند الکافر نقلست
که شقیق در سمرقند مجلس میکفت روي بقوم کرد و کفت اي قوم اکر مرده اید بکورستان
و اکر کودکید بدبیرستان و اکر دیوانه اید بیمارستان و اکر کافرید بکافرستان و اکر بنده اید
داد مسلماني از خود بستانید اي مخلوق پرستان یکي شقیق را کفت مردمان ملامت
میکنند ترا و مي کویند از دست رنج مردمان ميخورد بیا تا من ترا اجرا کنم کفت اکر ترا پنج عیب
نبودي چنین کردمي یکي آنکه خزانهٔ تو کم شود دوم آنکه دزد ببرد سوم تواند بود
که پشیمان شوي چهارم دور نبود اکر از من عیبي بیني اجرا از من باز کیري پنجم روا نبود
که اجل در رسد و بي برک مانم اما مرا خداوندي است که از همه عیبها پاک و منزه است
نقلست که یکي پیش وي آمد و کفت میخواهم که بحج روم شقیق کفت توشهٔ راه
چیست کفت چهار چیز کفت کدامست کفت یکي آنکه هیچکس را بروزي خود نزدیکتر از خود
از خود نمي بینم و هیچکس را از روزي خود دورتر از غیر خود نمي بینم و قضاي خداي مي بینم
که با من مي آید هر جا که باشم و چنانم که در حالي که باشم مي دانم که خداي داناترست بحال
من از من شقیق کفت احسنت نیکو زادیست که داري مبارکت باد نقلست

که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هرون الرشید او را بخواند شقیق بنزد
هرون رفت هرون کفت تویي شقیق زاهد شقیق کفت شقیق منم اما زاهد نیم
هرون کفت مرا پندي ده کفت هش دار که حق تعالی ترا بجاي صدیق نشانده است از
تو صدق خواهد چنانکه از وي و بجاي فاروق نشانده است فرق خواهد چنانکه میان
حق و باطل چنانکه و بجاي ذو النورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از
وي و بجاي مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وي کفت زیادة
کن کفت خداي را سرایي است که آنرا دوزخ خوانند ترا دربان آن سراي ساخته است و
سه چیز ترا داده مال و شمشیر و تازیانه و کفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ
باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وي دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند
بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکي را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوري و اکر
این نکني پیش رو دوزخیان تو باشي هرون کفت زیادة کن کفت تو چشمهٔ و عمال جویها
اکر چشمه روشن بود تیرکي جویها زیان ندارد اکر چشمه تاریک بود بروشني جوي
هیچ امید نباشد کفت زیادة کن کفت اکر در بیابان تشنه باشي چنانکه بهلاکت نزدیک
باشي اکر آن ساعت شربت آبي یابي بچند بخري کفت بهر چه خواهد کفت اکر نفروشد الا
بنیمهٔ ملک تو کفت بدهم کفت اکر آب بخوري از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود
یکي کوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک از تو بستانم کفت بدهم کفت پس چه نازي بملکي

که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تن بیرون آید هرون بگریست و او را به اعزازی
تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و از انجا مردمان بوی گرد آمدند و گفت انجا جستن
روزی جهلست و کار کردن از بهر روزی حرام و ابرهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت
ای ابرهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم
شقیق گفت سگان بلخ هم چنین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم میجنبانند
و اگر نباشد صبر کنند ابرهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم
و اگر نرسد شکر ابرهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و ببوسید و قال انت الاستاذ
والله چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثناء سخن
گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست
و گفت انجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی حاضر نبود و یا تا آن
زمان اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راستی
گویی و از منبر فرود آمد نقلست که پیش او آمد و گفت گناه کرده ام بسیار
و میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم گفت چون گفت هر که پیش
از مرگ آمد زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب
دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیک او زیادت شود
و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کرد هم چنانست

کرتی

کینه دارد و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوفست و رجا و محبت و گفت
علامت خوف ترک محارمست و طاعت رجا طاعت دایمست و علامت محبت شوق و
انابت لازمست و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف
و اضطرار و گفت بنده خائفست که او را خوفی است در انچه گذشت از حیات تا چون
گذشت و خوفی است که نمی داند و بعد ازین چه خواهد بود و گفت عبادة ده جزوست
نه جزو گریختن است از خلق و یکجزو خاموشی و گفت هلاک مرد در سه چیزست
گناه میکند به امید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه نا کرده میماند بامید رحمت
پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده
کرده اند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده کرده اند و گفت سه چیز قرین فقرست
فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگرانست رنج تن و شغل
دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید بازنگردد و گفت
هر که را چیزی دهی اگر او را دوستتر داری از انکه او ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی و اگر
نه دوست دنیا و گفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر انکه روزی و مونت
او بر خدای است و مزد در میان همچکس نیم مزد و ثواب مرا و گفت هر که از میان
نعمت در تنگدستی افتد و تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو
عزم بزرگ افتاده است یک عزم در دنیا و یک عزم در آخرة و هر که از میان نعمت در تنگی افتد

وآن شکی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتند یکی در دنیا و یکی در
آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای واعتماد او بخدای است گفت بدانکه
چون او را از دنیا چیزی فوت شود آن را غنیمت شمرد وگفت اگر خواهی که مرد را بشناسی
در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن ترست یا بوعدهٔ مردمان وگفت تقوی را بسه چیز توان
دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادی
دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بحق دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود یعنی زهد و سرای سخن توان گفت که سخن دین بود و دنیا و یا نبود
و دیگر معنی آن بود که آنچه فرستادی دین است یعنی امر و بجای آوردن و منع کردن
دنیا است پس از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که سخن معلوم تواند
کرد که مرد در دین است یا در دنیا وگفت از هفتصد مرد عالم پرسیدم از پنج چیز که
خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد
یکجواب دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا
او را نفریبد و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش
طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای از خدای باز دارد حاتم اصم
گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان
نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب گشاده در تو از وی خود بینی واگر وصیت عام

خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را خاموش بینی که اگر نگویی بسوزی والله اعلم

ذکر امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق آن عمان جواهر و معانی
و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفهٔ کوفی رضی الله عنه صفت
کسی که همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ
او و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ
رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و کیاست و سیاست یگانه بود و در مروت و فتوت
اعجوبه بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هو
کان فی الدرجة القصوی و الرتبة العلیا وانس روایت کرد از رسول صلی الله
علیه وسلم که گفت مردی باشد در امت من یقال له نعمان بن ثابت و کنیته
ابو حنیفه هو سراج امتی صفت ابو حنیفه در تقریت بود و ابو یوسف رضی الله عنه
گفت نوزده سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزارد انس بن مالک گفت ابو حنیفه را
رضی الله عنه چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفتن
شافعی رضی الله عنه گفت جملهٔ علمای عالم عیال ابو حنیفه اند در فقه و قال علی بن ابی
طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه وسلم یقول طوبی لمن رانی او رای
من رانی و وی چند کس از صحابه دریافته بود عبدالله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک

وجابر بن عبدالله وعبدالله بن ابي اوفا و وایله بن الاشقع وعایشهٔ بنت عجرد پس
وي مقدم است بذین دلایل که یاذ کرده شد و بسیار مشایخ را دیذه بوذ و با صادق رضي الله
عنه صحبت داشته بوذ و استاد علم فضیل و ابرهیم ادهم و بشرحافي وداود طایي
وعبدالله مبارك بوذ وانگاه که بسر روضهٔ سید المرسلین علیه السلم رسیذ گفت
السلام علیك یا سید المرسلین جواب آمذ که وعلیك السلام یا امام المسلمین و در
اول کار عزیمت عزلت کرد نقلست که توجه بقبلهٔ حقیقي داشت و روي
از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبي بخواب دید که استخوانها رسول از لحد گرد
میکرد و بعضي را از بعضي اختیار میکرد از هیبت این بیدار شد و یکي از اصحاب ابن
سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلم و حفظ سنت او رسي چنانچه متصرف
شوي صحیح از سقیم جدا کني و یکبار دیگر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت
یا ابا حنیفه ترا سبب زنده کردانیذن آن بوذ تا سنت من ظاهر کني قصد عزلت مکن و از کمال
احتیاط او که شعبي استاذ او بوذ و پیر شده بوذ خلیفه مجمعي ساخت و شعبي را بخواند
علماء بغداد حاضر کرد و شرطي را بفرموذ تا بنام هرخادي ضیاعي بنویسند بعضي به اقرار
و به بعضي بوقف پس خادم این خط را پیش شعبي آورد که قاضي بوذ و گفت امیر المومنین
میفرماید که بذین خط گواهي بنویس بنبشت و جملهٔ علما و فقها بنوشتند پس بخدمت
ابوحنیفه آوردند گفتند امیر المومنین میفرمایذ که گواهي بنویس گفت در کجاست گفته

درسرای گفت امیر اینجا آیذ یا من آنجا روم تا شهادة درست آیذ خادم با وي درشتي کرد
که قاضي و فقها و پیران نوشتند تو از جواني فضولي مي کني ابوحنیفه گفت لها ما کسبت
این بسمع خلیفه رسیذ شعبي را حاضر کرد و گفت در شهادة دیذار شرط نیست یا هست
گفت بلي هست گفت تو مرا کي دیذي که گواهي نوشتي شعبي گفت دانستم که تعرفات نیست
لیکن دیذار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جوان را
قضا اولیتر پس بعد از آن منصور که خلیفه بوذ اندیشه کرد تا قضا بیکي دهذ و مشاورت
کرد بیکي از چهار کس که فحول علما بوذند اتفاق کردند یکي ابوحنیفه دوم ابوسفیان
سوم شریك چهارم مسعر بن حرام هر چهار را طلب کردند در راه که مي آمذند امام
ابوحنیفه گفت من در هر یك از شما فراستي کویم گفتند صواب آیذ گفت من بحیلتي قضا
از خود دفع کنم و سفین بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریك قاضي شوذ پس
سفیان در راه بگریخت و در کشتي پنهان شد و گفت مرا پنهان دار که سرم بخواهند
برید تا ویل این که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین
هرکرا قاضي کردانیذند بي کارد ش بکشتند پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش
منصور شذند اول ابوحنیفه را گفت ترا قضا میباید کرد گفت ایها المومنین من مرد عجم ام
از عرب و سادات عرب بحکم من راضي نباشند جعفر گفت این کار به نسبت تعلق ندارد
این را علم باید ابوحنیفه گفت من این کار را نشایم و درین قول که گفتم نشایم اگر راست

می کویم واکر دروغ می کویم دروغ کوی قضاء مسلمانان نشاید و تو خلیفه خدایی
روا مدار که دروغ کوی را قاضی بود واعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی این بکفت
و نجاة یافت پس مشعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بکرفت کفت تو چکونه و مستوران
و فرزندان چکونه اند منصور کفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را
کفتند ترا قضا باید کرد کفت من سودایی ام دماغم ضعیفست منصور کفت معالجت
کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریک دادند و ابو حنیفه او را مهجور کرد و هرکز با وی
سخن نکفت نقلست که جمعی کودکان کوی میزدند کوی ایشان بمیان جمع ابو حنیفه
افتاد هیچ کودک نمیرفت که بیرون آورد کودکی کفت من بروم و بیاورم پس کستاخ وار
در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه کفت این کودک حلال زاده نیست پس تفحص کردند چنان بود
کفتند ای امام مسلمانان چون دانستی کفت اکر حلال زاده بودی اورا حیا مانع آمدی
نقلست که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن مرد شاکردی از آن امام وفاة
کرد امام بنماز او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن
آن مرد بود که مال بر ابو حنیفه می بایست دادن مردمان کفتند درین زیر دیوار ساعتی نشین
کفت مرا بر صاحب دیوار مالیست روا نباشد که از دیوار او تمتع من رسد که پیغامبر
علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربا اکر منفعتی کیرم ربوا باشد نقلست
که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و کفت مرا قلمی بتراش کفت نتراشم هرچند کفت

سود نداشت کفت چرا نمی تراشی کفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا وازواجهم الآیه و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میکذشت
زنی با زنی میکفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکزارد ابو حنیفه بشنید کفت نیت
کردم که هر شب پانصد رکعت نماز کنم تا ظن ایشان راست بود روزی دیکر میکذشت
کودکان بایکدیکر میکفتند این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه کفت
نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم روزی شاکرد با امام کفت مردمان میکویند
که امام ابو حنیفه شب نمی خسپد کفت نیت کردم که شب نخفتم کفت چرا کفت حق تعالی
میفرماید که ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا کفت بندکانی اند که دوست دارند که ایشان را
بچیزی که نکرده اند یاد کنند اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن
سی سال طهارة نماز بامداد بنماز خفتن کزارد نقلست که از بسیاری که در سجده
رفته بود سر زانوی وی چون سر زانوی شتر شده بود نقلست که توانکری را
تواضع کرده بود از برای ایمان او کفت هزار ختم کرده ام کفاره او را و کفته اند که او
بوذی که جهل بار ختم قرآن کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف کشتی نقلست
که محمد بن حسن صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن دیکر او را ندیدند
تا ملتحی شد و چون درس و کفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی
افتد نقلست که داود طایی کفت بیست سال پیش امام ابو حنیفه بودم و در

مدت اورا نکاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از براي استراحت پاي دراز
نکرد اورا کفتم اي امام دين اکر در حال خلوت اکر پاي دراز کني چه باشد کفت با خداي
ادب کوش داشتن در خلوت اوليتر **نقلست** که روزي مي کذشت کودکي را ديد
که در کل مانده بود کفت کوش دار تا نيفتي کودک کفت افتادن من سهلست اکر بيفتم
تنها باشم اما تو کوش دار که اکر پاي تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آيند بلغزند
و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بکريست
و با اصحاب کفت زينهار اکر شما در مسئله چيزي ظاهر شود و دليلي روشن تر نمايد
دران متابعت من مکنيد و اين نشان کمال انصافست تا لاجرم ابو يوسف و محمد نيز
اقوال دارند دران مسائل مختلف با انکه چنين کفته اند که تير اجتهاد او بر نشانه
راست آمد که ميل نکرد و اجتهاد ديکران کرد بر کرد نشانه بود **نقلست** که مردي
مال دار بود و امير المومنين عثمان رضي الله عنه دشمن داشتي تا حدي که وي را جهود
خواندي اين سخن به ابو حنيفه رسيد او را بخواند و کفت دختر تو بفلان جهود
خواهم داد و کفت تو امام مسلمانان باشي و روا داري که دختر مسلمانان بجهود
دهي و من خود هرکز ندهم ابو حنيفه کفت سبحان الله چون روا نميداري که دختر
خود بجهود ان دهي چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودي دهد
آن مرد بدانست که آن سخن از کجاست از ان اعتقاد برکشت و توبه کرد از برکات امام

ابو حنيفه **نقلست** که روزي در کرمابه بود يکي را ديد بي ازار بعضي کفتند
او فاسقي است و بعضي کفتند او دهري است امام چشم بر هم نهاد آن مرد کفت اي
امام روشنايي چشم تو از کي باز کرفتند کفت از انکاه که ستر از تو برداشتند
کفت چون با قدري مناظره کني دو سخنست يا کافر شود يا از مذهب خود بر کردد او را
بکوي خداي خواست که علم او در ايشان راست شود و معلوم او با علم برابر آيد اکر
کويند نه کافر باشد از انکه چون کويد نخواست که علم او راست شود و معلوم و علم
برابر آيد اکر کويند که خواست تسليم کرد و از مذهب خود باز شد **و کفت** من بخيل را
تعديل نکنم و کواهي او نشنوم که بخل او وا بران دارد که استقصا کند و زياده از حق
خويش ستاند **نقلست** که مسجدي عمارت ميکردند از بهر تبرک از ابو حنيفه
چيزي بخواستند بر امام کران آمد مردمان کفتند ما را غرض تبرکست انچه خواهد
بدهد درستي زر بداد بکراهيتي تمام شاکردان کفتند يا امام تو کريمي و عالمي و
در سخاوت همتا نداري ازين قدر زر دادن چرا بر تو کران آمد کفت نه از جهت مال بود
وليکن من يقين مي دانم که مال حلال هرکز به آب و کل بخرج نرود و من مال خود
حلال مي دانم چون از من چيزي خواستند کراهيت من از ان بود که در مال حلال من شبهتي
بديد آمد و از ان سبب عظيم ميرنجيدم چون روزي چند برآمد آن درست باز
آوردند و کفت بشيز ست امام اعظم شاد شد **نقلست** که در بازار ميکذشت

مقدار ناخنی گل بجامهٔ وی چکید بر لب دجله رفت و می شست گفتند ای امام تو
مقدار درمی معین نجاست بر جامه رخصت می دهی و این قدر گل را می شویی گفت
آری این فتوی است و آن تقوی چنانکه رسول علیه السلام نیز کرده بلال حبشی را
اجازت داد که مؤخر کند و یکساله زنان نافوت نهاد نقلست که چون داود طایی
مقتدا شد ابو حنیفه گفت اکنون چه کنیم گفت بر تو باد کار بستن علم که هر علمی که آنرا
کار نبندی چون جسدی بود بی روح و گویند خلیفهٔ عهد بخواب دید ملک الموت را
وازو پرسید که عمر من چندست ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد تعبیر
آن از بسیار کس پرسید معلوم نمیشد از ابو حنیفه پرسید گفت اشارت پنج انگشت به
پنج علمست یعنی این پنج علم کس ندانند و آن پنج علم درین آیت است که حق تعالی جمله میفرماید
ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام الی آخر السورة شیخ ابو علی
عثمان الجلالی گوید بشام رفتم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب
خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمدی و پیری را در بر
گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه
دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه باطن من مشرف
شد و گفت این امام اهل دیار تست ابو حنیفه رضی الله عنه نقلست که نوفل بن
حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت بخواب دیدم که جملهٔ خلایق در حساب گاه

ایستاده

ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام دیدم بر لب حوض ایستاده بر جانب او از
راست و چپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سر و روی سفید روی
بر روی پیغامبر نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر ایستاده سلام کردم
گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر اجازت دهد پس پیغامبر فرمود که او را آب ده جامی
آب بمن داد و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتم بر راست پیغامبر آن
پیر کیست گفت ابرهیم خلیل و بر چپ ابو بکر صدیق همچنین پرسیدم و بانگشت عقد
میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی
رضی الله عنه گفت که پیغامبر علیه السلام بخواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند
علم ابو حنیفه و مناقب او بسیارست و محامد او بیشمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم رضی الله عنه

ذکر امام شافعی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عم نبی و تبع عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او
دادن حاجت نیست که همه عالم پر نور از شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب
او بسیارست و صفت او این تمامست که شعبهٔ درجهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی است
و در فراست و سیاست و کیاست یگانه و در درس و فتوی اعجوبه بود کریم جهان بود
و جواد زمان بود و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجة الائمه من قریش مقدم

قدموا القريش رياضت وكرامات او بحديست كه اين كتاب حمل آن تواند كرد در
سيزده سالكي درحرم كفت سلوني ما ستم و در پانزده سالكي فتوي ميداذ احمد حنبل
كه امام جهان بوذ وسيصد هزار حديث حفظ داشت بشاكردي او آمذ و در غاشيه
داري سر برهنه كرد قومي بروي اعتراض كردند كه مردي بدين درجه در پيش پسري
بيست وپنج ساله مي نشيند وصحبت مشايخ واستاذان عالي ترك كرده احمد كفت هرچه
ما ياذ داريم معاني آن ميداند كه اكر او بما نيفتاذي ما بر در خواستيم ماند
كه او حقايق واخبار وآيات انچه فهم كرده است ما پيش از حديث مي دانستيم اما چون او
آفتابي است جهان را وچون عافيتي است خلق را وهم احمد كفت كه در فقه بر خلق بسته
بوذ حق تعالي آن در بسبب او كشاذه كرد وهم احمد كفت نميدانم كسي را كه منت او بيشترست
بر اسلام در عهد شافعي الا شافعي وهم احمد كفت شافعي فيلسوفست در چهار علم در لغت
واختلاف الناس وعلم فقه وعلم معاني وهم احمد كفت در معني اين حديث
كه مصطفي صلي الله عليه وسلم فرموذ كه حق تعالي بر سر هر صد سال مردي را برانكيزد
تا دين من مر خلق آموزد وآن شافعي است وثوري كفت اكر عقل شافعي را وزن كردندي
با عقل يكنيمه خلق عقل ورا راجح آمذي وبلال الخواص كويد از خضر پرسيذند
كه در حق شافعي چكويي كفت از اوتادست ودر ابتدا بهيچ عروسي ودعوت نرفتي
وپيوسته كريان وسوزان بوذي هنوز طفل بوذ كه خلعت هزار ساله بر سر او انداختند

پس بتسليم راعي افتاذ وبصحبت او ميبوذ تا در تصوف بر همه سابق شد چنانكه عبد الله
انصاري كويذ كه من مذهب ندارم امام شافعي دوست دارم از آنكه در هر مقام
كه مي نكرم او را در پيش مي بينم شافعي كويذ كه رسول عليه السلام بخواب ديدم مرا كفت
اي پسر تو كيستي كفتم يا رسول الله يكي از كروه تو كفت نزديك آي نزديك شدم
آب دهن خوذ بكرفت تا بدهن من كند من دهن باز كردم چنانكه بلب ودهان وزبان
من رسيذ پس كفت اكنون برو كه خداي يار تو باذ وهم دران ساعت علي مرتضي را
بخواب ديدم كه انكشترين خوذ بيرون كرد ودر انكشت من كرد تا علم نبي وعلي بر من
سرايت كند چنانكه شافعي شش ساله بوذ كه به دبيرستان ميرفت ومادرش زاهده
بوذ از بني هاشم بوذ ومردم امانت بذو مي سپردندي روزي دو كس بيامذند وجامه
داني بذو سپردند بعد از يكچندي آن ديكر بيامذ وجامه دان طلبيذ كفت برفيق تو دادم
كفت نه قرار كرده بوديم تا هر دو حاضر نشويم باز ندهي كفت بلي كفت چرا باز داذي ماذر
شافعي ملول شذ شافعي در آمذ كفت اي ماذر ملالت چراست حال باز كفت شافعي
كفت هيچ باك نيست مدعي كجاست تا جواب دهم مدعي كفت منم شافعي كفت جامه دان تو
بر جاست برو ويار خوذ بيار وبستان آن مرد را عجب آمذ ووكيل قاضي كه آورده
بوذ متحير بماند از سخن او بر فت بعد از ان بشاكردي مالك افتاذ ومالك هفتاد واند سال
بوذ بر در سراي مالك بنشست وهر فتوي كه بيرون آمذي بديذي ومستفتي را كفتي باز كرد

وبگوی بهتر ازین احتیاط کن چون بدیدی حق بر دست شافعی بودی و مالک بدو
می نازیدی و دران وقت خلیفه هرون الرشید بود نقلست که شبی هرون
الرشید با زبیده مناظره کرد زبیده هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت
اگر من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هرون زبیده را عظیم دوست
می داشت نفیر از جان او برآمد منادی فرمود و علماء بغداد حاضر کرد و این
مسئله را فتوی کردند هیچ جواب نداذند گفتند خدای داند که هرون دوزخیست
یا بهشتی کودکی از میان جمع برخاست و گفت جواب من دهم خلق تعجب کردند گفتند
مگر دیوانه است جایی که فحول علما حاضرند و عاجز او را چه مجال سخن بود هرون
او را بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت تو بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی
گفت پس از تخت فرود آی که جای علما بلندست هرون او را بر تخت نشاند پس شافعی
گفت اول تو مسئلهٔ مرا جواب ده تا آنکه من مسئلهٔ ترا جواب دهم هرون گفت
سؤال تو چیست گفت آنکه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شدهٔ و از بیم خدای باز
ایستادهٔ گفت بلی بخدای که چنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما
آواز برآوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید واما من
خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هرکه او قصد معصیت
کند و از بیم خدای ازان باز ایستد بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند

هرکه

هرکه در حال طفولیت چنین بود در بزرگی چون بود نقلست که یکبار در میان
درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زادهٔ بر در بازی میکند
هر بار که در برابر من آید حرمت او را بر می خیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز
آید و من برنخیزم نقلست که وقتی کسی مال بسیار فرستاد تا بمجاوران
مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی ازان مال پیش او بردند گفت خداوند
مال چگفته است گفتند او وصیت کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید
شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت من نه متقی ام و نگرفت نقلست که وقتی
از صنعان بمکه آمد و ده هزار دینار با وی بود گفتند ضیاعی باید خرید یا گوسپندان
از بیرون مکه فرود آمد و خیمه بزد و آن زر فرو ریخت و هرکه می آمد مشتی بوی
میداد نماز پیشین هیچ نماند نقلست که از بلاد روم هر سال مال بسیار
میفرستادند بهرون الرشید یکبار رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث
کنند اگر ایشان غالب آیند مال بدهیم و الا از ما دگر مال مطلبید چهارصد مرد ترسا
بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جملهٔ علماء بغداد برلب دجله حاضر شدند
پس هرون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید گفت چون همه
برلب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و برفت و بر سر آب انداخت
و گفت هرکه با ما بحث میکند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند

خبر بقيصر روم رسيد كه ايشان شذند بر دست شافعي قيصر كفت الحمد لله كه آن مرد

اينجا نيامذ در همهٔ روم زناردارى نماندى **نقلست** كه جماعتى باهرون كفتند

شافعي قرآن حفظ ندارد وجنان بوذ ليكن قوة حافظهٔ او جنان بوذ كه هرون خواست

كه امتحان كند ماه رمضان امامتش فرموذ شافعي هر روز جزوى قرآن مطالعه

كردى وهر شب در تراويح بر ميخواند تا در ماه رمضان همهٔ قرآن حفظ كرد ودر

عهد او زنى بوذ كه در وى داشت شافعي خواست كه او را به بند بصد دينار او را

عقد كرد وبديذ پس طلاقش بداذ وبمذهب احمد حنبل هر كه يك نماز عمدا رها كند

او كافر شوذ وبمذهب شافعي كافر نشوذ او را عذابى كنند كه كفار را نكنند شافعي احمد را

كفت جون يكى ترك نماز كند وكافر شوذ جه كند تا مسلمان شوذ كفت نماز كند شافعي

كفت نماز جون درست بوذ احمد خاموش شد ازين سخن كه اسرار فقه است وسؤال

وجواب بسيار اما اين كتاب جاى اين سخن نيست وكفت اكر عالمى بينى كه برخصة

وتاويلات مشغول كرذذ بدانكه ازو هيج نيايذ **وكفت** من بندهٔ كسى ام كه مرا يك حرف

از ادب تعليم كرده است **وكفت** هر كه علم در جهال آموزد حق علم ضايع كرده باشد

وهر كه علم از كسى كه شايسته باشد باز دارد علم ضايع كرده وهر كه علم از كسى باز دارد

كه شايستهٔ آن باشذ ظلم كرده است **وكفت** اكر دنيا را بكرده نان بمن فروشند نخرم

هر كه را همت آن بوذ كه جيزى در شكم او شوذ قيمت او آن بوذ كه از شكم بيرون

آيذ

آيذ وقتى يكى او را كفت مرا پندى ده جندان غبطت بر بر زندكان كه بر مردكان برى

يعنى هر كز نكويى دريغا كه من نيز جندان سيم جمع نكردم كه او كرد وبكذاشت وبحسرة

بلكه غبطت بران برى كه جندان طاعت كه او كرد باري من كردمى ديكر هيجكس بر مرده

حسد نبرد بر زنده نيز بايذ كه نبرد كه اين زنده نيز خواهد مرد **نقلست** كه شافعي

روزى وقت خويش كم كرده بوذ بهمه مقامها بكرديذ وبخراباة بكذشت وبمدرسه ومسجد

وبازار بكذشت وبخانقاهى بر كذشت جمعى صوفيان ديذ كه نشسته بوذند يكى كفت وقت

خوش از دست نشايذ كذاشت وقت را عزيز داريد كه وقت باز نيايذ شافعي روى بخادم كرد

وكفت اينك وقت باز يافتم بشنو كه جه ميكويند ابو سعيد رحمة الله عليه نقل ميكند

كه شافعي كفت كه علم همهٔ عالم در علم من نرسيذ وعلم من در علم صوفيان نرسيذ وآن ايشان

در علم يكسخن پير ايشان نرسيذ كه كفت الوقت سيف قاطع وربيع كفت در خواب ديذم

پيش از مرك شافعي كه آدم عليه السلام وفاة كرده بوذى وخلق ميخواستند كه جنازهٔ بيرون

آرند جون بيذار شذم از معتبرى پرسيذم كفت كسى كه عالم ترين زمانه باشد وفاة كند كه علم

خاصيت آدمست كه وعلم آدم الاسماء كلها پس دران نزديك شافعي وفاة كرد **نقلست**

كه وقت وفاة وصيت كرد كه فلان را بكوييد تا مرا بشويد وآن شخص بمصر بوذ جون

بازآمذ باوى كفتند كه شافعي جنين وصيتى كرده بوذ كفت تذكرهٔ او بياريد بياوردند

در تذكره نكاه كرد اينجا نوشته بوذ كه هزار درم وام دادم پس آن مرد وام او بكزارد

وگفت شستن او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی بخواب دیدم گفتم خدای
با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار
چند دینار بمن داد رضی الله عنه تمام شد ذکر وی رحمة واسعة

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن صاحب تبع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل
شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت بود هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست
که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود
و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت و انصاف و از انچه بوی
اقرار کردند مقدس و مبراست تا حدی که پرسش یکی و ز معنی این حدیث می گفت که خمّر
طینة آدم بیده و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت
چون سخن ید الله گویی بدست اشارت مکن و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون
و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلتست که مرا نیست حلال طلب کردن هم برای
وهم برای عیال و من برای خود کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بود
در حال حیوة از طعن معتزله و در حال ممات در حال مشتبهه و او از همه بری
نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید
کرد تا قرآن را مخلوق گویند پس او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه

بود گفت ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نشدم
تا عاقبت رهایی یافتم من در باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی آن سخن
او یاری بود مرا پس او را می بردند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار
تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت و در آن میان بند ازارش گشاده شد
و دستهای او بسته بودند دو دست از غیب در آمد و ازار وی ببست چون این برهان
بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند
درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند که باطلم
بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقلست که جوانی
مادری بیمار داشت و مزمن شده روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل
از بیماری بگرفت چون بدر خانه امام احمد شد و آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی
و حال باز گفت که مادری بیمار دارم و از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن
یعنی گفت مرا خود چه میشناسد پس امام برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد پس
خادم شیخ امام را گفت ای جوان تو باز گرد که امام بکار تو مشغول است چون باز گشت
و بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی
نقلست که بلب آب وضویی ساخت دیگری بر بالای او وضو میساخت

حرمت امام را برخاست و زیر تر شد و وضو میساخت چون آن مرد وفات کرد اورا
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت
که از آن امام را کردم در وضو ساختن **نقلست** که احمد گفت با دیه فرو
شدم تنها بودم و راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشهٔ نشسته گفتم بروم و ازوی
راه پرسم رفتم و پرسیدم گفت مرا گرسنه است پارهٔ نان داشتم و بدو میدادم او
در خشم شد گفت ای احمد تو کهٔ که بخانهٔ خدای روی بروزی رسانیدن از خدای
راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در
کوشها چندین بندگانند پوشیده آن مرد گفت چه می اندیشی ای احمد اورا بندگانند
که اگر بخدای تعالی سوگند دهند همه زمینها و کوهها زر کردد برای ایشان احمد
گفت نگه کردم جملهٔ آن کوه و زمین زر شده از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل
نگاه نداری ای احمد که او بنده ایست مارا که اگر خواهد از برای او آسمان و زمین بر
هم زنیم ما او را بتو نمودیم اما دیگرش نه بینی **نقلست** که احمد در بغداد نشستی
اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است
ورز بر غازیان بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و ازان خوردی پسرش صالح بن
احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت
بیش نخفتی و بر در سرای خود خانهٔ بی در ساخته بود و شبانجا نشستی که نباید که در شب

کسی را مهمی باشد و در بسته یابد این چنین قاضی بود یک روز برای امام احمد نان می پختند
خمیر مایه ازان صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان چه بوده است
گفتند خمیر مایه ازان صالحست گفت او یکسال قضای اصفهان کرده است حلق ما را
نشاید گفت پس این را چکنیم گفت بنهید چون سایلی بیاید بگویید خمیر مایه ازان صالح است
و آرد ازان احمد اگر میخواهید بستانید چهل روز در خانه بود که سایلی نیامد که بستاند
آن نان بوی گرفت و بدجله انداختند احمد گفت چه کردید بدان نان گفتند بدجله انداختیم
احمد بعد ازان هرگز ماهی نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی اگر همه سرمه
دان سیمین بود نباید نشستن **نقلست** که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه
تا اخبار سماع کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت
احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن مردی برو
آمد گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی گفت نه گفت جامهٔ خود عاریت
دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن کرباسی
بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه گفتا ستر بخر ده گز تا نیم گز پیراهن کنم و نیم گز
سراویل **نقلست** که احمد شاگردی را مهمان آمد آن شب کوزهٔ آب پیش آورد
بامداد همچنان کوزه پر آب بود احمد گفت چرا کوزهٔ آب همچنان پر است گفت چه کردمی
گفت طهارة و نماز شب والا این علم بچه آموزی **نقلست** که احمد مزدوری داشت

نماز شام شاکردی را کفت تا زیادة از من چیزی بوی دهد من دو من کرفت چون برفت
امام احمد فرمود که بر عقب او برو که بستانند شاکرد کفت چکونه کفت آن وقت در
باطن خود طمع آن بدیده باشد این ساعت چون نه بیند بستاند وقتی شاکردی بو بنه را
معجون کرد بسبب آنکه پسر وی درخانه را بکاه کل بیندوده بود کفت یک ناخن از شاه راه
مسلمانان کرفتی ترا نشاید علم آموختن اما وقتی سطلی بکرو نهاده بود چون باز
میکرفت بقال دو سطل آورد کفت آن خود بردار که من نمی شناسم که از آن تو کدامست
امام احمد سطل بوی داد و برفت نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبدالله
مبارک میکرد تا عبدالله انجا آمد پسر احمد کفت ای پدر عبدالله مبارک بدر خانه است
و بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش کفت درین چه حکمتست سالها
در آرزوی وی میسوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانهٔ تو آمده است راه نمیدهی احمد
کفت چنین است که میکویی اما می ترسم که اکر او را ببینم خو کردهٔ لطف او شوم
بعد از آن چکونه طاقت فراق او برآرم همچنین بر بوی او می کذارم تا فراق در پی نباشد
و او را کلمات عالی است در معاملات و هر که از وی مسئله پرسیدی اکر معاملتی بودی جواب
دادی و اکر از حقایق بودی حوالت به بشر حافی کردی وی کفت از حق تعالی خواستم
تا دری از خوف بر من بکشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
کفتم الهی تقرب بتو بچه چیز فاضلتر کفت بکلام من قرآن پرسیدند که اخلاص چیست

کفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی کفتند توکل چیست کفت الثقة بالله باور داشت
بخدای در روزی کفتند رضا چیست کفت آنکه کارهای خود بخدای سپاری کفتند
محبت چیست کفت آنکه از بشر حافی پرسید که تا او زنده باشد من آن جواب نکویم کفتند
زهد چیست کفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی
از حلال و این زهد خواص است و ترک هرچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست
کفتند این صوفیان در مسجد آدینه بتوکل نشسته اند بی علم کفت غلط میکنند که ایشانرا
علم نشانده است کفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است کفت من نمیدانم قومی را
بر روی زمین بزرک همت تر ازین قوم که همت ایشان پارهٔ نان بیش نبود چون وفاتش نزدیک
رسید از آن زخم که کفتیم که در درجهٔ شهدا بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان
میکفت نه هنوز پسرش کفت ای پدر این چه حالتست کفت وقتی با خطرست چه جای
خوابست بدعا مددی کن که از جملهٔ آن حاضران که ببالین من اند عن الیمین وعن الشمال
قعید یکی ابلیس در برابر ایستاده است و خاک ادبار بر سر میریزد و میکوید ای احمد جان
بردی از دست من می کویم نه هنوز تا یکنفس مانده است جای خطرست نه جای امن چون
جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه میزدند تا چهل و دو هزار کبر
و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می انداختند و نعره میزدند و لا اله الا الله
میکفتند و سبب آن بود که حق تعالی کریه بر چهار قوم انداخت به افراط میکریستند

دران روز یکی بر مغان و دیگر جهودان و دیگر ترسایان و دیگر بر مسلمانان اما آنرا کی
پرسیدند که نظر او در حیوه پیش بود یا در ممات گفت او را دعایی مستجاب بود یکی آنکه گفتی
بار خدایا هر کرا ایمان ندادهٔ بده و هر کرا ایمان دادهٔ باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة
اجابت آمد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشانرا اسلام روزی
کرد و محمد بن حرب گفت احمد را بخواب دیدم بعد از وفاة که می لنگیدی گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم بار خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و تاج بر سر من نهاد
و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که گفتی قران مخلوق نیست پس فرمود
که مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسید رضی الله عنه والله اعلم بالصواب

ذکر داود طایی رحمة الله علیه

آن شمع بینش و دانش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم بحقیقت آن مرد
خدایی داود طایی از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال بود و در
انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را
شاگردی کرده بود و فضیل و ابرهیم ادهم دیده و پیر حقیقت او حبیب راعی بود و او از اول
کار دراندرون او حزنی غالب بود پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این
بود که نوحه گری این بیت میگفت شعر
بأی خدیك تبدی البلا وای عینیك اذا سالا
کدام روی و مویی بود که در خاک ریخته و کدام چشمست که در زمین ریخته نگشت درد

عظیم

عظیم ازین معنی بوی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت و هم چنین بدرس
امام ابو حنیفه رفت امام او را برین حال دید گفت ترا چه حال بوده است او واقعه
باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان می
دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی بینم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض
کن داود روی بگردانید از خلق و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابو حنیفه
پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی کار آن باشد
که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم ایشان بشنوی و بران صبر کنی و هیچ نگویی و آنگاه
آن مسایل را بهتر از ایشان دانی داند که چنین است که او می گوید یکسال بدرس آمد
و پیش ائمه بنشست و هیچ نگفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و جواب نمی داد و بر استماع
بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار سی سال کرد پس بحبیب
راعی افتاد و گشایش او در دین راه از و بود و مردانه پای در دین راه نهاد و کتب را باب
فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد نقلست که بیست دینار
ز میراث یافته بود در بیست سال میخورد مشایخ گفتند طریقت ایثارست نه نگاه
داشتن او گفت من این قدر از آن می دارم که سبب فراغت منست تا بدین میسازم
تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب نهادی و بیاشامیدی گفتی میان این
و خوردن پنجاه آیت از قرآن می توان خواند روزگار چرا ضایع کنم ابو بکر عیاش گوید بحجرهٔ

داود رفتم او را دیدم پارهٔ نان خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داود چه بوده است
ترا گفت میخواهم که این پارهٔ نان بخورم و نمی دانم که حلال است یا حرام یکی گفت پیش
او رفتم سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت چون اینجا نهادم
سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از برای نفس تنعم کنم نقلست که سرایی
داشت عظیم و در آنجا خانهٔ بسیار بود و تا این ساعت در خانه مقام کردی که خراب شدی
پس در خانهٔ دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت مرا با خدای عهد است که دنیا را
آباد ان نکنم نقلست که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آن شب که وفاة کرد
دهلیز نیز فرو افتاد یکی پیش او رفت گفت سقف خانه شکسته است بخواهد افتاد داود
گفت بیست سال است تا این سقف را ندیده ام نقلست که چرا با خلق ننشینی گفت
با که نشینم اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نمیکنند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من
با من نمیگویند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت را با خلق چکنم گفتند چرا زن نخواهی
گفت مومنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در گردن خویش کرده
باشم دینی و دنیاوی چون نتوانم کرد پس او را فریفته باشم گفتند آخر محاسن را شانه
کن گفت پس فارغ مانده باشم که این کار کنم نقلست که شبی بر بام آمد مهتاب
بود در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا بیخود شد و در بام همسایه
افتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد داود را دید دستش گرفت گفت

ترا که انداخت گفت نمیدانم من بیخود بودم مرا خبر نیست نقلست که او را دیدند
بنماز می دوید گفتند این چه شتابست گفت این لشکر که بر در شهرند منتظر من اند گفتند
کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی
میگریزد چنانکه در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز جماعت رفتن سبب وحشت
خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی دفع کرد چنانکه نقلست مادرش روزی
او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر گرمایی عظیم
و تو صایم الدهری چه باشد اگر با سایه نشینی گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم
برای موافقت نفس و خوش آمد خویش برداریم و من خود روایی ندارم مادر گفت این
چه سخنست گفت ای مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق
تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون
شانزده سالست تا روایی ندارم و با تو نگفتم نقلست که دایم اندوهگن بودی
چون شب در آمدی گفتی آه اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی
از اندوه که بیرون آید آنکه مصایب از وی متواتر گردد و دیگر وقتی درویشی گفت پیش
داود رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا با سلیمان این خوشدلی از چیست گفت
سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم
نقلست که نان می خورد ترسایی بر وی بگذشت پارهٔ بدو داد تا بخورد آن شب

با حلال خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود گفتم
مرا وصیتی کن گفت صم یکم عن الدنیا وافطر فی الآخرة گفت از دنیا روزه گیر و مرگ را
عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر درنده گریزند یکی دیگر وصیت خواست
گفت زبان را نگاه دار گفت زیاده کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
ببر گفت زیاده کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل دنیا
بسنده کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهدی که کنی در دنیا بقدر
آن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد آمد جهدی که کنی برای آخرت
چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنکه ترا در آخرت بکار خواهد آمد
دیگری وصیت خواست گفت مردگان سخن نتوانند **نقلست** که گفت آدمی
توبه و طاعت با زپس می افکند راست بدان ماند که شکار می کند تا منفعت آن دیگری
رسد مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی
تکبیری بر آخرت گوی یعنی ترک هر دو بگوی تا بحق توانی رسید **نقلست**
که فضیل در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار در زیر سقفی
رفته بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد
گفت تا من درین صفه ام این صفت را ندیده ام کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون
فضول الکلام دوم بار گفت آن بود که مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف

کرخی

کرخی گفت هیچ کس ندیدم که دنیا این چنین خوار داشت که داود دنیا و اهل دنیا ذره در
چشم او نیامده است اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم آن
راه رسم جهان دور بود که گفت هرگاه که من پیراهن بشویم دل را متغیر یابم اما فقر را
عظیم معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید رحمة الله علیه گفت حجامی
او را حجامت میکرد دیناری بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادة
نباشد لا دین لمن لا مروة له **نقلست** که یکی پیش او بود و در وی می نگرست
گفت ندانی چنانکه بسیار گفتن کراهیتست بسیار نگرستن هم کراهیتست تا دانی **نقلست**
که چون محمد حسن و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی
پشت بر یوسف کردی و روی بمحمد آوردی و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن
نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی اینست که محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی
گفتی قول اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا یکی را عزیز داری و یکی را
در پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد حسن از نعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است
و بسر علم آمده است و علم سبب عز دین است و ذل دنیا و ابو یوسف از ذل و فاقه بعلم
آمده است و علم را سبب عز و جاه خود کرد اینه پس هرگز محمد چون او نبود که استاد
ما را ابو حنیفه بتازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد
خلاف کند من با او سخن نگویم **نقلست** که هرون الرشید از ابو یوسف در خواست

کرد که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از مادر داود
درخواست تا شفاعت کند که او را راه ده قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار
مادر گفت بحق شیر من که راه ده گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه دار که رضای من
در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بار داد در آمدند و بنشستند داود
وعظ آغاز کرد هرون بسیار بگریست چون هرون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت حلالست
داود گفت بردار که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث حلال و آنرا
نفقه می کنم و از حق تعالی درخواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستانند
تا مرا بکسی حاجت نبود امید دارم که دعا اجابت کرده باشد پس هر دو بازگشتند ابو یوسف
از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت دو درم و هر روز دانگی سیم
خرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز
داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود که گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب
کردم که امروز هیچ نمانده است دانستم که دعاء او مستجاب باشد و حال وفات او از
مادرش پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت
تا مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی
گفت در حال بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمایی عظیم خشتی زیر سر نهاده
و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی تا بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای

نفس

نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبود درین حال اولیتر که نباشد پس
همان شب وفات کرد داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی
پیش من نگذرد چنان کردند و امروز همچنانست و آن شب که از دنیا برفت از آسمان
آواز آمد که ای اهل زمین داود طایی بحق رسید و حق تعالی از وی راضی است بعد از آن
بخوابش دیدند که داود در هوا می پرید و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافته ام
آن شخص بیامد تا آن خواب با او بگوید وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان ندا
آمد که داود طایی بمقصود رسید رحمة الله علیه والله اعلم

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذو المناقب
شیخ عالم حارث محاسبی از علماء مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن در معاملات و اشارات
مقبول النفس و رجوع اولیاء وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف بسیارست
در انواع علوم سخت عالی همت بود و بزرگوار و سخاوتی و مروتی عجب داشت و در
فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید
مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایة بود و در طریقت مجتهد و نزدیک
او رضا از احوالست نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد بصری بود و وفات
او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت رحمة الله علیه بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنیم

وبحال ایشان متابعت نماییم و دیگران تسلیم باید شد اول حارث محاسبی و دوم
جنید بغدادی سوم محمد رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که
ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان شریعت و طریقت و هرکه جز این پنج اند
اعتقاد را شاید اما این پنج را هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید و بزرگان
طریقت گفته اند که عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را
اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست **نقلست** که حارث سی هزار دینار از پدر
میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغامبر علیه السلام
فرموده و صحیح است که القدریة مجوس هذه الامة مذهب پدر این است و پدر من قدری
بود و رسول علیه السلام فرموده که میراث نبود مسلمانان از مغ و پدر من مغ و من مسلمان
و عنایت حق تعالی در حق حفظ او چنان بود که چون دست بطعامی بردی که شبهت
بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی و بدانستی
که آن لقمه بوجه نیست **نقلست** که جنید رحمة الله علیه گفت روزی حارث پیش من
آمد اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم چیزی طلب
کردم بشب از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد
لقمه در دهان نهاد و هرچند که مطاوعت کرد فرو نشد در دهان میگردانید تا دیرگاه
برخاست و در پایان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم حارث

گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم لیکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعام
که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نرود و انگشت من مطاوعت نکند هرچند کوشیدم
فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفت از خانهٔ خویشی من بود پس گفتم امروز در خانهٔ من
آیی گفت آیم در آمدم و پارهٔ نان خشک آوردم پس بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان
آری چنین باید و گفت سی سال است تا گوش از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال
بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید و گفت کسی را که در نماز می بیند و او بدان شاد
شود متوقف بودم تا بدان نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل
شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی
وگفت اهل محاسبه را چند خصلتست که بیازموده اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند
بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم درست دست دهد
و بقهر کردن هوا و نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد پس
عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست که سوگند
بخدای یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم از دروغ پرهیز
کنی و سوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که
این بصواب نزدیکتر چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد
و پنجم دعاء بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات نجویی و برای خدای تحمل کنی

وششم برهیچکس کواهی ندهی نه بکفر ونه بشرك ونه بنفاق که این برحمت خذای نزدیکتر

وازشفقت خذای تعالی دورست هفتم آنکه هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر ونه در باطن

وجوارح خوذ را ازهمه بازداری هشتم آنکه رنج خوذ برهیچکس ننهی وبار خوذ اندك

وبسیار ازهمه کس برداری درانچه بذان محتاج باشی ودرانچه بذان مستغنی باشی ونهم

آنکه طمع ازخلایق بریده کردانی وازهمه نا امید شوی ازانچه دارند دهم آنکه بلندی

درجه واستکمال عزت نزدیك خذای ونزدیك خلق برانچه خواهد در دنیا وآخرت بذان

سبب بدست توانی که هیچ کس را نه بینی نه از فرزندان آدم علیه السلم مکر که او را

ازخوذ بهتر دانی وکفت مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی وکفت رضا آرام کرفتن است

در بخت مجاری احکام وکفت صبر پشتا نه بنهاء بلا شدن است وکفت تفکر اشتابا

بحق دیدن قایمست وکفت تسلیم ثابت بوذنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر

وباطن وکفت حیا بازبوذنست ازجملهٔ خویها که خذاوند بذان راضی نبوذ وکفت

محبت میل بوذ بهمکی بچیزی پس آن ایثار کردن است برخویشتن وبتن وجان ومال

وموافقت کردن در نهان واشکارا پس بدانستن که ازتو همه تقصیرست وکفت خوف

آنست که البته یکحرکت نتواند کرد که نه کمان او چنان بوذ که من بذین حرکت ماخوذ خواهم

بوذن در آخرت وکفت علامت انس بحق وحشت است ازخلق وکریز است ازهمه

خلق در دل ومنفرد شذن بحلاوة ذکر حق تعالی برقدر آنکه انس حق جای میکیرد

بعدازان

بعدازان انس بمخلوقات از دل رخت بر کیرذ وکفت صادق آن باشذ که او را باك نبوذ اکرش

نزدیك خلق هیچ مقدار نماند وجهت صلاح خویش داند ودوست ندارد که مردمان را

ذرهٔ اعمال او ببینند وکفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن درین وقت برتو

ظفر یابد وهرکاه که فتور عزم دیدی ازخوذ هیچ آرام مکیر وبخذای پناه جوی ودرویشی را

کفت کن لله والا لا تکن خدای باش واکر نه خوذ مباش واین نیکو سخنی است وکفت نزاهت

کسی را که نفس خوذ بریاضت مهذب کرده انیذه است که او را راه بنماید بمقامات وکفت هرکه

خواهد که لذت اهل بهشت یابد کو در صحبت درویشان صالح قانع باش وکفت آنکه بحرکات

دل در محل محبت غیب عالم بهتر بوذ ازانکه بحرکات جوارح عالم بوذ وکفت پیوسته عارفان

فرو می برند خندق رضا وغواصی میکنند در بحر صفا وبیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم

بخذای میرسند در سر وخفا وکفت سه چیزست اکر انبیا بیابند ازان بهره بردارند وما یافتیم

دوستی نیکو باصیانت با وفا وبا شفقت نقلست که تصنیفی میکرد درویشی ازوی

پرسید که معرفت حق تعالی حقست بر بنده یا حق بنده برحق او بذین سخن ترك تصنیف

کرد یعنی اکر کویی معرفت بنده بخوذ می شناسند وبجهد خوذ حاصل میکند پس بنده را

حقی بوذ برحق واین روا نبوذ واکر معرفت حق حق بوذ بر بنده روا نبوذ که حق را حقی

بباید کزارد اینجای متحیر شد وترك تصنیف کرد دیکر معنی آنست که چون معرفت

حق حقست تا ازجهت کرم حق خوذ انجه حق بنده بوذ بذو دهذ که ادبنی ربی کی

کسبی بوذ که حق آن حق خواهد کزارد در معنی انکه لا یهتدی من اجیبت بوذ لا جرم تصنیف
کرد دیکر معنی که جون حق بنده را معرفت داذ بنده را واجبست حق آن حق کزاردن جون
سرحق که بنده بعبادة خواهد کزارد هم حق حق خواهد بوذ و بتوفیق او خواهد کزارد پس
بنده را حقی که بوذ با حق حق کزارد پس کتاب تصنیف کرد ابن مسروق کفت که حارث آن
وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بوذ و از پدرش ضیاع بسیار مانده بوذ و هیچ نکرفت
و هم دران ساعت که دست تنک بوذ فرو شد قدس الله روحه واولی من الرحمة فتوحه

ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن وظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد کونه
صفت کامل آن دریای دانایی ابو سلیمان دارایی یکانه وقت بوذ و لطیف عهد بوذ
و از غایت لطف اورا ریحان القلوب کویند و در ریاضت اورا و جوع معروطشانی
نیکو داشت جنانکه اورا تبدار الجایعین کفتندی که هیچ کس ازین امت بر جوع صبر نتوانست کرد
و وی در معرفت و حالات عیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی عظیم داشت و اورا
کلماتی است عالی و اشاراتی لطیف و دیکر داراد بهی است در دمشق و از انجا بوذ احمد
حواری که مرید او بوذ کفت شبی در خلوت نماز میکردم و دران میانه راحتی عظیم یافتم
دیکر روز با سلیمان کفتم کفت صعیف مردی که ترا هنوز خلوة در پیش است تا در خلا دیکر
کونه در دو جهان هیچ جیز را از ان خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت و ابو سلیمان

کفت شبی در مسجد بوذم و از سرما آرام نبوذ در وقت دعا یک دست پنهان کردم تا
عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا سلیمان انجه
روزی آن دست بوذ که بیرون کرده بوذی دادیم اکر این دست دیکر بوذی نصیب وی
بدادمانی سوکند خوردم که هرکز دعا نکنم بسرما و کرما مکر هر دو دست بیرون کرده باشم
پس کفت سبحان الله آن خذایی که لطف خوذ در بی کامی و بی مرادی تعبیه کرده است
وکفت وقتی خفته ماندم و وردم فوت شد حوری دیدم که مرا کفت خوش میخفتی
و پانصد سالست که مرا می آرایند از بهر تو وکفت شبی حوریی دیدم از کوشه که در من
خندید و روشنی او بحدی بوذ که وصف نتوان کرد وصفت و زیبایی بجایی رسید که در عبارة
می نکنجد کفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی کفت شبی قطرۀ جند از دیده باریدی
از ان روی من شسته شد این همه از انست که آب جشم شما کلکونه روی ما حوران است هر جند
که بیشتر خوبتر وکفت مرا عادت آن بوذ که بوقت نان خوردن نان با نمک خوردمی شبی
دران نمک کنجد بوذ که خورده آمد یکسال وقت خوذ کم کردم جایی که کنجدی نمیکنجد
صد هزار شهوة با دل تو ندانم جه خواهی کرد وکفت دوستی داشتم که هرجه خواستمی
بدادی یکبار جیزی خواستم کفت جند خواهی حلاوة دوستی از دلم برفت وکفت بر خلیفه
انکار کردم دانستم که سخن من شنوذ و مرا بکشد و از ان نه اندیشیدم لیکن مردمان بسیار
بوذند ترسیذم که مرا به بینند صلابت آن بنظر خلق در دل من شیرین شوذ انکاه بی اخلاص

کشته شوم وگفت مریدی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم این آب خشک
شود گفت جزاك الله خیرا پس برخاست وگفت مرا راه نمودی که چندین سال که زمزم پرست
بودم این بگفت وبرفت احمد حواری گفت ابو سلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی
گفت حق تعالی بموسی علیه السلم وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند
که هر که ظالم بود ومرا یاد کند من اورا بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج
از مال شبهت کند آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی
یدیک نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی از فضیل پرسیدند
که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این با سلیمان گفتند گفت کسی را
که خوف پیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی گناه نقلست که صالح ابن عبد
الکریم گفت رجا وخوف در دل دو نور است با وی گفتند که ازین هردو کدام روشن تر
گفت رجا واین سخن را بابو سلیمان رسانیدند گفت سبحان الله این چه سخنی است
این که ما دیده ایم که از خوف وتقوی وصوم وصلوة واعمال دیگر می خیزد واز رجا
می نخیزد پس چگونه رجا روشن تر بود وگفت من می ترسم از آتشی که آن عقوبت
خدایست یا می ترسم از خدای که عقوبت او آنست وگفت اصل همه چیزها در دنیا و
آخرت خوفست از حق تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد وهرگاه که خوف
در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد واگر دایم نگردد وگاه گاه بر دل خوفی میکند

بمکر دل را خشوعی حاصل نیاید وگفت هرگز خوف از دلی جدا نشود که نه آن دل خراب
گردد ویکروز احمد حواری گفت که چون مردمانرا به بینی که بریا عمل میکنند اگر توانی
که بر خوف عمل کنی بکن لقمان علیه السلم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی
که دروی نا امید نشوی از رحمت او وامیدوار بخدای امیدواری داشتنی که در وی ایمن
نباشی از مکر او وگفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز
تا آن خوف را شوق از راه بر گیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق
وگفت فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است وهر چیزی را علامتی است و
علامت خذلان دست داشتن از گریه است وهر چیزی را زنگاری است وزنگار نور
دل سیر خوردن است وگفت احتلام عقوبتست از آن جهت میگویند که علامت سیری است
وهر که سیر خورد شش چیز بوی در آید عبادة حلاوة نیابد وحفظ وی در یادداشت
حکمت کم شود واز شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد همه جهانیان سیر اند وعبادة
بر وی گران شود وشهوات بر وی زیاده گردد وهمه مؤمنان گرد مسجد گردند واو
گرد مزابل گردد وگفت جوع نزد خدای خزانه است مدخر که ندهد بکسی الا بدانکه
اورا دوست دارد وگفت چون آدمی سیر خورد جمله اعضا اورا از شهوة
سیر خورد یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوة دیگر آرزو نکند وگفت گرسنگی کلید
آخرت است وسیری کلید دنیا وگفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا وآخرت هیچ

بخورد تا آن وقت که آن حاجت روا بوذ ازبهر انکه خوردن عقل را متغیر کرد اندوه حاجت
خواستن آن متغیر متغیر بوذ پس بر تو باذ که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل
کند ودل را رقیق کند وعلم سماوی بر تو ریزد وگفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر
خورم دوستر دارم از انکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت را در آید و روز
فرو شوذ و شب دل مومنان ان وقت آیذ که معده از طعام پر شود وگفت صبر نکند
از شهوات دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بوذ که با آخرتش مشغول می دارد وگفت چون
بنده صبر نکند بر انکه دوستر دارد چگونه صبر کند بر انکه دوست ندارد وگفت بازگشت
انکه باز گشت الا از راه اگر برسیدی باز نگشتی ابدا وگفت خنک انکه در همه عمر
خویش یک خطوه در خلاص درست داذش وگفت هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری
وسواس وریا نجاة یابذ وگفت اعمال خالص اندکی است اندکی وگفت اگر صادق
خواهذ که صفت کند انچه در دل او بوذ زبانش کار نکند وگفت صدق با زبان صادقان
بهم بیفت و باقی مانده بر زبان کاذبان وگفت هر چیزی را که بینی زیوری است و زیور
صدق خشوع است وگفت صدق را محبت خویش ساز وحق را شمشیر خویش ساز
وخدای را غایت طلب خویش دان وگفت خدای را بندگان اند که شرم می دارند که با او
معاملت میکنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بوذ که من صبودم اتاد در رضا هیچ
نبوذ وچنانکه دارد چنان باشد صبر هیچ تعلق دارد ورضا بذو وگفت رضا آنست

که ازخدای

که از خدای تعالی بهشت نخواهی وازدوزخ پناه نطلبی وگفت من شناسم زهد را
حدی و ورع را حدی ورضا را حدی وغایتی ولکن راهی از وی می دانم وگفت از هر
مقامی حالی بمن رسیذ با این همه اگر خلق همه عالم را بدوزخ برند وهمه بگویند
من برضا دوم زیرا که اگر رضاء من نیست در آمدن بدوزخ رضای او هست وگفت
ما در رضا بجایی رسیذیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم ما نهند در خاطر ما
نگذرد که چرا در چشم چپ تنها نهند وگفت تواضع آنست که در عمل خویشتن هیچ بدید
نیایذ وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند وهرگز زهد
نکند که دنیا هیچ نیست وزهد آنست که هرچه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی
وگفت علامت آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بوذ
در دلت رغبت صوفی نبوذ که قیمتش پنج درم بوذ وگفت بهیچکس بزهد گواهی
مده بجهت انکه او در دل غایبست از تو ودر ورع حاضرست وورع در زبان سخت
ازآنست که سیم وزر در دل وگفت حصن حصین نگاه داشت زبانست ومغز عبادة گرسنگی است
ودوستی دنیا همه خطاهاست وگفت تصوف آنست که بر وی افعال میرود که جز خدای
نداند وگفت تفکر در دنیا حجاب آخرة است وتفکر در آخرة ثمرهٔ حکمت وزندگی
دلهاست وگفت از غیرة علم زیادة شود ودر پیش او کسی ذکر معصیتی کرد او زار بگریست
وگفت بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که بان معصیت حاجت نیست وگفت

عادت كنيد چشم را بگريه و دل را بفكرت وگفت اگر بنده نگريد مگر بر آنكه ضايع كرده است

از روزگار خويش تا اين غايت او را اين اندوه تمامست تا بوقت مرگ وگفت هركه

خداي را شناخت دل را فارغ دارد و بذكر او مشغول شود و بخدمت او مي گريد

بر خطاهاي خويش وگفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذكر او مشغول شود در خان

ميكارند بنام او تا آنگاه كه بس كند آن فرشته را گويند چرا بس كردي گويند

وي بس كرد وگفت هركه پند دهنده ميخواهد گو در اختلاف روز و شب نگر وگفت

هركه در روز نيكي كند در شب مكافاة يابد و هركه در شب نيكي كند در روز مكافاة

يابد وگفت هركه بصدق از شهواة باز ايستد حق تعالي از آن كريم ترست كه او را

عذاب كند و آن شهوات از دل او ببرد وگفت هركه بنكاح و سفر و حديث نوشتن

مشغول شود و روي بدنيا آورد مگر ديني نيك كه او از دنيا نيست بلكه از آخرتست يعني

ترا فارغ دارد تا بركار آخرة پردازي اما هركه ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند

شوم بود وگفت هر عملي كه آن را در آخرة خواهي يافت يعني راحت قبول آن طاعت يابد

كه اينجا بتو رسد وگفت آن يكنفس سرد كه از دل درويشي برآيد بوقت آنكه وي

از يافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادة توانگر وگفت بهترين

سخاوة آنست كه موافق حاجت بود وگفت آخر قدم زاهدان اول اقدام متوكلان است

وگفت اگر غافلان بدانند كه از ايشان چه فوت ميشود از آنچه ايشان در آنند جمله بمفاجات

سختي بميرند وگفت حق تعالي عارفي كه بر بستر خفته باشد بر وي سر بگشايد و روشن

كند آنچه هرگز نگشايد ايستاده را در نماز عارف را چون چشم دل گشاده

شد چشم سرشان بسته شود كه جز او هيچ نه بيند چنانكه هم او وگفت نزديكترين

چيزي كه بدو قربت جويند بخداي تعالي آنست كه بداني كه خداي تعالي بر دل تو مطلع است

اندر دل تو دانذ كه دنيا و آخرة نميخواهي الا او را وگفت اگر معرفت را صورت كنند

بر جايي هيچكس ننگرد در وي الا كه بميرد از زيبايي و جمال او و آن نيكويي و لطف او

و تيره گردد همه روشنيها در جنب نور او وگفت معرفت بخاموشي نزديكترست كه بسخن

كفتن وگفت دل مؤمن روشن ترست بذكر او و ذكر او غذاي اوست و عباده كسب او

و حسن معامله تجارت اوست و شب بازار اوست و مسجد دكان اوست و عباده كسب

اوست و قران بضاعت اوست و دنيا كشته زار او و قيامت خرمن گاه اوست و ثواب

حق تعالي ثمرة رنج او وگفت بهترين روزگار ما صبرست و صبر دو قسمست صبريست

بر آنچه كاره دار آنچه او امر حقست و لازمست گزاردن و صبري است از آنچه لازم آيي

در هرچه ترا هوا بر آن دعوت كند و حق ترا از آن نهي كرده است وگفت خيري كه در وي شر

نبود شكرست در نعمت و صبرست در بلا وگفت هركه نفس خود را قيمتي داند هركه حلاوت

خدمت نيابد وگفت اگر همه كرد آيند چنانكه من خود را خوار كرده ايم نتوانند تا مرا خوار كنند

و اگر خواهند كه مرا عزيز كرد اند چنانكه من خود را نتوانند يعني خواري من در معصيت است

وعز من در طاعت وگفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین بهشت ترک دنیا کردنست
و هر چه در دنیاست وگفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل
رخت برداشت وگفت چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد وگفت دنیا نزدیک
خدای کمترست از پشهٔ حکمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود وگفت هر که وسیلت
جوید بخدای بتلف کردن نفس خویش نفس او را بروی نگاه دارد و او را از اهل جنت
کرداند وگفت حق تعالی میفرماید که بندهٔ من اگر از من شرم داری عیبهای تو را
بر مردم پوشیده کردانم و زلتهای تو را از لوح محفوظ محو کردانم و روز قیامت در شمار
با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که شاید که در عتاب
سخنی شنوی که از آن جفا سخت تر بود مرید گفت چون بیازمودم چنان بود احمد حواری
گفت یکروز شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود گفتند کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن
بودی در میان جامها و شیخ جنید رحمة الله علیه گوید که احتیاط وی چنان بود که گفت
بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکتهٔ این قوم بچند روز او را بنپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آنکه شایستهٔ
خدمتکاری نتواند بود و چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم نمی دارد که نجاة یابد از عذاب
تو نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود چون
وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را بشارة ده که بحضرت میروی که خداوند غفور

ورحمت

و رحیمست لیسا جانی گویند که بحضرت خداوندی میروی که او بصغیره حساب کند
و بکبیره عذاب سخت کند پس جان بداد بعد از وفاة او بخوابش دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لیکن اشارة او این بود که قوم را
عظیم زیان مند بود یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین رحمة الله علیه رحمة واسعه

ذکر محمد سماک رحمه الله علیه

آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک
محمد بن سماک در همه وقت امام بود و مقبول انام بود کلامی عالی و بیانی شافی داشت
و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او بود و هرون الرشید
او را چنان محترم داشت و تواضع کرد گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو در شرف شریفتر هست
بسیاری از شرف تو وگفت شریفترین تواضع انست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی
وگفت پیش از این مردمان دوا بودند که از ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردی
شده اند که آنرا دوا نیست پس طریق آنست که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را
همراز خود کردانی وگفت طمع رسنی است در گردن و بندی بر پای بیندار تا برهی
موعظت بر واعظان گران آمد چنانکه عمل بر عالمان و واعظان اندک بودندی چنانکه امروز
عالمان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک بیمار بود ما آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب
بریم نصرانی که در آن وقت طبیب او بود در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکوروی

و خوش بوی و پاکیزه و جامهٔ پاک پوشیده پیش ما باز آمد و گفت کجا می روید گفتیم بفلان
طبیبی ترسا میخواهیم که ابن سماک را تجربه کند و آب می بریم تا آب بر وی عرضه کنیم گفت
سبحان الله دوست خدای از دشمن استعانت می جویید و بنزدیک وی میروید باز گردید و
بنزدیک ابن سماک روید تا دست بر آن علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
و بالحق انزلناه و بالحق نزل الآیه و ما باز گشتیم و حال بذو نمودیم او چنان کرد که فرموده
بود در حال شفا یافت و گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام نقلست
که چون وقت وفاتش آمد می گفت بارخدایا دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل
تا دوست می داشتم این را کفارت آن کردان نقلست که او عزب بود او را گفتند
کدخدایی خواهی گفت نه گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطانی است یکی دیگر در آید و مرا
طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانهٔ من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی از ما شیطانی است
یکی مرا و یکی او را دو شیطان در یکی خانه چون بود بعد از آن وفات کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد همه نواخت و خدمت و کرامت و اکرام بود ولکن اینجا هیچکس را آب
رویی نیست الا کسانی را که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در رنج دیده و رنج کسان داده اند

ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن متمکن بساط قدسی آن زمین کرده تن مطهر
آن فلک کرده جان منور محمد بن اسلم بن الطوسی یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق بود و او را

لسان رسول گفته اند و شحنهٔ خراسان نوشته اند و کس در متابعت و سنت چنان نبوده است
که او و که جملهٔ عمر و حرکات و سکنات او بر جادهٔ سنت یافته اند با علی موسی الرضا رضی الله
عنه بنشابور آمدند هر دو در محابه بودند بر یک اشتر و اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار اشتر
میکشید بنشابور رسیدند بمیان شهر کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطهٔ
پر کتاب بر کتف مردمان چون بدان سیرت دیدند بگریستند و او نیز بگریست گفتند ما تا بدین
پیرهن و این کلاه نمی توانیم دید نقلست که او مجلس داشتی و بمجلس او تنی
چند معدود پیش نیامدندی و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آدمی براه راست
باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بداشتند پس مدت دو سال محبوس بود از جهت ظالمی
که او را میگفتند که بگوی که قرآن مخلوقست گفت نگویم او را در زندان کردند هر آدینه غسلی
کردی و سنتها بجای آوردی و سجاده برگرفتی و می آمدی تا بدر زندان چون منعش کردندی
باز گشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی بارخدایا آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون
اطلاقش کردند عبد الله طاهر امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بود بغایت و نیکو سیرت
و با علما نیکو بود بنشابور آمد اعیان شهر همه باستقبال و سلام او آمدند روز دوم همچنان
بسلام شدند و سوم و چهارم و پنجم و ششم عبد الله گفت هیچ کس مانده است درین
شهر که بسلام ما نیامده است گفتند همه آمده اند مگر دو تن گفت ایشان کیستند گفتند احمد حرب
و محمد بن اسلم الطوسی گفت چرا بنزد ما نیامدند گفتند ایشان عالمان ربانی اند بسلام سلطان

زنند گفت اگر ایشان ما را سلام نکردند ما بسلام ایشان رویم بنزدیک احمد حرب
رفت یکی گفت عبدالله طاهری آید گفت چاره نیست در آمد احمد بر پای خاست و سر در
پیش افکنده می بود ساعتی تمام پس سر بر آورد و در وی می نگریست گفت شنوده بودم
که نیکو رویی ولیکن منظر تو بیش از انست که خبر داده‌اند اکنون این روی نیکو را بمعصیت
و مخالفت امر خدای زشت مگردان از انجا بیرون آمد و بنزد محمد اسلم شد او را بار نداد هر چند
جهد کردند سود نداشت روز آدینه بود صبر کردند تا بنماز بیرون آمد و در وی می نگریست
عاقبت طاقتش برسید از ستور فرود آمد و روی بر خاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت ای خداوند
عزیز او برای تو که من بنده بدم دوست نمی دارد و من برای تو او بنده نیکست او را دوست
می دارم و غلام وی‌ام چون هر دو برای تست این بد را در کار آن نیک کن این گفت و بازگشت
پس محمد اسلم بعد از آن بطوس رفت و انجا ساکن شد و او را مسجدی است که هر که نابینا بود چون
انجا رسد چشم باز بیند و گوید که این چه جایگاه است و او عربی بود چون انجا بنشست به محمد
ابن اسلم طوسی مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانهٔ او آب روان بود هرگز
یک کوزه آب از انجا برنگرفت گفت این آب از آن مردمانست روا نبود که برگیرند و مدتی
بر آب روانش میل بود سود نداشت چون عاقبت میل از حد بگذشت یکروز کوزهٔ از چاه
بر کشید در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت پس بنشابور باز آمد ∴
نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را

دیدم

دیدم که از هوا در افتاد گفتم ای لعین این چه حالتست و ترا چه رسیده است گفت این ساعت
محمد اسلم در مستوضا تنحنحی میکرد من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای در آیم
نقلست که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی تا وقتی جهودی
بیامد و گفت زری چند بتو داده‌ام باز ده محمد اسلم هیچ نداشت این ساعت قلم تراشیده
بود و تراشهٔ قلم در پیش نهاده جهود را گفت برخیز و آن تراشهٔ قلم برگیر جهود برخاست می
بیند که تراشه زر شده بود بتعجب ماند گفت هر دینی که در وی بنفس عزیزی تراشهٔ قلم
زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و دو قبیله ایمان آوردند نقلست
که یکروز شیخ علی فارمدی در نشابور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود یکی پرسید
العلماء ورثة الانبیا کدام اند گفت همانا که این گوینده بود و همانا که این شنونده بود یعنی
امام الحرمین امام این مرد بود که بر در وی خفته است و اشارت کرد بخاک محمد اسلم نقلست
که در نشابور بیمار شد یکی از همسایگان او را بخواب دید که میگفت الحمد لله که خلاص یافتم
و از بیماری بجستم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد چون بدر خانهٔ وی رسید پرسید
که حال خواجه چیست گفت خدایت مزد دهاد که او دوش درگذشت چون جنازهٔ او بر داشتند
خرقه که او را بود بر وی افکندند پارهٔ نمد کهنه که داشت که بر انجا نشستی در زیر جنازهٔ
او افکندند دو پیرزن بر بام بودند با یکدیگر گفتند که محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود
ببرد و هرگز دنیا وی را نتوانست فریفت قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه

ذکر شیخ احمد حرب رحمة الله علیه

آن متین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زاهد زهاد و آن قبلهٔ عباد آن ورق
شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضیلت او بسیار است و در ورع
همتا نداشت و در عبادة بی مثل بود و معتقد فیه بود که یحیی معاذ رازی وصیت کرده
که سر من در پای او نهید و در تقوی تا حدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود
گفت بخور که در خانهٔ خود پرورده ام در وی هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بام
همسایه بر شد و از آن بام دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرا نشاید و گفته اند
دو احمد بود در نشابور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا یکی را احمد حرب گفتند و یکی را احمد
بازرگان این احمد بصفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین میخواست که موی
لب وی راست کند او لب میجنباند گفتش چندان توقف کن که این موی راست کنم گفت تو
بشغل خویش مشغول باش تا مرا باری چند پاره از لب او بریده شد و وقتی کسی نامه نوشته بود او
مدتی در آن میخواست که جواب نامه باز کند وقت نمی یافت تا یکروز موذن بانگ نماز گفت
در میان قامت گفت جواب نامهٔ دوست باز ده و بگوی تا پیش نامه ننویسد که ما را فراغت
جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان چندان حب دنیا بر وی
غالب بود که از کنیزک طعامی خواست بنزدیک وی آورد و بنهاد و او حسابی میکرد تا بحدی
رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد بامداد بیدار شد پرسید ای کنیزک آن طعام نساختی

تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و بنزدیک آورد و همچنان او مشغول بود و فراغت
نداشت که بخوردی سوم بار هم چنین کنیزک برفت و بر لخلخنه یافت بار طعام بر لب او
بمالید بیدار شد پنداشت که طعام خورده است **نقلست** که احمد حرب فرزندی را
بر توکل راست میکرد گفت هرگاه که طعامت میباید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی
بارخدایا مرا نان میباید پس هرگاه که کودک بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچه او
خواستی در آن روزن افکندی یکروز همه از خانه غایب بودند کودک را گرسنگی غالب شد
بر عادت خود بزیر روزن آمد و گفت ای بارخدایا نانم می باید و فلان چیز در حال در آن روزن
باو رسانیدند اهل خانه بیامدند او را دیدند نشسته و چیزی میخورد گفتند این از کجا آوردی
گفت آنکس که هر روز میداد آورده است بدانستند که این طریق او را مسلم شد **نقلست**
که یکی از بزرگان گفت که بمجلس احمد حرب بگذشتم مسئله بر زبان وی میرفت و دل من روشن
شد چون آفتاب چهل سالست تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمیشود و احمد مرید یحیی
بن احمد بود و او باغی داشت یکروز انگوری بخورد احمد گفت چرا میخوردی گفت این باغ
ملک منست گفت در این دیه یکشبانروز آب وقف است مردمان این را گوش میدارند
یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخوردم **نقلست** که صومعه داشت که هر وقت
که آنجا رفتی بعبادة مشغول بودی شبی بعبادة آنجا رفته بود بارانی عظیم می آمد مگر اندکی
دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کتب تر شود آوازی شنید که ای احمد

خیز وبخانه رو که انجه از تو بکار می آید بخانه فرستادی تو اینجا جه می کنی و همان دم توبه کرد
نقلست که روزی ساداه نشابور بسلام او آمده بوذند احمد پسری داشت مخنث
رباب میزد درآمد و بدیشان بگذشت و ازین جماعت نه اندیشید جمله متغیر شدند احمد
آن حال بدید ایشانرا گفت معذور دارید که ما را شبی در خانهٔ همسایه چیزی آوردند
بخوردیم شب ما را صحبت افتاد و وی در وجود آمد تفحص کردم و مادرش بهوبی رفته
بود بخانهٔ سلطان و از انجا چیزی آورده بود نقلست که احمد همسایهٔ گبر داشت
بهرام نام مگر شریکی بتجارة فرستاده بود در راه مال را دزدان بردند جون خبر بشیخ رسید
مریدانرا گفت برخیزید که همسایهٔ ما را جنین حالی افتاده تا غمخوارگی کنیم اگرچه گبرست اما
همسایه است جون بدر سرای او رسیدند بهرام آتش گبری میسوخت پیش باز دوید آستین
اورا بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه است و سفرهٔ نان خواست شیخ گفت خاطر
نگاه دار تا غمخوارگی کنیم که شنیده ام که مال شما دزد برده است گبر گفت آری جنانست اما
سه شکر واجبست که خدای را بکنم یکی آنکه از من بردند نه از دیگری دوم آنکه نیمه بردند
و نیمه نه سوم آنکه دین من با منست دنیا خود آید و رود احمد را ازین سخن خوش آمد
گفت این را بنویسید که ازین سه سخن بوی مسلمانی می آید پس شیخ روی ببهرام کرد گفت
این آتش جرا می پرستی گفت تا مرا نسوزد دیگر آنکه امروز جندین هیزم بدو دادم
فردا بی وفایی نکند دیگر تا مرا بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کرده آتش ضعیفست

وجاهل

و جاهل و بی وفا هر حساب که از و بگرفته باطلست که اگر طفلی پارهٔ آب بدو ریزد بمیرد
که جنین ضعیف بود ترا بجنان قوی کی تواند رسانید کسی که قوة آن ندارد که پارهٔ خاک از
خوذ دفع کند ترا بحق جگونه تواند رسانید دیگر آنکه جاهلست اگر مشک و نجاست در وی
اندازی بسوزد و نداند که کدام بهترست و ازینجاست که از نجاست و عود فرق نکند دیگر
هفتاد سالست تا او را می پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم
تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد گبر را این سخن در دل افتاد
گفت جهار مسئله بپرسم اگر جواب دهی ایمان آرم بگوی که حق تعالی خلق جرا آفرید
جرا رزق داد و جرا میرانید و جون میرانید جرا برانگیزانید گفت بیافرید تا او را بنده باشند
و رزق داد تا او را برزاقی بشناسند و بمیرانید تا او را بقهاری بشناسند بهرام جون
این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله جون وی مسلمان گشت
شیخ نعره بزد و بیهوش شد جون بهوش باز آمد گفتند یا شیخ سبب این جه بود گفت درین ساعت
که انگشت شهادة بگشادم در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری بوذ ایمان
آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته تا عاقبت جه خواهی آورد نقلست
که احمد در عمر خویش شبی نخفته بود گفتند آخر لحظهٔ بیاسای گفت کسی را که بهشت از بالا
می آرایند و دوزخ در نشیب او می تابند و او نداند که از اهل کدامست این جایگاه جگونه
خواب آیدش و سخن اوست که گفت کاشکی بدانمی که مرا که دشمن میدارد و که غیبت می کند

وكه بذ ميكويد تا من او را سيم و زر فرستاذمي كه جون كار من ميكند از مال من خرج كند

وكفت از خداي بترسيد جنانكه بتوانيد وطاعتش بداريد جنانكه توانيد وكوشش داريد تا دنيا

شما را فريفته نكند جنانكه كذشتكان به بلا مبتلا شذند شما نشويد قدس الله روحه العزيز

ذكر حاتم اصم رحمة الله عليه

آن زاهد زمانه وآن عابد يكانه آن معرض دنيا آن مقبل عقبي آن حاكم كرم حاتم اصم

از بزركان مشايخ بلخ بوذ و در خراسان بسر آمده بوذ ومريد شقيق بلخي بوذ ونز خضرو

ديده بوذ ودر زهد و رياضت و ورع وادب وصدق و در احتياط بي بدل بوذ كفت

كه بعد از بلوغ يكنفس بي مراقبت و بي محاسبت از وي بر نيامده بوذ ويك قدم بي صدق

ولخلاص برنكرفته بوذ تا بجدي كه جنيد كفت رحمة الله عليه صديق زمان حاتم اصم اورا

در حفظ كرفتن نفس ودقايق مكر نفس ومعرفت رعونات نفس كلماتي عجيبست وتصانيفي

معتبر وملت وحكمت او نظير نداشت جنانكه يكروز يارانرا كفت اكر مردمان شما را پرسند

كه از حاتم جه مي آموزيد جه كوييد كفتند بكوييم دو جيز يكي خرسندي بذانجه در دست است

دوم نوميذي از انجه در دست مردمانست يكروز اصحاب را پرسيذ كه عمريست تا من رنج

شما ميكشم باري هيجكس جنانكه مي بايد نشذه ايذ يكي كفت فلان كس جندين غزا كرده است

كفت مردي غازي بوذ مرا شايسته مي بايد كفتند فلان كس بسي مال بذل كرده است كفت

مردي سخي بوذ مرا شايسته ميبايد كفتند ما عيدانيم تو بيان كن كه شايسته كيست كفت آنكه

مرغزار

جز از خداي نترسذ وجز بخداي اميذ ندارذ وكرم او را تا بجدي بوذ كه روزي زني

بنزديك او آمذ ومسئله پرسيد مكر بادي از وي رها شد حاتم كفت آواز بلندتر كن كه مرا كوش

كرانست تا پيرزن را خجالتي نيايذ پيرزن آواز بلند كرد كفت بلندتر كوي تا او آن مسئله را

جواب داذ بعد از ان تا آن پيرزن زنده بوذ قريب پانزده سال خويش را كر ساخت تا كسي با پيرزن

نكويذ كه بخنانست جون پيرزن وفات كرد آنكاه جواب سخن آهسته را داذ كه پيش از ان هركه

با او سخن كفتي كفتي بلندتر كوي بذين سبب اصمش نام نهاذند **نقلست** كه روزي

در بلخ مجلس ميداشت ميكفت الهي هركه امروز درين كناه كارترست وديوان وي سياه تر

وبر كناه دليرترست تو او را بيامرز مردي بوذ نباشي كردي وبسيار كورها باز كرده بوذ وكفن

برداشته دران مجلس حاضر بوذ جون شب در آمذ بعادة خويش به نباشي رفت جون خاك از

سر كور برداشت از لحد آوازي شنوذ كه شرم نداري كه در مجلس اصم دي روز آمرزيذه كشتي

ديكر امشب باز بكار خوذ مشغول شذي نباش از خاك بر آمذ وبر حاتم رفت وقصه باز كفت

وتوبه كرد سعد بن محمد بن محمد الرازي كويند جند سال حاتم را شاكردي كردم هركز نديذم

كه او در خشم شذ مكر وقتي ببازار آمذه بوذ يكي را ديذ كه شاكردي را از ان او كرفته بوذ

وبانك ميكرد كه جندين كاهست كه كالاي من كرفته است وخورده وبهاي آن بمن نميدهذ

شيخ كفت اي جوانمرد مواسايي بكن مرد كفت مواساندانم سيم خواهم هرجند كفت سوذ نداشت

در خشم شذ و ردا از كتف بر كرفت وبر زمين زد ميان بازار همه پر زر شذ كفت درست

هلا بر کیر حق خویش و در وی زیادة مکیر که دست خشك شود مرد در بر جید تا کرفت تا لحق
خویش برداشت نیز صبر نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیکر بردارد دستش در ساعت خشك
شد نقلست که یکی حاتم را بدعوة خواند کفت مرا عادة نیست بمهمان رفتن مرد الحاح
کرد کفت لابدست اجابت کردم کفتم تا سه کار باید کرد کفت بکنم یکی انکه انجا نشینم که خود
خواهم و آن کنی که من خواهم سوم آن خورم که من خواهم کفت نیك آید پس برفت و در آمد
و در صف نعال بنشست کفتند این بجای تست کفت شرط کرده ام که انجا نشینم که من خواهم
جون سفره بنهادند حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و خوردن کرفت کفتند یا شیخ از طعام
ما جیزی بخور کفت شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم جون فارغ شدند کفت آن سه پایه را
در آتش نه تا سرخ شود مرد جنان کرد کفت اکنون بدین راه کذر بنه مرد جنان برخاست و پای
بر سه پایه نهاد و کفت قرصی بخوردم و بکذشت و کفت اکر شما میدانید که صراط حقست و
دوزخ حقست و از هرجه کرده باشید در ان صراط بپرسند که این سه پایه آن صراطست پای
بر انجا نهید و هرجه امروز درین دعوة بخورید حساب بمن دهید کفتند ما را طاقت ان نباشد
حاتم کفت پس فردا جون خواهید داشتن که از هرجه کرده باشید در دنیا و خورده اید از همه
باز پرسند قال الله تعالی لتسئلن یومئذ عن النعیم آن دعوة برهمه ماتم شد نقلست
که یکروز کسی بر او آمد کفت مال بسیار دارم و میخواهم که ازین مال ترا و یاران ترا بدهم می کری
کفت ازان می ترسم که تو بمیری مرا باید کفت که روزی دهنده آسمان و روزی دهنده زمین

بمرد مردی حاتم را کفت از کجا میخوری کفت از خزینه کاه خدای که آن نه زیادة و نه نقصان پذیرد
آن مرد کفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم کفت از مال تو هیچ بخورده ام کفت نه کفت
کاشکی تو از مسلمانان بودی کفت حجت میکویی کفت خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت
خواهد کفت این همه سخنست کفت روزی شما از آسمان آید کفت روزی همه از آسمان آید
و فی السماء رزقکم کفت مکر از روزن خانه شما فرو می آید کفت در شکم مادر بودم که از روزن
روزی می آمد کفت بخسب تا روزی بدهان تو در آید حاتم کفت دو سال در کاهواره بودم
روزی بدهان من در می آمد کفت هیچکس را دیدی که میدرود ناکشته کفت موی سرت
که میدروی ناکشته است کفت در هوا رو تا روزی بتو رسد کفت جون مرغ شوم کفت
بزیر آب شو و روزی بطلب کفت ماهی را روزی در زیر آب میدهد اکر بمن نیز رسد
عجب نبود آن مرد خاموش کشت و توبه کرد و کفت مرا پندی ده کفت طمع از خلق ببر تا ایشان
بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای اشکارا ترا نیکو کرداند
و هرکجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم او را مردی کفت از کجا میخوری
کفت و لله خزاین السموات والارض نقلست که حاتم پرسید مر احمد حنبل را
رضی الله عنه که روزی را میجویی کفت جوهر کفت پیش از وقت میجویی یا بعد از وقت یا در
وقت میجویی احمد اندیشید که اکر کویم پیش از وقت کفت جرا روزکار خود ضایع کنی و اکر
کویم پس از وقت کوید جه جویی جیزی که از تو درکذشت و اکر کویم در وقت کوید مشغول

شذی بچیزی که حاضر خواهد بود فرو ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایستی
گفت که جستن برهانه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویی چیزی که ازین هر سه
نیست و طلب کردن بچیزی که وی ترا میجوید بقول رسول علیه الصلوة والسلام او خود بر
بر تو آید جواب اینست علینا ان نعبده کما امرنا وعلیه ان یرزقنا کما وعدنا نقلست
که حاتم اصم گفت هر روزی بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه بخوری گویم مرگ
گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم بگور گوید ناخوش مردی ماند و رفت
نقلست که روزی جوان بود که گفت من بغزو میروم زن را گفت ترا چندین
نفقه بنهم که زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت
پیرزنی مر زن ویرا گفت حاتم روزی توچه مانده است که حاتم روزی خواره بود گفت
روزی ده اینجاست نرفته است نقلست که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا
بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسید منتظر بودم تا چه خواهد کرد کارد
میجست ناگاه تیری بر وی آمد و بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا نقلست که کسی
بسفری میرفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه
خواهی کرام الکاتبین ترا بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن
بس و اگر کار خواهی ترا عبادة خدای بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر این که یاد
کردم ترا پسنده نیست دوزخ ترا بس نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را گفت

چگونه

چگونه گفت بسلامت و عافیت و گفت بعد از سلامت همه عافیت و مرا دست سلامت بعد
از گذشتن صراطست و عافیت آنست که در بهشت آید باشی ترا چه آرزو کند گفت عافیت
گفت پس همه روز در عافیت نه گفت عافیت من آنست که آن روز عاصی نباشم نقلست
که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی بجمع کرده است گفتند نه گفت
مرده را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم
آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون
وقت نماز درآید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن گفت ظاهر را با آب پاک کنم و باطن را
بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابرهیم را در میان دو ابروی
خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود و صراط را زیر قدم خود آرم و ملک
الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت
و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی با حلم و سلامی بشکر بگویم
نماز من این چنین بود نقلست که یکروز بجمعی از اهل بهشت و علم بگذشت و گفت
اگر سه چیز در شما است نیکو و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند سه چیز چیست گفت حسرت
دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادة کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگر
امروز بعذر دینه مشغول شوی حق امروز که گذاری دیگر امروز را غنیمت شمردن و در
صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سوم ترس و بیم آنکه چه بتو خواهد

رسید نجاة بود یا هلاك وگفت خذای تعالی سه جیز در سه جیز نهاده است فراغت عباده
بس از امن نهاده است واخلاص در نومیذی از خلق نهاده است ونجاة از عذاب آوردن
طاعت نهاده است تا مطیع وی شوی وگفت حذر کن از مرك به حال که تا بگیرم کبر
وحرص وخوابیدن اما متکبر را خذای ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند خواری از کمترین
کس از اهل وی واما حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه وتشنه وگلوش بگیرم وکذ
ندهد تا جیزی بخورد اما خوامنده بیرون نبرم تا اورا نغلطانند در بول وحدث وگفت
اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار ما را وعلما وقرای ایشان را بینی زیادة آید از کبر امرا و
ملوك وگفت بخانه وباغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست وآدم دید
انجه دید دیگر ببسیاری عمل غره مشو که ابلیس را با آن همه طاعت دید انجه دید دیگر ببسیاری
کرامت وعبادة غره مشو که بلعم بلجدان کرامت وبا نام بزرك خذای اورا داده بود دید
انجه دید خذای گفت فمثله کمثل الکلب دیگر بدیدن پارسایان وعالمان غره مشو که هیچکس
بزرگتر از مصطفی نبوذ علیه السلام ثعلب در خدمت وی بوذ وخویشان وی وی را می دیدند
وخدمت میکردند وهیچ سود نداشت وگفت هرکه درین مذهب آیذ اورا سه مرگش باید
جشید موت الابیض وآن گرسنگی است وموت الاسود وآن احتمالست وموت الاحمر
وآن می قمع داشتن است وگفت هرکه بمقدار یك سبع از قرآن حکایه پارسایان در شبانروزی
عرضه نکند دین خویش بسلامت نگاه نتواند داشت وگفت دل پنج نوعست دلیست مرده

ودلیست

ودلیست بیمار ودلیست غافل ودلیست معقبة ودلیست صحیح دل مرده دل کافرانست
ودل بیمار دل گناه کارانست ودل غافل دل بی برخوردارست ودل معنقبه دل جهود
بدکارست قالوا قلوبنا غلف ودل صحیح دل هشیارست درکار وباطاعت بسیار وبخوف
از ملك ذوالجلال وگفت درسه وقت تعهد نفس واجبست جون عمل کنی یاذ دار که
خذای ناظرست بتو وجون سخن گویی یاذ دار که خذای میشنوذ انجه میگویی وجون خاموش
باشی یاذ دار که خذای میداند که جگونه خاموشی وگفت شهوة سه قسم است شهوتی است
درخوردن وشهوتیست درگفتن وشهوتی است در نگرستن درنگریستن اعتماد برخذای
نگاه دار ودر گفتن راستی نگاه دار ودر نگرستن عبرة نگاه دار وگفت در جهار موضع
نفس خوذ را بازجوی در عمل صالح بی ریا ودر گرفتن بی طمع ودر دادن بی منت ودر نگاه
داشتن بی بخل وگفت منافق آنست که انجه در دنیا بگیرد بحرص بگیرد اگر منع کند بشرك منع
کند ومؤمن انجه گیرد بکم رغبتی وخوف گیرد واگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت
بود نگاه داشتن واگر نفقه کند در طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی وگفت جهاد سه است
جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود وجهادیست در علانیه در ادای فرایض
تا وقتی که گزارده شوذ جنانکه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا وزکوة آشکارا وجهادی است
با اعدای دین در عز اسلام تا شکسته شوذ یا بکشد وگفت مردم را از همه احتمال باید
مگر از نفس خویش وگفت اول زهد اعتماد است برخذای ومیانه آن صبرست وآخر آن

اخلاص است وگفت سه چیزی را زینتی است زینت عبادت خوفست وعلامت خوف

کوتاهی امل است واین آیت برخواند الا تخافوا ولا تحزنوا وگفت اگر خواهی که دوست

خدای باشی راضی باش بهرچه خدای کند واگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند بر تو

باد بصدق وعده وگفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان

نهادن وتجهیز مردگان ونکاح دختران بالغه وگزاردن وام وتوبه از گناهان وگفت

که حاتم را چیزی فرستادند قبول نکرد گفتند چرا نمی گیری گفت اندر پذیرفتن ذل خویش

دیدم واندر ناگرفتن عز خویش دیدم عز خویش بر دل او اختیار کردم وذل خویش بر دل او

برگزیدم **نقلست** که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد

خراسان آمده است اورا طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت ای زاهد

خلیفه گفت من زاهد نیم که همه در زیر فرمان منست زاهد توئی گفت نه که توئی که خدای

تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل وتو باندکی قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و

عقبی سر فرو نمی آورم چگونه زاهد من باشم قدس الله روحه واولی من الرحمة فتوحه

ذکر شیخ سهل تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیداء طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف آگاه بر آن مشرف خاطر آن

مهدی راه ورهبری سهل بن عبدالله التستری از محتشمان اهل تصوف بود واز کبار این

طایفه بود ودر دین شیوه مجتهد بود ودر وقت خود سلطان طریقت وبرهان حقیقت بود

وبراهین او بسیارست ودر رجوع وسهرهای عالی داشت واز علماء مشایخ بود وامام عهد

ومعتبر جمله بود ودر ریاضت وکرامت بی نظیر بود ودر معاملات واشارات بی بدل بود

ودر حقایق بی همتا وعلماء ظاهر چنین گویند که میان شریعت وحقیقت او جمع کرده است

واین عجب خود هردو یکی است که حقیقت روغن شریعتست وشریعت مغز آن پیر او ذو النون

مصری بود دران سال که بحج رفته بود اورا دریافت وهیچ شیخی را از طفلی باز این واقعه

ظاهر نبوده است چنانکه اورا پیش از طفلی از و نقل کنند که گفته است یاد دارم که حق

تعالی گفت الست بربکم ومن گفتم بلی وجواب دادم ودر شکم مادر خویش را یاد دارم

وگفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی ودر نماز خالم محمد بن سوار گریستی که او را قیامست

گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول میداری ومن پنهان وآشکاره نظارهٔ او میکردم تا چنان

شدم که خال را گفتم مرا حالتی میباشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجودست پیش عرش

گفت ای کودک پنهان دار این حالت وبا کس مگوی پس گفت بدل یاد کن که در جامه خواب

از پهلو بدان پهلو بگردی وزبانت بجنبد بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی گفت

این را می گفتم اورا خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی بگفتم پس وی را خبر دادم گفت

هر شب پانزده بار بگوی گفتم پس ازین حلاوتی در دلم می آید چون یکسال برآمد خالم گفت

نگاه دار آنچه ترا آموختم ودایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا وآخرت ترا ثمرهٔ آن

خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان می گفتم تا حلاوة آن در سر من پدید آمد

پس خالم گفت ای سهل هر کرا خدای با او بود وی را می بیند چگونه معصیت کند خدای را
بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوة شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستادند گفتم من می
ترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی بنزدیک وی باشم وچیزی بیاموزم
وبکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم وقرآن بیاموختم هفت ساله بودم
که روزه داشتمی پیوسته قوت من نان جوین بودی وبدوازده سالگی مرا مسئله افتاد که حل
نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم واز علماء
بصره بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه
گفتندی وی را پرسیدم جواب داد بنزدیک وی یکچند بودم ومرا از وی بسی فواید بود
پس بتستر آمدم وقوت خود بدان آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی وآس کردندی
ونان پختندی هر شبی وقت سحر بیک وقیه روزه گشادمی بی نان خورش وبی نمک آن درم را
مرا یکسال بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه شبان روز یکبار روزه بگشایم پس به پنج
روز رسانیدم پس بهفت روز رسانیدم پس به بیست روز رسانیدم وگاه بودی که بهشتاد
روز رسانیده بودم وگاه بودی که بچهل شبانروز مغزی بادام خوردمی وگفت چندین سال
بیازمودم در سیری وگرسنگی در ابتداء ضعف من از گرسنگی بود وقوت من از سیری
چون روزگار بر آمد قوت من از گرسنگی بود وضعف من از سیری آنگاه گفتم خداوندا
سهل را از دو دیده بردوز تا سیری وگرسنگی از تو بیند وبیشتر روزه در ماه شعبان داشته است

که بیشتر اخبار در شعبانست چون رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی وروز در قیام
بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده بهر نفسی خواه عام وخواه خاص خواه مطیع باش خواه عاصی
مردی بود در تستر که نسبت بزهد وعلم کردندی بر وی خروج کردند بدین سخن که وی میگوید
که از معصیت عاصی را توبه باید کرد ومطیع را از طاعت توبه باید کرد وروزگار او را
در چشم عامه بگردانیدند واحوالش را بمخالفت منسوب کردند وتکفیر کردندش بنزدیک
عوام وبزرگان وسرآن نداشت که با ایشان مناظره کند تفرقه می دادندش سوز دین دامنش
بگرفت وهرچه داشت از ضیاع وعقار واسباب وفرش واوانی وزر وسیم بر کاغذها
نوشت وخلق را گرد کرد وآن کاغذپارهها بر سر ایشان فشاند هر کس کاغذ پارهء برداشتند
هرچه در آن کاغذ بود به ایشان می داد شکر آنرا که دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد سفر
حجاز پیش گرفت وبا نفس گفت ای نفس مفلس گشتم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس
با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا چیزی نخواستم اکنون پاره نان
وپاره ماهی آرزو دارم این مقدار مرا بده تا بخورم وترا پیش تا بمکه نرنجانم بکوفه در آمد
خراسی دید که اشتر بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند کرا دهید گفتند دو درم
شیخ گفت اشتر را بگشایید ومرا در بندید وتا نماز شام یکدرم دهید اشتر را بگشادند
وشیخ را در خراس بستند شبانگاه یکدرم بدادند نان وماهی خرید ودر پیش نهاد وگفت
ای نفس هرگاه که ازین آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران

کنی تا بار آرزوی وی دیدی پس بکعبه آمذ وانجا باستاذ و مشایخ را دریافت انگاه بتستر
آمذ و ذوالنون را انجا دریافته بوذ هرکز پشت بدیوار باز ننهاده بوذ و پای دراز نکرد
وهرکز هیچ سوال را جواب نداذ و بر منبر نیامذ و چهار ماه انکشت پای را بسته کفت چه افتاذه است
کفت درد خاسته است کفت از کی باز کفت از چهار ماه باز کفت حساب کردم دانستم
که سهل موافقت ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرطست واقعه باز کفتم ذوالنون
کفت کسی راست که از درد ما اورا اکاهی دارذ و موافقت ما میکند نقلست
که روزی سهل در نشستن پای کرد کرده و پای بدیوار باز نهاذ و کفت سلونی عما بدا لکم
کفتند پیش ازین اینها نکردی کفت تا استاذ زنده بوذ شاکرد را به ادب باید بوذ تاریخ
نوشتند همان وقت ذوالنون درکذشته بوذ نقلست که عمرو لیث بیمار شذ
چنانکه همه اطبا در معالجت او عاجز شذند کفتند این کار کسی است که دعا کند کفتند
سهل مستجاب الدعوة است او را طلب کردند و بحکم فرمان اولو الامر اجابت کرد چون در پیش
او بنشست کفت دعا در حق کسی مستجاب شوذ که توبه کند و هر مظلومی که در زندان باشذ
همه را رها کند چنین کرد و توبه کرد سهل کفت خذاوندا چنانکه ذل معصیت او برو
نموذی عز طاعت من باو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیذی ظاهرش را لباس
عافیت پوشان چون این مناجات بکرد عمرو لیث درحال باز نشست و صحت یافت مال
بسیار بوی عرضه کرد هیچ قبول نکرد وازانجا بیرون آمذ مریدی کفت اکر چیزی قبول

کردی تا در وجه اوام کردمی به بوذی مرید را کفت ترا زر می باید بنکر بنکرید
همه دشت و صحرا دیذ جمله زر کشته و لعل شذه کفت کسی را که باخذای چنین حالی بوذ
از مخلوق چیزی چرا بکیرذ نقلست که سهل چون سماعی شنیذی او را وجدی بدید
آمذی بیست و پنج روز در وجد ماندی و طعام نخوردی و اکر زمستان بوذی عرق
میکردی که پیراهنش تر بوذی چون در آن حالت علما ازو سوال کردندی کفتی ازین
صحبت که شمارا ازمن و کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقلست
که بر آب برفتی که قدمش تر نشذی یکی کفت میکویند تو بر سر آب میروی کفت موذن
این مسجد را بپرس که او مردی راست کویست کفت پرسیذم موذن کفت من ان ندیذم
لیکن درین روزها در حوضی درآمذ تا غسل بارذ در حوض افتاذ که اکر من انجا نبوذمی
بمردی شیخ ابوعلی دقاق چون این بشنید کفت او را کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات
خوذ را بپوشاند نقلست که یکروز در مسجد نشسته بوذ کبوتری بیفتاذ از کرما
و رنج شهل کفت شاه کرمان بمرد چون نکاه کردند همچنان بوذ نقلست که یکی از
بزرکان کفت روز آذینه پیش از نماز بپیش سهل شذم ماری دیذم در آن خانه می
ترسیذم کفت درای کفتم می میترسم کفت کس بحقیقت ایمان نرسذ تا از چیزی دیکر
جز خذای نترسذ مرا کفت در نماز آذینه چکویی کفتم میان ما و مسجد یکشبان و رست
دست من بکرفت پس نکاه کردم خوذرا در مسجد آذینه دیذم نماز کردیم و بیرون آمذیم

و من دران مردمان می نکرستم کفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندکی
نقلست که شیران و سباع بسیار پیش او آمدندی و ایشان را غذا دادی
و مراعات کردی و امروز در تستر خانهٔ سهل را بیت السباع کویند و آنکس که قیام کرد
بود در ریاضت درد کشیده بر جای بماند و حرمت بول او رد چنانکه در ساعتی چند
با رحلت آمدی و پیوسته جای با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نکه داشت اما چون
وقت نماز در آمدی انقطاع پذیرفتی و طهارة کردی و نماز کردی و انکاه باز بر جای
خود بماندی و چون بر منبر آمدی باز علامتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت بدو
فوت نشدی نقلست که مریدی را کفت جهد کن تا همه روز کویی الله الله آن مرد
میکفت تا بران خوی کرد کفت اکنون شبها بران پیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اکر خوی
بجای خواب دیدی همان الله میکفتی تا او را کفتند ازین باز کرد و بیاد داشت مشغول
شو تا چنان شد که همه روزه کارش مستغرق آن شد شبی در خانه بود چوبی از بالا بیفتاد
و بر سر وی آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین می آمد و همه نقش الله بدید
می آمد نقلست که مریدی را کاری فرمود کفت نتوانم از بیم زبان مردمان
سهل روی باصحاب کرد و کفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند
یا خلق را از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند یا نفس وی از چشم وی بیفتد که
خلق وی را هستند باک ندارد یعنی همه حق بیند نقلست که در پیش مریدی
حکایت

حکایت میکرد که در بصره نانبزی هست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره
رفت نانبز را دید خریطهٔ در محاسن خود کرده چنانکه عادة نانبزان باشد چون چشم
مرید بر وی افتاد بر خاطر او بکذشت که اکر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز
نکردی پس سلام کرد و سؤال نانبز کفت چون در ابتدا بچشم حقارت در من نکریستی تا در سخن
من هیچ فایده نبود نقلست که شیخ کفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی را
دیدم که می آمد عصابهٔ بر سر بسته و عصایی در دست کرفته کفتم مکر از قافله باز ماندهٔ
دست بجیب بردم چیزی بوی دادم که ساختکی کن تا از مقصود باز نمانی پیرزن انکشت
تعجب در دندان کرفت و دست در هوا کرد مشتی زر بکرفت و کفت تو از جیب میکیری
و من از غیب می کیرم این بکفت و ناپدید شد من در حیرت آن می رفتم تا بعرفات رسیدم
چون بطواف کاه شدم کعبه را دیدم کرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
کفت یا سهل هر که قدم بیکرد تا جمال کعبه بیند لابد او را طواف باید کرد و کفت مریدی
بمن رسید از ابدال و با او صحبت داشتم و از مسایل می پرسید از حقیقت و من جواب
می کفتم تا وقتی که نماز بامداد بکزاردی و بزیر آب فرو شدی و بزیر آب نشستی تا وقت
زوال چون اخی ابرهیم بانک نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی و یکسر موی بر وی
تر نشده بودی و نماز پیشین کزاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز
بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که هیچ نخورد و با هیچکس ننشست تا وقتی

که برفت وکفت شبي در خواب بوذم قيامت را ديذم که درميان موقف ايستاده بوذم
ناکاه مرغي سپيد ديذم که از ميان موقف از هرجاي يکي ميکرفت و در بهشت ميبرد
کفتم ايا اين چه مرغيست که حق تعالي بر بندکان خوذ منت نهاده است ناکاه کاغذي
از هوا بديد آمذ باز کردم بر انجا نبشته بوذ که آن مرغيست که آنرا ورع کويند هرکه در دنيا
با ورع بوذ حال وي در قيامت چنين بوذ وکفت بخواب ديذم که مرا در بهشت بردند
سيصد تن را ديذم کفتم السلام عليک پس پرسيذم که خوف ناکتر چيزي که در دنيا شما
ازان بيشتر شذ چه بوذ کفت خوف خاتمت وکفت حق تعالي خواست که روح را در آدم
دمذ روح را بنام محمد در دميد وکفت کنيت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت يک برک
نيست که نام محمد بر وي نبشته نيست و درختي نيست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند
و ابتداء جمله اشيا بنام او کرده اند و ختم جمله انبيا بذ و خواهذ بوذ لاجرم نام او خاتم
النبيين آمذ وکفت ابليس را بخواب ديذم کفتم بر توجه سخت تر کفت اشارة دلهاي
بندکان بخذاوند جهان وکفت ابليس را ديذم درميان قومي کفت بهمتش بند کردم چون
آن قوم برفتند کفتم رها کنم تا در توحيد سخني نکويي کفت ابليس درميان آمذ و فصلي
بکفت در توحيد که اکر عارفان دران وقت حاضر بوذندي همه انکشت بدندان کرفتندي
وکفت مرکسي را ديذم در شبي که عظيم کرسنه بوذ لقمه پيش او آوردند مکر شبهت
آلوذه بوذ ترک کرفت و نخورد و آن شب از کرسنکي طاعت نتوانست کرد وسه سال بوذ

تا بشب در طاعت بوذ آن شب مزد آن يک کرسنکي طاعت و دست از طعام شبهت کشيذن
با آن سه ساله عبادة برابر کردند اين زيادة آمذ وکفت اکر شکم من پرخمر شوذ دوست تر
دارم که پر از طعام حلال کفته چرا کفت ازانکه چون شکم من پرخمر شوذ عقل بيارامذ و
آتش شهوة بميرذ و خلق از دست و زبان من ايمن شوند اما چون از طعام حلال پر شوذ
فضولي آرزو کند و شهوة قوي کرذذ و نفس بطلب آرزوهاي خوذ سر بردارد وکفت
خلوت درست نيايذ مکر بحلال خوردن و حلال درست نيايذ مکر بحق خذاي داذن وکفت
هرکه در شبانروزي يکبار خورد خوردن صديقانست وکفت درست نبوذ عبادة هيچکس را
و خالص نبوذ عملي که ميکند تا مرد کرسنه نبوذ وکفت بايذ که ازانجا چنين نکريزذ تا عبادة
درست آيذ کرسنکي و درويشي و ديکر خواري و ديکر قناعت وکفت هرکه کرسنکي کشذ
شيطان کرد او نکرذذ بفرمان خذاي چون سير خوريذ طلب کرسنکي کنيذ ازانکه شما را
مبتلا کردانيذه است بسير خوردن اکر چنين نکنيذ از حد کذرد طاغي شويد وکفت سرهمه
آفتها سير خوردنست وکفت هرکه حرام خورذ هفت اندام وي در معصيت افتذ اکر خواهذ
و اکر نه ناچار معصيت کند و هرکه حلال خورذ هفت اندام وي در طاعت بوذ و توفيق
خير در وي پيوسته بوذ وکفت حلال صافي آن بوذ که اندر وي خذاي را فراموش نکند
نقلست که شاکردي کرسنکي بغايت رسيذ و چند روز برامذ کفت ما القوت قال
ذکر الحي الذي لا يموت وکفت خلق بر سه قسم اند کروهي اند با خوذ بجنک براي نفس خوذ

تابشب

وگروهي اند با خلق بجنگ بر خداي وگروهي اند با حق بجنگ براي خود كه چرا قضا برضاء
ما نيست چرا مشيت تو بمشاورت ما نيست وگفت هركه خواهد كه تقوي وي درست آيد
گو از همه گناهان دست بدار وگفت هر عملي كه كنيد كه نه اقتدا بمقتدايي كنيد جمله عذاب
نفس خود دانيد وگفت بنده را تعبد درست نيايد تا آنگاه كه در عدم بر خويشتن اثر دوستي
بيند و در فنا اثر وجود خود وگفت بيرون رفتند علما وعبّاد از دنيا ودلهاي ايشان
هنوز در علايق بود وگشاده نشد مگر دلهاي صدّيقان وشهيدان وگفت ايمان مرد
كامل نشود تا وقتي كه عمل او بورع نبود وورع او باخلاص نبود واخلاص او بمشاهده و
اخلاص تبرا كردن بود از هرچه دون خدايست وگفت بهترين خايفان مخلصان اند و
بهترين مخلصان آن قوم اند كه اخلاص ايشان تا بمرگ برسد وگفت جز مخلص واقف
ريا نبود وگفت آن قوم كه بدين مقام ايشان را مركب دادند اگر بجنبند جدا مانند واگر
بيارامند بپيوستند وگفت هركه خداي را بپرستد باختيار خلقش بايد پرستيدن باضطرار
وگفت حرامست بر دلي كه بغير خداي آرام تواند گرفت كه هرگز بوي يقين بوي رسد
وگفت حرامست بر دلي كه در وي چيزي بود كه خداي بدان راضي نبود كه در آن دل نوري
راه يابد وگفت هر وجدي كه كتاب وسنت گواه آن نباشد باطل بود وگفت فاضلترين
اعمال آن بود كه بنده پاك كرده از جهد پاكي خويش وگفت هركه نقل كند از نفس بنفسي
بي ذكر خالق خود ضايع كرده وگفت همت آنست كه زيادتي طلبد چون تمام شود بمقصود

برسد تا منقطع نگردد وا ورا كرامت بديد آيد واگر بلا نبودي بحق راه نبودي وگفت
هركه چهل روز باخلاص بود در دنيا زاهد گردد وا ورا كرامت بديد آيد واگر بديد نيايد
خلل از وي افتاده باشد اندر زهد گفتند چگونه بديد آيد او را كرامت وگفت بگيرد
آنچه خواهد چنانكه خواهد وگفت هر دلي كه با علم سخت كرده از همه دلها سختتر گردد
وعلامت آن دل كه با علم سخت كرده آن بود كه دل وي بتدبير هوا وحيلتها بسته شود قدم
خويش بخداوند تسليم نتواند كرد وهركه را حق تعالي تدبير او را باز گذارد هم بدين وهم بدان
او را بدوزخ اندازد وگفت علما سه قوم اند عالمست بعلم ظاهر علم خويش با اهل ظاهر ميگويد
وعالمست بعلم باطن كه علم خويش را با اهل او ميگويد وعالمست بعلمي كه ميان او وميان
خدايست آن را هيچكس نتواند وگفت آفتاب برنيايد وفرو نشود بر هيچ از روي زمين كه
بخداوند جاهل بود مگر آنكه بعد از وي گويد بتن وجان ودنيا وآخرت وگفت هيچ معصيت
عظيم تر از جهل نيست وگفت بدين خبرها بچشم حقارت منگريد كه ايشان خليفتان انبيااند
وگفت اين علم ما متصرف آيد وليكن آن علم را بتكلف رها نتوان كرد چون اين حديث خود
آن همه از تو بستاند وگفت اصول ما شش چيز ست تمسك بكتاب خداي واقتدا بسنت
رسول عليه السلام وخوردن حلال وباز داشتن از رنجانيدن خلق واگرچه ترا برنجانند
ودور بودن از مناهي وتعجيل كردن بگزاردن حقوق وگفت اصول مذهب ما سه چيز ست
اقتدا برسول در اخلاق وافعال وخوردن حلال واخلاص در جمله اعمال وگفت اول چيزي

که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامتست و شهوات از دل برکندن و از حرکات
مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را تا خاموشی لازم خود نکرداند و خاموشی
لازم او نکردد تا خلوت نکزیند و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست
ندهد تا حق خدای نکزارد و حق خدای کزاردن حاصل نکردد مکر بحفظ جوارح و این
همه که شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله وکفت اول مقام عبودیت
برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش وکفت بزرکترین مقامات آنست
که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند وکفت آدمی از دو چیز هلاک کند طلب عز و خوف
درویشی و هر که دل وی خاشع بود دیو کرد وی نکردد وکفت پنج چیز از کوهر نفس است
درویشی که توانکری نماید و کرسنه که سیری نماید و اندوهکین که شادی نماید و مردی
که با کسی دشمنی بود دوستی نماید و مردی که بشب نماز کند و بروز روزه کیرد و قوت نماید از
خود وکفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست
بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای وکفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود
امن نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود وکفت بوی صدق نیابد از
هر که مداهنت کند حق تعالی سنت از و برکیرد و هر که در روی مبتدعی بخندد نور ایمان از و
برکیرد وکفت هر حلال که از اهل معاصی خواهند و بکیرند آن بریشان حرام شود وکفت
مثل سنت در دنیا چون بهشتست در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از بدعت و هول .

هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن
کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مکر بر جادهٔ سنت و هر که نه اهل توکلست درست
نیست کسب او مکر بنیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از و فارغ بود وکفت اکر توانی
که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند وکفت اصل جملهٔ آفتها اندک
صبرست بر چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجزست از انکه شکر او تواند کزارد
و بغایت شکر او تواند رسید وکفت خدای را در هر روزی و شبی و ساعتی عطاهاست
و بزرکترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند وکفت هیچ معصیت نیست بزرکتر
از فراموشی حق وکفت هر که بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یک چشم زخم هرکز
در جملهٔ عمر بدو راه نیابد مکر کفته است که راه نیابد بدان نفس وکفت حق تعالی هیچ مکانی
نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر
و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها نهند و اکر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر
معرفت خود را آنجا نهادی وکفت عارف آنست که هرکز طمع او نکردد و هر دم خویش پوی
تر کردد وکفت هیچ یادی دهنده نیست الا خدای و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ
زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مکر صبر برین پنج که کفتم وکفت هیچ روز نکذرد که
نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف نمی‌دهی ترا یاد می‌کنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود می
خوانم و تو بدرکاه کسی دیکر میروی و من بلاها از تو باز می‌دارم و تو بر کناه معتکف می‌باشی

یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آیی چه عذر خواهی وکفت خدای تعالی خلق را بیافرید

کفت با من راز کویید واکر راز نکوییذ بمن بکرویید واکر این نکنید حاجت خواهید وکفت

دل هرکز زنده نشوذ تا نفس نمیرذ وکفت هرکه بنفس خویش مالک کشت بر دیکران نیز مالک

کشت جنانکه کفته اند پادشاه تن خوذ باش پادشاه هر تن خصم تو با تو بر نیایذ جو تو با خوذ

بر آمذی وهرکرا نفس او بر وی مالک شد ذلیل شذ واول خیانت صدیقان ساختن ایشان

بوذ با نفس وکفت خدای را هیچ عبادة نکند فاضلتر از مخالفت هواء نفس وکفت هرکه نفس

خوذ بشناسذ خداوند خویش بشناسذ برای نفس خویش هرکه خداوند را شناخت غرقه کشت

در دریای اندوه وشاذی وکفت غایت معرفت حیرت است ودهشت وکفت اول مقام

معرفت آنست که بنده را یقین دهذ در سر وی وجملهٔ جوارح وی بذان یقین آرام کیرد

یعنی خواطرهاء بذ از ضعف یقین بوذ وکفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه را

بنشان او را شناسند وکفت صادقان که حق تعالی فرشتهٔ بر وکمارذ که جون وقت

نماذ در آیذ بنده را بر کمارذ تا نماز بکزارذ واکر خفته باشذ بیذار کند وکفت از توبه تا

توبه پذیری بیش از آن بوذ که از توبه کفتار واهل معاصی وکفت لا اله الا الله لازمت

خلق را اعتقاد بان بدل واعتراف بذان بر زبان ووفا بذان بفعل وکفت اول توبه

اجابتست پس انابتست پس توبه است استغفار اجابت بفعل بوذ وانابت بدل وتوبه

بنیت واستغفار از تقصیر وکفت صوفی آن بوذ که صافی شوذ از کذورت وپر شوذ

از فنا

از فکر در قرب خدای منقطع شوذ از بشر ویکسان شوذ در جشم او خاک وزر وکفت

تصوف اندک خوردنست وبا خدای آرام کرفتن واز خلق کریختن وکفت توکل حال پیغامبرانست

هرکه در توکل حال پیغامبر دارذ کو سنت او را فرو مکذار وکفت اول مقامی در توکل آنست

که پیش قدرت جنان باشی که مرده تا جنانکه خواهذ او را میکرداند واو را هیچ ارادة نبوذ

وحرکت نباشد وکفت توکل درست نباشذ الا ببذل روح وبذل روح نتوان کرد الا

الا بترک تذبیر وکفت نشان توکل سه جیزست یکی آنکه سؤال نکند وجون بدید آیذ

بپذیرذ وجون بپذیرفت نکذارد وکفت اهل توکل را سه جیز دهند حقیقت یقین ومکاشفهٔ

غیبی ومشاهدهٔ قرب حق تعالی وکفت توکل آنست که خدای تعالی را متهم نداری یعنی آنجه

کفته است بتو رساند وکفت توکل آنست که اکر جیزی بوذ واکر نبوذ در هر دو حال شاکر

بوذ وکفت توکل دلی را بوذ که با خدای زندکانی بی علاقتی کند وکفت جمله احوال

دوا بی است وقفایی مکر توکل که همه رویست بی قفا معنی آنست که زهد وتقوی

از اجتناب دنیا بوذ مجاهده در مخالفت نفس وهوا بوذ علم ومعرفت در دین ودانش

اسا بوذ خوف ورجا از لطف وقهر کبریا بوذ تفویض وتسلیم در رنج وعنا بوذ رضا

بقضا بوذ شکر بر نعما بوذ وصبر بر بلا بوذ توکل بر خدای بوذ لاجرم توکل همه روی بی قفا بوذ

اکر کسی کویذ دوستی نیز همجنین است که توکل بر خدای است کوییم دوستی بر خدا نبوذ با خدای

بوذ وکفت دوستی دست بکردن طاعت کردن بوذ واز مخالفت دور بوذن وکفت هرکه

خدا را دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلندتر از خوف که حیا خاصگان بود و خوف
علما را وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای وگفت مراقبت آنست که از فوت دنیا
نترسی و از فوت آخرت نترسی وگفت خوف نرست و رجا ماده و فرزند هر دو ایمانست وگفت
در هر دلی که کبر بود خوف و رجا در آن قرار نگیرد وگفت خوف دور بودنست از نواهی و رجا
شناختن اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را وگفت بلندتر ازین مقام خوف آنست
که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر بر چه رفته است مردی دعوی خوف کرد گفت در
سر تو برون از خوف قطیعت تو هیچ خوف هست گفت تو خدای را شناخته و از قطیعت او
نترسیده وگفت صبر انتظار فرجست از خدای تعالی وگفت مکاشفه آنست که گفته اند
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وگفت فتوت متابعت سنتست وگفت زهد در سه چیزست
یکی در ملبوس که آخر آن در زمین بلما خواهد رسید و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد
بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود وگفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است
هر که نفس خود را گرفت دشمن خدا را گرفته است وگفت سفر کردن از نفس بخدای صعب
ترست وگفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرایی وگفت نفس را
شرها بسیارست یکی از آن شرها آنست که بر فرعون آشکارا کرد و جز بر فرعونی آشکارا نکند
و آن دعوی خدایی است وگفت انس بکسی گیر که نزدیک اوست هرچه ترا میباید وگفت
حق تعالی قوت بناز ابرار را بخیرات و قوت داد بیقین وگفت روغن بکار دارید تا عقل شما

زیادت

زیادت شود که هر که خدای را هیچ دلیل ناقص عقل در دنیا فته است وگفت تجلی بر سه حالتست
تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نورست و تجلی حکم ذات و آن آخرتست
و با پیها پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن وگفت ورع اول زهدست و زهد اول
توکل و توکل اول درجه است عارف و معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات و ترک
شهوات اول رضاست و رضا اول موافقتست و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت
اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست وگفت اخلاص اجابتست هر که را
اجابت نیست اخلاص نیست پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را
از خدای گرفته بهیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت
شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده چیست
گفت عبودیت گفت عاصیانرا انس بود گفت نه و نه نیز هر که اندیشه معصیت کند گفتند
بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت نکند گفت مردی
گوید که من چون ذره ام حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن
یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن گفت خوردن صدیقان
بود گفتند دوبار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگو تا آخری بکنند تا چون
ستور میخوری پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالتش بارکشی و مکافات ناکردن
و او را آمرزش خواستن و بر و بخشودن وگفت روی آوردن بندگان بخدای زهدست

پرسیدند بچه چیز از لطف خود به بنده آرد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند
الا ما شاء الله پرسیدند از کسی که روزها بسیار هیچ نمی‌خورد کجا میشود آن آتش گرسنگی گفت
آن نار را نور بنشاند گفت گرسنگی را سه منزلتست یکی جوع طبع و این موضع عقلست و
جوع موتست و این موضع فسادست و جوع شهوة است و این موضع اسرافست پرسیدند
که توبه چیست گفت آنکه گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت
چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود وگفت مرا وصیتی کن گفت
تو در جمله چیزهاست ناخوردنی و بیخوابی و تنهایی و خاموشی وگفت سخن خواهی که با تو
صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری اکنون خود با او دار گفت
اگر از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری
سگ بر سگ آید گفتند درویش کی بیاساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که
در وی بود گفت از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان از جهت آنکه
ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن بنزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم
ترا در کل احوال معذور دارند والله اعلم **مناجات شیخ سهل عبدالله**
گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی
بس نه و از من ناکس تو نه و سهل عبدالله واعظی حقیقی بوذ و خلقی بسبب وی براه
باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت آن مریدان بر سر

بالینش

بالینش بوذند گفتند بر جای تو که ایستد و بر منبر تو که سخن گوید گبری بوذ که او را
شاذدل گبر گفتندی پس چشم باز کرد و گفت بجای من شاذدل نشیند خلق گفتند مگر این
پیر را عقل زایل کرده است کسی را که چهارصد مرد مرید عالم ساکن دین دار بوذ و گبری را
بجای خود نصب کند او گفت شور در باقی کنید و بروید و آن شاذدل را بنزد من آرید
بیاوردند چون او را بدید شیخ گفت چون روز سوم بوذ از وفات من بعد از نماز دیگر
بر منبر رو و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و درگذشت
روز سوم بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند شاذدل گبر بیامد و بر منبر شد و خلق
نظاره میکردند تا خود این چیست گبری و کلاه گبری بر سر و زنار گبری بر میان گفت مهتر
شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاذدل گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی اینک
بنهاذم و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله پس گفت شیخ گفته است
بگوی که این پیر شما بوذ و استاد شما بوذ نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست اینک شاذ
دل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت مرا بینید بجوانمردی بر شما که همه زنار باطن
ببرید این بگفت قیامتی از خلق برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد **نقلست** که آن
روز که جنازهٔ شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت میکردند جهودی بوذ هفتاد ساله چون
بانگ و مشغله بشنیذ بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز برآورد که ای
مردمان آنچه من می بینم شما می بینید فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خویشتن را

بجنازهٔ او می مالند در حال کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد ابوطلحهٔ مالک رحمة الله علیه گفت سهل آن روز که از مادر در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده نقلست که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی اینجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد بنگر مرد رفته بود چون سهل وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود آن مرد بگذشت مرید گفت خواجه این پیر که در خاکست گفته است تو سری داری بحق آنکه خداوندت این سر داده که چیزی بما نمای آن مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور به آواز آمد بلند بگفت لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک گفت میگویند که هر که لا اله الا الله تاریکی گور نبود راستست رضی الله عنه تمام شد ذکر وی والله اعلم ٥

ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن راه نمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی قدس الله روحه مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیارست و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بر معلم فرستادندش

استاذ

استاذ گفت ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند میگفت بگوی خدای سه است او میگفت یکی هر چند استاذ بزدش سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و او را نمی یافتند مادر و پدر گفتند کاشکی بیامدی تا هر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردیمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداود طایی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری در روی او دیدم گفتم دی بنزدیک تو بودم این چیست گفت چیزی که ترا چاره نیست مپرس و بپرس از چیزی که ترا بکار آید گفتم بحق معبودی که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طوافی بکنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان از آنست نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلی در مسجد نهاده بود و پیرزنی در آمد و برگرفت و میرفت معروف از پی او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش افگند تا چشم او بر وی نیفتد گفت هیچ پسرکی قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی ترا آن زن از حلم او بشگفت بماند هر دو آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر آن زن از شرم بشتافت و برفت نقلست که یکروز

باجمعی میرفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد میکردند تا بلب دجله رسیدند یاران
کفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود
معروف کفت دستها بر دارید پس کفت الهی چنانکه درین جهانشان عیش خوش میداری
آن جهانشان عیش خوش ده اصحاب بتعجب بماندند کفتند خواجه ما سر این دعا نمی دانیم
کفت آنکس که با او میکوییم می داند توقف کنید تا این پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند
رباب بشکستند و خمر بریختند و کریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه
کردند شیخ کفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد نقلست
که سری سقطی کفت روز عید معروف را دیدم دانه خرما می چید کفتم این را چه میکنی
کفت این کودک را دیدم که میکریست کفتم چرا میکریی کفت من یتیم ام نه پدر دارم و نه مادر
کودکان دیکر جامها است و من ندارم و ایشان را جوز داده اند و من ندارم این دانها می چینم
تا بفروشم و وی را جوز خرم تا نکرید و بازی کند سری کفت این کار را من کفایت کنم و دل
ترا فارغ کنم این کودک را ببرم و جامه در پوشانم و جوز خرم و دل وی شاد کردانم در
حال نوری در دلم پدید آمد و حالم از لونی دیکر شد نقلست که روزی معروف را
مسافری رسید در خانقاه و قبله نمی دانست روی بسوی دیکر کرد و نماز کزارد چون وقت
نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد کفت آخر مرا چی
نکفتید شیخ کفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار آن مسافر را چندان مراعات کرد

که صفت نتوان کرد نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بجایی
خراب می کذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان میخورد و سکی در پیش وی و وی یک لقمه
در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان سک خال کفت شرم نداری که با سک نان میخوری
کفت از شرم نان می دهم بدرویش پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود
آمد و بر دست وی نشست و بپر خود سر و چشم او را می پوشید معروف کفت هر که را از خدای
شرم دارد همه چیز از و شرم دارند خال خجل شد نقلست که یکروز طهارت بشکست
در حال تیمم کرد کفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی کفت تواند بود که بآنجا نرسم نقلست
که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بر خاست و آن ستون را در کنار کرفت و چندان بیفشارد
که بیم آن بود که ستون پاره شود و او را کلماتی است عالی وکفت علامت جوانمردی سه چیز است
اول وفایی بی خلاف دوم ستایش بجود سوم عطایی بی سؤال وکفت علامت
دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد بکاری که سعادت وی در آن بود و نکاه دارد
از مشغولی که او را بکار نیاید وکفت علامت دشمنی خدای در حق کسی آن بود که او را
مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید وکفت علامت اولیاء خدای سه
چیز است اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای و شغل ایشان در خدای بود
وکفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواهد در عمل خیر بر وی بکشاید و در سخن بر وی
ببندد سخن کفتن مرد در چیزی بکار نیاید علامت خذلانست و چون کسی سری خواهد

برعکس این بوذ وکفت حقیقت وفا بهوش آمذنست ازخواب غفلت وفارغ شذن اندیشۀ است
از فضول آفت نقلست جون حق تعالی بکسی خیری خواهذ بروی بکشاید در عمل ودر بندد
بروی در کسل وکفت طلب بهشت بی عمل کناهیست وانتظار شفاعت بی نکاه داشت سنت
نوعی از غرور وامید داشتن رحمت در نافرمانی جهلست وحماقت وکفتند تصوف جیست
کرفتن حقایق وکفتن بدقایق ونومید شذن از انجه هست در دست خلایق وکفت
هرکه عاشق ریاستست هرکز فلاح نیابذ وکفت من راهی میدانم بخذای انکه جیزی نخواهم
وهیجت نبوذ که کسی از تو جیزی خواهذ وکفت جشم فرو خوابانید واکرچه از زنی بوذ
یا ماده واز امردان اولیتر اکرچه برادر تو بوذ وکفت زبان از مدح نکاه دارید
جنانکه از ذم نکاه دارید وسؤال کردند که بجه جیز دست یابم بر طاعت کفت بدانکه دنیا
از دل بیرون کنید که اکر اندک جیزی از دنیا در دل شما آیذ هر سجده که کنید آن جیز را کنید
وسؤال کردند از محبت کفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حق است
واز فضل او وکفت عارف اکر هیچ نعمتی نبوذ او خوذ در همه نعمتی بوذ نقلست
که یکروز طعام خوش میخورد او را کفتند جه میخوری کفت من مهمانم انجه مرا دهند آن خورم
با این همه یکروز با نفس میکفتم ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی وابرهیم ادهم
رحمة الله علیه یکروز از وی وصیتی خواست کفت توکل کن بر خذای تا خذای با تو هم بوذ وانس
تو بوذ وبازکشت بوذ که از همه بذو شکایت کنی که جملۀ خلق نه ترا منفعتی توانند رسانیذن

ونه مضرتی

ونه مضرتی دفع توانند کرد وکفت التماس که کنی از انجا کن که جملۀ درمانها نزدیک اوست
وبدانکه هرجه بتو فرو می آیذ بنجی یا بلایی یا فاقۀ یقین بدانکه فرج یا فتح از ان در نهاده
داشتست وکسی دیکر کفت مرا وصیتی کن کفت حذر کن از انکه خذای ترا می بیند
وتو در رشوۀ مساکین سری سقطی کفت معروف مرا کفت جون ترا بخذای حاجت بود سوکندش
ده بکوی یارب بحق معروف کرخی که حاجت مرا روا کن تا حالی اجابت افتد نقلست
که شیعه یکروز بر در موسی رضا مزاحمت کردند وپهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شذ
سری سقطی کفت مرا وصیتی بکن کفت جون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من میخواهم
که از دنیا بیرون روم برهنه جنانکه از مادر برهنه زادم لاجرم در تجرید همتا نداشت و
از قوت تجرید او بوذ که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب میکویند که هر حاجت که
بخاک او برند حق تعالی روا کرد اند پس جون وفات کرد از غایت خلق وتواضع او بوذ
که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان وترسایان ومؤمنان وهر یک کفتند که وی
از ماست خادم او کفت که او کفته است جنازۀ من هر که از زمین بر تواند داشت من از آن
قومم ترسایان نتوانستند برداشت وجهودان هم نتوانستند برداشت اهل اسلام بیامدند
وبرداشتند وبر وی نماز کردند وبازهم انجا او را بخاک کردند نقلست که یکروز
روزه دار بوذ وروز با خر رسیده بوذ در بازار میرفت سقایی میکفت رحم الله من شرب
خذای بر انکس رحمت کناذ که ازین آب بخورد آب بستد وبخورد کفتند نه روزه دار بوذی

کفت آری لیکن بدعاء وی رغبت کردم چون وفات کرد بخواب دیدند کفتند خدای با تو چه کرد
کفت مرا بیامرزید کفتند بزهد و ورع کفت نه بقبول یک سخن که از پسر سماک شنیدم بکوفه
کفت هر که بجملکی بخدای بازکردد خدای برحمت بدو بازکردد و همه خلق بدو بازکرداند
سخن او در دل من افتاد بخدای بازکشتم و از جملهٔ شغلها دست بداذم مکر خدمت علی بن
موسی الرضا این سخن او را کفتم کفت اکر پند پذیری این ترا کفایت است سری کفت معروف را
بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و بهم بازکرده چون یکی که واله و بیهوش
باشد و از حق تعالی ندا میرسید بفرشتکان که این کیست کفتند بار خدایا تو داناتری
فرمان آمد که معروف کرخی است که از دوستی ما مست و واله کشته است و جز بدیدار
بهوش نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر ندارد قدس الله روحه واولی من الرحمة فتوحه

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت
جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لا یقطی شیخ وقت سری سقطی امام اهل تصوف بوذ و در اصناف
علم بکمال بوذ و دریای اندوه و درد بوذ و کوه علم و حلم و ثبات بوذ و خزانهٔ مروت و شفقت
بوذ و در رموز و اشارات اعجوبه بوذ و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید کفت
او بوذ و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بوذند و خال جنید بوذ و مرید معروف کرخی بوذ
و حبیب راعی را دیده بوذ و در ابتدا در بغداد نشستی و دکانی داشت و پرده از در دکان

دراویخته بوذ و در امذی و نماز کردی هر روز چند رکعت یکی از کوه لبنان بیامذ بزیارت
وی و پرده از آن در برداشت و سلام کفت و سری را کفت فلان پیر از کوه لبنان ترا سلام
کفت سری کفت وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار
بحق مشغول تواند بوذ چنانکه یک لحظه از حق غایب نبوذ نقلست که در خرید و
فروخت جز ده نیم سود نخواستی یکبار دینار بادام خریذ و بادام کران شد دلال بیامذ
و کفت بفروش کفت بچند کفت بشصت و سه دینار کفت بهاء بادام امروز نود دینار است
کفت قرار من اینست که بر ده دینار نیم دینار بیش سوذ نکیرم من عزم خود را نقض نکنم
دلال کفت من نیز روا ندارم که کالای تو بکم فروشم نه دلال بفروخت و نه سری روا
داشت در اول سقط فروشی میکرد یکروز بازار بغداد میسوخت او را کفتند بازار بسوخت
کفت من نیز فارغ شذم بعد از آن نکاه کردند دکان او نسوخته بوذ چون آن چنان دید
آنچه داشت بدرویشان داذ و طریق تصوف پیش کرفت از وی پرسیدند که ابتداء حال
تو چکونه بوذ کفت روزی حبیب راعی بدکان من بر کذشت من چیزی بذو داذم که
بدرویشان ده کفت خیرک الله آن روز این دعا بکفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیکر
معروف کرخی می آمذ کوذکی دیذم با او همراه بوذ و با من کفت این را جامه کن من جامهٔ
او کردم معروف کفت خدای دنیا را بر دل تو دشمن کرداناد و ترا ازین شغل خلاص دهاذ
من بیکبارکی از دنیا فارغ آمذم از برکات دعاء معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نبوذ

که وی بحدی بود که جنید گفت رضی الله عنه هیچکس را ندیدم در عبادة کاملتر از سری
سقطی که نود و هشت سال بر وی بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ وگفت
چهل سالست تا نفس از من آرزوی گزری در انگبین میخواهد و من ندادمش وگفت هر روزی
چند کره در آینه بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت خواهم
که آنچه بر دل مردمانست بر دل منستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی وگفت اگر برادری
بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم را در جریدهٔ منافقان ثبت کنند
و بشر حافی گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری سقطی که زهد او را دانسته بودم
که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود جنید گفت یکروز بر سری سقطی رفتم میگریست
گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد که امشب کوزه را برآویزم تا آب سرد شود در خواب
حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب خنک شود و آن
حور کوزهٔ من بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفال
آنجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد بمسجد شونیزی
بروم برفتم بر در مسجد شخصی دیدم هایل بترسیدم مرا گفت یا جنید از من می ترسی گفتم آری
گفت اگر خدای را بسزا شناخته بودی چرا از من بترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم
می بایست که ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و ترا
خبر نی مراد از دیدن من چه بود گفت خواستم تا ترا پرسم که ترا بر فقرا دست باشد گفت نه

کفتم

گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا بگیرندشان بعقبی گیرند و چون خواهم که بعقبی بگیرندشان
بمولی گیرند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست یابی ایشانرا هیچ بینی گفت بینم
آنگاه در سماع و وجد افتند ببینمشان که آنجا می نالند این بگفت و ناپدید شد چون بمسجد
در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای که ایشان را
خدای از آن عزیزتر اند که ایشانرا بجبرئیل نماید پس ایشانرا بابلیس بنماید جنید گفت یا سری
بجماعتی مخنثان بگذشتم بدل من بگذشت که ایشانرا حال چون خواهد بود سری گفت هرگز
بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضلیست در کل عالم گفت یا شیخ نه بر مخنثان خود را
فضلی بنهاده گفت هرگزی جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم
چه بوده است گفت پری از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چیست جواب دادم آن پری
آب گشت چنین که می بینی نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست
که این خانه ترا بروبم دستوری نداد گفت زندگانی من وفا آن نکند تا یکروز در آمد پیرزنی
دید که خانهٔ وی میرفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون
یکی را آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق ما میسوخت و
از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود
جاروب حجرهٔ ما بدو دادند یکی از بزرگان میگوید چندین مشایخ دیدم هیچ یک چنان
بر خلق جهان مشفق ندیدم که سری را نقلست که هر که سلامش کردی روی

ترش کردی وجواب کفتی ازسری این پرسیدند کفت پیغامبر علیه السلم کفته است هرکه
سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود انکس رابود که روی تازه دارد من روی
ترش کرده ام تا نود رحمت اورا بود اکر کسی کوید این ایثار بود و درجهٔ ایثار ازانجه او
کرد زیاده است جکونه پس ورا بد ازخود خواسته باشد کوییم سخن نحکم بالظاهر روی
ترش کردن رابظاهر حکم توانیم کردن اما بر ایثار حکم نمی توانیم کرد تا از سر صدق بود یا نبود
از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر انجه بدست او بود بجای آورد نقلست
که یکبار یعقوب را علیه السلم بخواب دید کفت ای پیغامبر خدای جه شورست که از
بهر یوسف علیه السلم درجهان انداختهٔ جون ترا ازحضرت حق تعالی محبت بر کمال هست
حدیث یوسف را باز برده ندایی بسرا ورسید یا سری دل نکاه دار ویوسف را بوی
نموذند نعرهٔ بزد وبیهوش شد سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود جون بعقل باز آمد
کفتند این جزای انکس است که عاشقان درکاه مارا ملامت کند نقلست که کسی
بیش سری طعامی آورد کفت جند روزست تا جیزی نخورده ام کفت بیج روز کفت کرسنکی
تو کرسنکی بخل بوده است کرسنکی فقر نبوده است نقلست که سری خواست که یکی
از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی بر سر کوهی بدید جون بوی رسید کفت السلام علیک
تو کیستی کفت او وتوجه میکنی کفت او کفت توجه میخوری کفت او کفت این که می کویی
او ازین خدا یا میخواهی این سخن بشنید نعرهٔ بزد وجان بداد نقلست که جنید

کرد

کفت سری مرا از محبت پرسید کفتم کروهی کفتند موافقتست کروهی کفتند اشارة است
وجیزهای دیکر کفته اند سری پوست دست خود بکرفت وبکشید از دستش بر نخاست کفت
بعزت او که اکر کوییم این پوست از دوستی او خشک شده است راست کوییم وازهوش بشد
وروی او جون ماه کشت نقلست که سری کفت بنده بجایی رسید در محبت که اکر
تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد واز ان خبری بود در دل من تا انکاه که اشکارا شد
که جنین است سری کفت جون حبشی یا بره که مردمان بر من می آیند تا از من علم اموزند
دعا کویم یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول کرداند تا من ایشانرا بکار نیاید که من دوست
ندارم که ایشان سوی من آیند نقلست که مردی سی سال بود که در مجاهده ایستاده
بود کفتند این بجه یافتی کفت بدعاء سری کفتند جکونه کفت روزی بدر سرای او شدم
ودر بکوفتم او درخلوتی بود آواز داد که کیست کفتم آشناست کفت اکر آشنا بودی
مشغول او بودی وبروای ما نبودی پس کفت خدا وندا بخودش مشغول کن جنانکه پروای
هیچکسش نبود ممین که این دعا کفت جیزی بسینهٔ من فرود آمد وکار بدینجای رسید نقلست
که یکروز مجلس میکفت یکی از ندیمان خلیفه می کذشت احمد نام یزید کاتب با تجملی تمام وجمعی
خادمان وغلامان کرد او درآمده کفت باش تا بمجلس این مرد رویم جند جایها میرویم که نباید
رفت دلم انجا بکرفت درآمد بر زبان سری رفت که هشتده هزار عالم هیچکس از آدمی
ضعیف تر وهیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای جنان عاصی نشود که آدمی

که اکر نیکو شوذ جنان نیکو شوذ که رشك برذ فرشته از حالت او واکر بذ شوذ جنان بذ
بذ شوذ که دیو تنك آیذ از صحبت او عجب آن آدمی بذ بن صعیفی که عاصی شوذ در خذای
بذین بزرکی این سخن تیر بوذ که از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد خندان بکریست
که از هوش بشد پس کریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نکفت
دیك روز پیاده بمجلس آمذ اندوهکین و زرد روی جون مجلس به آخر رسید برفت بخانه
روز سیوم بیامذ تنها بیاذ جون مجلس تمام شد بیش سری آمذ و کفت ای استاد آن
سخن که تو مرا کفته مرا کرفته است و دنیا را در دل من سرد کرد اینذ می خواهم که از خلق
عزلت کیرم و دنیا را فرو کذارم پس روی بصحرا نهاذ جون روزی جند برفت بیرزنی
موی کنذه و روی خراشیذه بیامذ بنزدیك سری و کفت ای امام مسلمانان فرزندکی
داشتم جوان و تازه روزی بمجلس تو آمذ خندان و خرامان و باز کشت کریان و کدازان
اکنون جند روز است تا غایب شذه است و نمیدانم تا کجاست دلم در فراق او بسوخت
تذبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمذ کفت دلتنکی مکن که جز
خیر نبوذ جون بیایذ ترا خبر کنم که وی ترك دنیا کفته است و اهل دنیا را مانده ثابت
حقیقی شذه است جون مدتی بر آمذ شبی احمد بیامذ سری خادم را کفت برو بیرزن را
خبر ده پس سری احمد را دیذ زرد روی شذه و نزار کشته و بالای سروش دوتا کشته
کفت ای استاد مشفق جنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهاندی خذای ترا

راحت دوجهانی بارزانی دارذ ایشان درین سخن بوذند که ماذر احمد و عیالان او بیامذند
و پسرکی خرد داشت بیاوردند جون ماذر را جشم بر احمد افتاذ بران حال بدیذ که ندیذه
بوذ جامهٔ کهنه سر تراشیده خویشتن در کنار او افکند و عیالان نیز یکسو زاری میکردند و پسرك
میکریست و خروش از همه بر آمذ سری کریان شد بچه خویشتن در پای پذر انداخت هرجند
که کوشیذند تا او را بخانه برند البته سود نداشت کفت ای امام مسلمانان جرا ایشانرا خبر
کردی که کار مرا بخواهند بزیان آورد کفت ماذر بسیار زاری کرده بوذ من از وی بذیرفته ام
پس احمد خواست که باز کرذذ زن کفت مرا بزندکی بیوه کردی و فرزندانرا یتیم کردی اکر فرزند
ترا خواهذ من جکنم لاجرم پسر را کرفت و کفت جنین کنم فرزند را آن جامهٔ نیکو از وی
بیرون کرد و پارهٔ کلیم بر وی انداخت و زنبیلی در دست او نهاذ و کفت روان شو ما در
جون آن حال بدیذ کفت من طاقت این کار ندارم فرزند را در ربوذ و کفت ترا وکیل
خوذ کردم اکر خواهی پای کشاذه کن پس احمد باز کشت و روی بصحرا نهاذ سالی جند بر آمذ
نماز خفتن بوذ که کسی بخانقاه در آمذ و کفت مرا احمد فرستاذه است و میکویذ کار من
تنك در آمذه است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دیذ بر خاك خفته و نفس بر لب آمذه
و زبان می جنبانید کوش داشت میکفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر وی بر داشت
و از خاك پاك کرد و بر کنار خوذ نهاذ احمد جشم باز کرد شیخ را دیذ کفت ای استاذ بوقت
آمذی که کار من تنك در آمذه است پس نفس منقطع شذ سری سقطی کریان روی بشهر

نهاذ تا کار او بسازد خلقی را دیذ که از شهر بیرون میآمذند کفت کجا میروید کفتند خبر نداری
که دوش از آسمان ندا آمذ که هر که خواهذ که بر ولی خاص خذای نماز کند بکورستان شونیزیه
روذ نفس وی چنین بوذ که مریدانی چنین خاسته شد و اکر خوذ از وی جنید رحمة الله خاست
تمام بوذ و سخن اوست که ای برنایان کار برنایی کنید پیش از انکه بپیری رسید که ضعیف
شوید و در تقصیر بمانید چنین که من مانده ام و این وقت که این سخن کفت هیچ جوان
طاقت عبادة او نداشتی وکفت سی سالست تا استغفار میکنم ازینک شکر کفتن کفتند
چکونه کفت بازار بغداد سوخت اما دکان من نسوخت خبر داذند کفتم الحمد لله از شرم
انکه خوذ را به ازینک حرف از وردی کم مراست فوة شوذ هر کز آنرا قضا نیست وکفت
همیشه دور باشید از همسایکان توانکر و قرایان بازار و عالمان و امیران وکفت هر که
خواهذ که بسلامت بماند دین او براحت افتد دل او و تن او اندوه شوذ غم او کو از خلق
عزلت کن که اکنون زمان عزلتست مکر بیچین نانی که سد رمق بوذ و آبی که تشنکی ببرد
وجامه که عورة بپوشد و خانه که در انجا تو انذ بوذ و علمی که بران کار میکنند وکفت
هر معصیت که از سبب شهوة بوذ امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که آن
کبر بوذ امید آمرزش آن نتوان داشت زیرا که معصیت ابلیس از کبر بوذ و زلت آدم
از شهوة وکفت اکر کسی در بوستان روذ که درخت بسیار بوذ و بهر درختی مرغی نشسته
و بزبان فصیح میکویند السلام علیك یا ولی الله و آن کس نترسد که آن مکرست و استدراج

بروی ببایذ ترسید وکفت علامت استدراج کوریست از عیوب نفس وکفت
مکر قوی لیست بی عمل وکفت ادب ترجمان دلست وکفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس
خوذ غالب آیی و هر که عاجز آمد از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بوذ هزار بار
بسیارند جمعی که کفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکست انکه فعل او موافق کفت او ست
وکفت هر که قدر نعمت نشناسذ زوال آیذش از انجا که نداند وکفت هر که مطیع شوذ
آنرا که فوق اوست مطیع او شوذ انکه دون اوست وکفت زبان تو ترجمان دل تست
وروی تو آیینهٔ دل تست بروی پیدا شوذ انچه در دل پنهان داری وکفت دلها سه قسمست
دلی مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت که بیخ او ثابت بوذ اما
باذ کاه کاه او را حرکتی میدهد و دلیست چو پری تا باذ می وزد بهر سو میکردذ وکفت
دلهاء ابرار معلق بخاتمتست و دلهاء مقربان معلق بسابقت معنی آنست که حسنات
الابرار سیآت المقربین و حسنة سیئة ازان میشوذ که بر و فرو می آیذ بهر چه فروذ
آیی آن کار بر تو ختم شوذ و ابرار آن قوم اند که فرو آیند که ان الابرار لفی نعیم نعمت
فروذ آیذ لاجرم دلهاء ایشان معلق خاتمت بوذ اما سابقان که مقربانند چشم در ازل
بوذ لاجرم هرکز فرو نیایند که هرکز بازل نتوان رسید ازین جهت چون بهیچ فرو نیایند
ایشانرا بز بجیبی بهشت بایذ کشید وکفت حیا وانس بر در دل آیند اکر در دلی زهد و
ورع باشد فروذ آیند و اکر نه بازکردند وکفت بنج چیزست که قرار نکیرد در دل

اکر دران دل چیزی دیکر بوذ خوف بوذ از خذای و رجا بخذای و دوستی خذای و حیا از
خذای و انس بخذای **وکفت** مقدار هر مردی در فهم کننده خویش بر مقدار نزدیکی دل
او بوذ بخذای **وکفت** فهم کننده ترین خلق آن بوذ که فهم کنند اسرار قرآن و تدبر کننده
دران اسرار **وکفت** صابرترین خلق کسی بوذ که بر حق صبر تواند کرد **وکفت** فردا ادمیان را
با نبیا خوانند ولکن دوستان بخذای باز خوانند **وکفت** شوق برترین مقام عارفست
وعارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بوذ و خفتن وی خفتن مارکزیدکان بوذ
وعیش وی عیش غرقه شذکان بوذ **وکفت** در بعضی کتب منزل نبشته است که خداوند
فرموذ که بنده من چون در ذکر من غالب شوذ بمعنی محبت بوذ **وکفت** عارف آفتاب صفتست
که بر همه عالم تابد و زمین شکلست که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندکانی
همه چیزها بذ و بوذ **وکفت** علامت زهد آرام کرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست
بدانچه کرسنکی برود و از وراضی بوذنست بدانچه عورة پوشیده بوذ و نفور بوذن نفس است
از فضول و بیرون کردن خلقست از دل **وکفت** سرمایه عبادة زهد است در دنیا و سرمایه
فتوت رغبت است در آخرة و عیش زاهد خوش نبوذ که وی بخود مشغول بوذ عیش
زاهد خوش بوذ چون از خوذ مشغول بوذ **وکفت** کارها زهد همه بر دست کرفتم هرچه
خواستم از و یافتم مکر زهد **وکفت** هرکه بیارایذ در چشم خلق آنچه درو نبوذ بیفتد از چشم
حق **وکفت** هرکه انبیا را مینحن است باخلق آن از اندکی صدقست **وکفت** حسن خلق آنست

که رنج

ورنج خلق بکشی بی کینه و مکافات **وکفت** از هیچ باذ در بدیه مشو بر کمان و شک و دست
از صحبت او باز مدار بی عتاب و قوی ترین خلق آنست که با خشم خوذ بر آیذ **وکفت** ترک
کناه کفتن سه وجهست یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خذای
وکفت بنده کامل نشوذ تا انکه که دین خوذ را بر شهوات اختیار نکند **نقلست**
که یکروز در صبر سخن میکفت کژدمی جند بار اورا زخم زد کفتند آخر چرا او را دفع نکردی
کفت شرم آمد چون در صبر سخن میکفتم **مناجات سری سقطی** کفت الهی عظمت تو مرا
باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد بتو اکر نه آنستی که تو فرموذه که مرا
یاذ کن من یاذ نکردمی یعنی تو در زبان نکنجی و زبانی که بهوا آلوذه است بذکر تو چکونه
کردانم جنید کفت که سری کفت نمیخواهم که در بغداذ بمیرم از بیم انکه می ترسم که مرا
زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن کمان نیکو برده اند ایشان را بذ افتد چون بیمار شد
بعیادت او در شذم باذ بیزنی بوذ بر کرفتم و باذش میکردم کفت ای جنید بنه که آتش
از باذ تیزتر شوذ جنید کفت حال چیست کفت عبد مملوک لا یقدر علی شیء کفتم
وصیتی بکن کفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی جنید کفت اکر این
سخن را پیش ازین کفتی با تو نیز صحبت نداشتی قدس الله روحه واولی من الرحمة

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع واصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوذه رجال آن ربوذه حلال آن بحقیقت

ولی شیخ وقت فتح موصلی از بزرگان مشایخ بوذ و صاحب همت بوذ و عالی قدر بوذ و در
ورع و مجاهده بغایت بوذ و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان
می داشت از خلق تا حدی که کلید دسته بر هم بسته بوذ بشکل بازرگانان هر کجا رفتی
در پیش سجاده بنهاذی ندانستی که او کیست و عبد الله بن جلا رضی الله عنه گوید در خانه سری
سقطی بوذم چون پاره از شب بگذشت سری سقطی جامها پوشید و ردا برافکند گفتم در این
وقت کجا میروی گفت بعیادة فتح موصلی چون بیرون آمد عسس بگرفتندش و بزندان بردند
چون روز شد فرموذند که محبوسان را چوب زنند چون جلاد را دست برداشت تا او را
بزند دستش خشک شد نتوانست جنبانیذن جلاد را گفت چرا نمی زنی گفت پیری
برابر من ایستاده است میگویذ تا نزنی دست من بی فرمان شد بنگرستند فتح موصلی بوذ
سری سقطی نزد او بردند و رها کردند **نقلست** که روزی فتح موصلی را سؤال کردند
از صدق دست در کوره آهنگری کرد پاره آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاذ و گفت
صدق اینست فتح موصلی گفت علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی بکن گفت ندیدم
چیزی نیکوتر از تواضع و ندیذم چیزی که توانگر کند مرد درویش را جز امید ثواب حق
گفتم بیفزای گفت نکوتر ازین که درویش است بر توانگر از غایت اعتماد که او دارد بر حق
نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بوذم با یاران جوانی درآمد با پیرهنی خلق
و سلام کرد و گفت غریبان را حدی باشد و بمن گفت فردا بمحلت فلان بپای و خانه نشان

خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و بخاک کن برفتم جنازه او را بشستم
و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم و خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح
موصلی بحضرت خدای منزلتی بوذ ترا مکافات کنم برین رنج که دیذی پس گفت مرد بران
میرد که بران زیسته باشد و خاموش شد **نقلست** که یک روز میگریست و اشکها خون
آلوذ از دیدگان می بارید گفتند یا فتح موصلی چرا سوخته گریانی گفت چون از گناه خویش یاذ
میکنم اندیشه من خون روان میشوذ که نباید که گریستن من بریاذ بوذ نه باخلاص **نقلست**
که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبر است که هر که را بی سؤال چیزی دهند و رد کند بر حق
تعالی رد کرده است یک درم برگرفت و باقی باز داذ و گفت با سی پیر صحبت داشتم که از جمله
ابدالان بوذند همه گفتند بپرهیزید از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرموذند گفت ای مسلمان
نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرذ بمیرذ **و گفت** وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت
اگر روی آوردی آنجاست **و گفت** اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای
گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند **و گفت**
مداومت بر ذکر دل را بشاذی محبوب بدید آیذ **و گفت** هر که خدای را برگزیند بر هوای نفس
انس بخدا و دوستی خدای بدید آیذ و هر که آرزومند بوذ بخدای روی بگرداند از انچه جز
اوست **نقلست** که چون فتح موصلی وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند
خدای با تو چه کرد گفت حق تعالی فرموذ که چرا چندین میگریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش

حق تعالی فرموذ که یا فتح موصلی فرشته کناهان ترا فرموذه بوذم تا بر تو چهل سال کناه
ننویسند از بهر کریستن تو قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه

ذکر احمد خواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زکی جهان آن زین زمان آن ولی قبه تواری
قطب وقت احمد خواری یکانه وقت بوذ و در فنون و دقایق معتبر بوذ و در روایت
احادیث مقتدا بوذ و رجوع اهل عهد در واقعات بذو بوذ و از اکابر مشایخ شام بوذ
بهمه زبانها محمود بوذ تا بحدی که جنید کفت احمد حواری ریحان شامست و او مرید ابو
سلیمان دارانی بوذ و با سفیان عینه صحبت داشته بوذ و سخن اورا در دلها اثری
عجب بوذ و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بوذ تا در علم بدرجه کمال رسید انکاه کتب را
برداشت و بدریا برد و کفت نیکو دلیل و راه بری بوذی مارا اما از پس رسیذن بمقصود
مشغول بودن دلیل محال بوذ که دلیل انکاه بوذ که مرید در راه بوذ چون پیشکاه بدید
آمذ در ذرکاه و راه چه قیمت پس کتب بدریا کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید
و مشایخ کفتند که این در حال سکر بوذ **نقلست** که میان سلیمان دارانی و احمد
حواری عهد افتاذ که بهیچ چیز وی را مخالفت نکند روزی سخن میکفت احمد کفت وی را
تنوری تافته اند چه فرمایی ابو سلیمان جواب نداذ سه بار بکفت بو سلیمان کفت
برو در انجا نشین چون یکدلی ساعتی بر آمذ یاذش آمذ کفت احمد را طلب کنید طلب کردند

نیافتد کفت که در تنور نکریذ که با من عهد دارذ که بهیچ چیز مرا مخالفت نکند چون نکرستند
در تنور بوذ و موی بروی نسوخته بوذ **نقلست** که کفت حوری را بخواب
دیذم نوری داشت که می درفشید کفتم ای حور روی نیکو داری کفت آری یا احمد
آن شب که بکریستی من از آن آب دیدهٔ تو در روی خوذ مالیذم روی من چنین شد
بنده ثابت نبوذ تا پشیمان نبوذ و استغفار نکند بزبان و از عهد مظالم بیرون نیاید و تا جهد
نکند در عبادة چون چنین بوذ که کفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق خیزد و از توکل
خیزد و از استقامت معرفت خیزد بعد از آن لذت انس بوذ بعد از انس حیا بوذ بعد از حیا
خوف بوذ از مکر و استدراج و در جملهٔ این احوال از دل مفارقت نکند از خوف بیاید
که این احوال از دل او مفارقت بکند و از خوف انکه نباید که این احوال بر و زوال آید
و از لقای حق باز ماند **و کفت** هر که بشناسد انچه از و باید ترسید آسان بوذ بروی
دور بودن از هر چه او را نهی کرده اند از آن **و کفت** هر که عاقلتر بوذ بخدای عارفتر
بوذ و زوذ بمنزل رسد **و کفت** رجا خوف خائفانست **و کفت** فاضلترین کریستنی کریستن
بنده بوذ در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوذه باشد **و کفت** هر که بدنیا نظر کند
بنظر ارادة و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد **و کفت** دنیا چون
من بله است و جایکاه جمع آمذن سکانست و هر که بر سر معلوم دنیا نشیند کمتر از سک باشد
از انکه سک از مزبله چون حاجت خوذ روا کند سیر شوذ و باز کردذ **و کفت** هر که نفس

خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود و گفت مبتلا نکرد اند حق تعالی هیچ
بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که آن
ذکر حق باز می ماند و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت هیچ
دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای اما دلیل طلب کردن برای ادب خدمتست و گفت
هر که دوست دارد که او را بخیر شناسد یا به نیکویی او را یاد کنند او مشرکست در عبادت حق
تعالی بنزدیک این طایفه از بهر آنکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت
او را هیچ کس نبیند جز مخدوم او بدین قدر اختصار کرده شد قدس الله روحه العزیز

ذکر احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب
فتوة و شیخ احمد خضرویه بلخی از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت
بود و از مشهوران فتوة بود و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان جمله فرق بود
و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت
که هر یک بر آب میرفتند و بر هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت
داشته بود و بو حفص را پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلند
همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم بو حفص گفت اگر احمد نبودی فتوة
و مروة پیدا نگشتی و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال احمد بود اندر طریقت

آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبه کرد و باحمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد
اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم که راه حق بزنی
راه بر باش نه راه زن پس احمد کس فرستاد و از پدر بخواست پدر بحکم تبرک او را باحمد داد فاطمه
بترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی
برفت چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی بر داشت و با بایزید سخن گستاخ
میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخیست
که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدا رسم
و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاجی و پیوسته فاطمه با بایزید
گستاخ میبودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت یا فاطمه
از بهر چه حنا بسته گفت یا بایزید تو تا این غایت دست و حنای من ندیده بودی مرا
بر تو انبساط بود اکنون که چشم تو برین افتاد صحبت ما با تو حرامست و اگر کسی را اینجا
خیالی بود پیش ازین گفته ایم بایزید گفت از خدای درخواست کرده ام تا زنان را و دیوار را
در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود ازو کجا زن بیند پس احمد و فاطمه
از آنجا بنشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود و چون معاذ رازی بنشابور
آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را
چه باید کرد فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و شمع و عطر و با این همه بیست خر

میباید که تا بکشیم احمد کفت خر کشتن باري جرا کفت جون کریمي بمهمان آید باید که سکان
محلت را از ان نصیبي بوذ این فاطمه در فتوت جنان بوذ لاجرم بایزید کفت هر که خواهد
که تا مردي بیند پنهان در لباس زنان کو در فاطمه نکر نقلست که احمد کفت
مدتي مدید نفس خویش را قهر کردم روزي جماعتي بغزو میرفتند رغبتي عظیم در من
بدید آمد و نفس احادیثي که در بیان ثواب غزا بوذ به پیش من مي آوردند کفتم از نفس
نشاط طاعت نیاید این مکریست کفتم مکر او آنست که او را پیوسته در روزه میدارم
از کرسنکي طاقتش نمانده است میخواهد که سفر کند تا روزه کشاید کفتم بسفر روزه نکشایم
کفت روا دارم عجب داشتم کفتم مکر از بهر ان میکوید که من او را بنماز شب میفرمایم خواهد
که بسفر روذ تا شب بخفتد و بیاساید کفت تا روز بیدار دارمت کفت روا دارم عجب
داشتم و تفکر کردم که مکر از ان میکوید تا با خلق بیامیزد که ملول کشته است در تنهایي
تا با خلق انسي کیرد کفتم هر کجا که فروذ ایم ترا بکوشه فروذ آرم و با خلق ننشینم کفت روا
دارم عاجز آمذم بتضرع بحق باز کشتم تا از مکر وي مرا نکاه دارد و آکاه کند او را مقر آورد
تا جنین کفت که تو مرا بخلاف مراد بهر روزي صد بار میکشي و خلق آکاه نه انجا باري
در غزو بیکبار کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آواز شود که زهي احمد خضرویه
که او را بکشتند و شهاده یافت کفتم سبحان الله از ان خذایي که نفسي آفرید بزندکاني
منافق و از پس مرک منافق نه بذین جهان اسلام خواهد آورد نه بذان جهان پنداشتم

طاعت میجوي ندانستم که زنار مي بندي و خلاف او کو کردمي زیادة کردمي نقلست
که کفت یکبار ببادیه بتوکل براه حج در آمدم برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم کفتم
توکل باطل شوذ همجنان مي رفتم پس پایم آماس کرفت هم بیرون نکردم هم جنان لنکان لنکان
بمکه رسیدم و حج بکزاردم و همجنان باز کشتم و جمله راه از وي جیزي بیرون مي آمد و من برنجي
تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند با پاي مجروح شذ روي ببسطام
نهاذم بنزدیک بایزید در آمذم بایزید را جشم بر من افتاذ تبسمي بکرد و کفت آن اشکال
که بر پایت نهاذند جکردي کفتم اختیار خویش باختیار او نکذاشتم شیخ کفت اي مشرک
اختیار من سکویي یعني ترا نیز وجودي و اختیاري است این شرک نبوذ نقلست که
کفت عز درویشي خویش را پنهان دار پس کفت درویشي در ماه رمضان یکي توانکر بخانه
فرستاذ درویش ان زر را باز فرستاذ و کفت این سزاي انکس است که سر خویش با جون تویي
اشکارا کند ما این درویشي را بهر دو جهان نفروشیم نقلست که دزدي بخانه او
در آمذ بسیاري بکشت هیچ نیافت خواست که نومید باز کرذذ احمد کفت اي برنا دلو
برکیر و اب برکش از جاه و طهارة کن و بنماز مشغول باش تا جون جیزي برسد بتو دهم تا تهي دست
از خانه ما باز نکردي برنا همچنین کرد جون روز شذ خواجهٔ صد دینار بیاورد و بشیخ داذ
کفت بکیر این جزاي یکشبه نماز تست دزد را حالتي بدید آمذ لرزه بر اندام او افتاذ و کریان
شد و کفت راه غلط کرده بوذم یکشب از براي خذاي کار کردم مرا جنین اکرام کرد توبه کرد

خود برید و در دیقانه می بکریزان صفت نبینم جون تو کی از کشت صفت زنیم

وبخداي بازكشت وزر را قبول نكرد و از مريدان شيخ شد نقلست كه يكي از بزركان
كفت احمد خضرويه را ديدم در كردوني نشسته بزنجيرهاء زرين آن كردون را فريشتكان مي
كشيدند در هوا كفتم شيخا بدين منزلت بكجا ميروي كفت بزيارة دوستي كفتم ترا بچنين مقامي
بزيارة كسي بايد رفت كفت اكر من نروم تا او بيايد درجهٔ زايران او را بود نه مرا
نقلست كه يكبار در خانقاهي آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفيان فارغ بوظايف
حقيقت مشغول اصحاب آن خانقاه بباطن با او انكار كردند و با شيخ خود كفتند كه او اهل
خانقاه نيست تا روزي احمد بسر چاه آمد و دلوش در چاه افتاد خادم او را برنجانيد
احمد بر شيخ آمد و كفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآيد شيخ متوقف شد كه اين چه
التماس است احمد كفت اكر تو بر نميخواني اجازه ده تا من برخوانم شيخ اجازه داد
احمد فاتحه برخواند دلو بسر چاه آمد چون شيخ آن بديد كلاه بنهاد كفت اي جوان
تو كيستي كه خرمن جاه مرا در براير تو كاه شد احمد كفت ياران را بكوي تا بچشم كمي در
مسافران نكاه نكنند كه من خود رفتم نقلست كه مردي بنزديك او آمد
كفت رنجورم و درويش مرا طريقي بياموز يا ازين محنت برهم شيخ كفت نام هر پيشه
كه هست بر كاغذ بنويس و در توبره كن و بنزديك من آور مرد جملهٔ پيشها بنوشت
وبياورد شيخ دست در توبره كرد يكي كاغذ بيرون كشيد نام دزدي برانجا نبشته بود
كفت ترا دزدي بايد كرد مرد عجب بماند كفت بوقت مرا دزدي فرمايد چاره نبود

برفت بنزديك كساني كه راه ميزدند كفت مرا بدين كار رغبتست چون كنم كفتند اين
كار را يك شرط است كه هر چيزي كه ما بتو فرماييم بكني كفت چنان كنم كه شما ميكوييد
چند روز با ايشان رفيق بود تا روزي كارواني برسيد آن كاروان را بزدند يكي
از آن كاروانيان مال بسيار داشت او را بياوردند اين نوپيشه را كفتند كه اين را كردن
بزن اين مرد توقفي بكرد با خود كفت اين مرد راه زن چندين خلق كشته باشد مرد را
بكشتم به كه اين مرد بازركان مهتر دزدان كفت اكر بكاري آمدهٔ آن بايد كرد كه ما فرماييم
والا از پس كاري ديكر برو مرد با خود كفت چون فرمان ميبايد برد باري فرمان حق برم
نه فرمان دزدان پس شمشير بركرفت و آن بازركان بكذاشت و مهتر دزدان را سر از تن جدا
كرد دزدان چون آن بديدند بكريختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازركان خلاص
يافت و او را زر و سيم بسيار دادند چنانكه مستغني شد نقلست كه وقتي شيخ را
درويشي مهمان شد هفتاد شمع برافروخت درويش كفت مرا اين خوش نمي آيد
كه تكلف با تصوف نسبتي ندارد احمد كفت برو و هر چه نه از براي خداي كيرانده اند
بكش آن شب آن درويش تا بامداد آب و خاك ميريخت يك شمع را نتوانست كشت
ديكر روز آن درويش را كفت اين همه تعجب نيست برخيز تا عجايب بيني ميرفتند تا در
كليسياء بزرك ترسايان نشسته بود چون احمد را بديد اصحاب او را كفت در آييد
خواني بنهاد پس احمد را كفت بخور كفت دوستان با دشمنان نخورند كفت اسلام عرضه

کن و ایمان آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب بخفت بخواب دید که حق
تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع درگیرانیدی ما از برای تو هفتاد دل بنور
شعاع ایمان برافروختیم نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو
و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی من نیز با ایشان بودم
اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و برهم می جستند و می ندانستند
و من میخوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم وگفت هر که خدمت
درویشان کند به سه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت وگفت هر که خواهد
که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید ان الله مع الصادقین وگفت
هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر زاد مصطفی است و رضا درجه
عارفانست وگفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را
بزبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست وگفت نزدیکترین کسی که خلق او را
مطالبت کند بلای خویش جز کسی که او را مطالبت کنند بیغام خویش و از و سوال کردند
که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کون در دل او از بهر آنکه
دل او پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزو نبود مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز
دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنکه نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل
خویش بود از جهت آنکه هیچ کس را با آنچه او در آنست موافقت او نبود در خدمت دوست

او وگفت دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی وگفت دلها زنده جایگاه صفاست
هرگاه که از حق پر شود بدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه که پر شود از باطل
بدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح وگفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت
و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نیافتی وگفت
تمامی بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود وگفت شما را در دنیا
و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد وگفت طریق هویداست و حق روشنست
شنونده است و پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری و از و سوال کردند که کدام عمل
فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یکی در پیش او برخواند
ففروا الی الله گفت تعلیم میدهد بدانکه بهترین مفری درگاه خدای است کسی وصیتی
خواست گفت بمیران نفس را تا زنده گردانندش چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار
وام خواست و همه بمسکینان و مسافران داده بود در نزع افتاد و غریمانش همه بیکبار و بالین
او گرد آمدند احمد در آن حالت در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان منست
و من بگروم بنزدیک ایشان چون جان وثیقت ایشان میستانی کسی را برگمار تا بحق ایشان
قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند
همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گزارده شد جان احمد جدا شد و بجوار حق پیوست

ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق وصفا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق بین قطب وقت بوتراب نخشبی از عیار پیشگان طریقت بود واز مجردان راه بلا بود واز سیاحان بادیهٔ فقر واز سیدان این طایفه بود واز اکابر مشایخ خراسان بود ودر مجاهده وتقوی قدمی راسخ داشت ودر اشارات وکلمات نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده ودر چندین سال هرگز سر بیالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سحرگاه بخواب شد قومی از حوران خواستند که خویشتن بر وی عرضه کنند شیخ گفت مارا چندان پروای هست بحق که پروای حور ندارم حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است امّا یاران ما شما ایدای بگفت از که شنوند که مارا بحق تو قبولی نبود رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد بر سریر مملکت بنشیند آنگاه بیایید وقرار گیرید وتقصیری که در خدمت رفته است بجای آرید بوتراب گفت که ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید ابن جلا رضی الله عنه گوید سیصد پیر را دیدم در میان ایشان هیچ بزرگتر از چهار تن نبود اوّل ایشان بوتراب بود ابن جلا گوید بوتراب بمکه آمد تازه وخوش روی بود گفتم طعام کجا خورده گفت ببصره ودیگر ببغداد ودیگر اینجا نقلست که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی کراهیت داشتی خود توبه کردی ودر مجاهده بیفزودی وگفتی این بیچاره بشومی من درین بلا افتاده است واصحاب را گفتی هریك از شما مرقعی پوشید سؤال کرد وهرکه اندر خانقاه نشست سؤال کرد

وهرکه از مصحفی قرآن خواند سؤال کرد یکروز یکی از اصحاب وی دست بپوست خربزه دراز کرد وسه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تو تصوف را نشایی ترا به بازار باید شد وگفت میان من ومیان خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد وگفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه می آمدم آرزوی نان گرم کردم وخایهٔ مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد وراه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند ومشغله میکردند چون مرا بدیدند در من آویختند وگفتند کالای ما تو بردهٔ وکسی آمده بود وکالای ایشان برده بود وشیخ را بگرفتند ودویست چوب بزدند ودر میان این چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت دید که یکی را میزدند بنزدیك او شد بدانست که او کیست مرقع بدرید وفریاد برداشت وگفت شیخ الشیوخ طریقتست این چه بی حرمتی است این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت می کنید آن مردمان فریاد کردند وعذر خواستند شیخ گفت ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من نگذرد خوشتر از این وسالها بود تا میخواستم که این نفس را بکام خویش بینم بدان آرزو اکنون رسیدم پس آن صوفی دست او بگرفت واو را بخانقاه برد ودستوری خواست تا طعامی آورد برفت ونان گرم وخایهٔ مرغ بیاورد وبه پیش شیخ نهاد خواست که دست دراز کند آوازی شنید که ای بوتراب بخور بعد از دویست تازیانه نان گرم وخایهٔ مرغ که هر آرزوی که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه

نخواهد بود نقلست که بوتراب را چندین پسر بود و در عهد او کرگ مردم خوار پدید
آمده بود چهل پسرش بدرید یکروز بر سجاده نشسته بود کرگ قصد او کرد او را خبر کردند
همچنان میبود کرگ چون او را بدید بازگشت و برفت نقلست که یکبار با مریدان
در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت کردند
شیخ خطی بکشید آب بر جوشید و بخوردند و وضو ساختند بوالعباس سیر میگوید با ابوتراب
در بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنه است پای بر زمین زد آبگینهٔ سپید که از آن
سپیدتر نباشد و نیکوتر از آن قدحی بر آمد از آن چشمهٔ آب پدید آمد مرد را گفت آب خور
و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود بوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه
میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس
ندیدم که ایمان آرد الا اندکی گفت هرکه ایمان نیارد بدین کافر بود و یکبار مریدان در
بادیه گفتند گزیر نیست از قوت ازانکه از او گزیر نیست بوتراب گفت سی سال در بادیه میرفتم
تنها شبی تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چند منارهٔ ترسیدم چون او را بدیدم
گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون
خدای از چیزی بترسد شیخ گفت دل من بمن باز آمد دانستم که فرستادهٔ غیبست تسلیم
کردم و خوف از من برفت گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی
با او هلاک شدی پس گفتم یا غلام بچنین جای میروی بی زاد گفت ای پیر سر بردار

تا جز خدای هیچکس را نه بینی گفتم هر کجا خواهی برو گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی
گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر نمیگرفتم
از و نمیگرفتم و اگر میدادم بدو میدادم گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم
چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آنکه منع کردم وگفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از
سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل
وگفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و
اشارات باطل وگفت حق تعالی فرموده است و اطلاق کردن عبادات و الفاظ میان تهی
و حقیقت ثم قال قال الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم وگفت
هرگز هیچ کس برضای حق تعالی نرسد اگر دنیا را یکذره در دل مقدار بود وگفت
بنده صادق بود در عمل حلاوة یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن
حلاوة یابد در آن وقت که آن عمل کند وگفت شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز
از آن شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس از آن خدایست و روح دوست میدارید و
روح از آن خدایست و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید
و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود وگفت سبب وصول
بحق هفده درجه است ادناء آن اجابتست و اعلاء آن توکل کردن بر خدای بحقیقت
وگفت توکل آنست که خویشتن را در دریاء عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری

اگر دهد شکر گویی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو
روشن شود و گفت قناعت گرفتن قوتست از خدای و گفت از دلها آن دلست که زنده است
بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع‌تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشهٔ
خویش را نگاه دار زیرا که مقدمهٔ همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هرچه برو رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت حق تعالی گویا کرد اند علما را در
هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت آنست که مستغنی باشی از هر که
مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی هر که مثل تو است و گفت که کسی گفتش
که ترا هیچ حاجت هست بمن بردار شیخ گفت مرا چون بتو و مثل تو حاجت بود که مرا بخدای
حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را بحاجت چه کار و گفت فقیر آنست که قوت
او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در انجا باشد
نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چندین سال بد و رسیدند او را
دیدند بر پای ایستاده روی بقبله کرده و خشک شده و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست
گرفته و هیچ سباعی گرد او نگشته قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه

ذکر یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرد
مراد یحیی معاذ رازی لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته

ورجایی غالب کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی و گستاخ درگاه
بود و وعظی شافی داشت چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ او را
بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف
بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ گفته اند خداوند را دو یحیی بود یکی
از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علیه السلم طریق خوف را چنان سپرده
بود که همه صدیقان بخوف او از صلاح خود نومید گشته و یحیی معاذ طریق رجا را چنان
سلوک کرده که دست مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند حال زکریا معلومست حال این یحیی
چگونه بود گفت چنین رسیده است که هرگز وی را در جاهلیت نبود و بر وی کبیره نرفت
و در معاملت و ورزش از خدای عظیم عظمتی داشت که کس طاقت نداشتی از اصحاب
او گفتند ای شیخ معاملت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بباید که ترک عبودیت
ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمان اند محال باشد کسی را بورزش رکنی از ایمان
بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را
تا عبادة حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادة حاصل بود بی خوف
و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین که بر منبر شد او بود
نقلست که برادری داشت بمکه و مجاوری بنشست و به یحیی نامه نوشت که مرا
سه چیز آرزو بود و یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن یکی را نیز خداوند کرامت کند مرا

آرزو بود که آخر عمر خویش نماز ببقعهٔ فاضلتر بگزارم بحرم آمدم که فاضلترین بقاع آ
دوم آرزو بود که مرا خادمهٔ باشد تا مرا خدمت کند وآب وضوء من آماده دارد کنیزکی
شایستهٔ خدای مرا عطا داد سوم آرزو آنست که پیش از مرگ ترا ببینم بود که خداوند
این نیز مرا روزی کند یحیی جواب نبشت که آنکه گفتی آرزوی بهترین بقاع بود تو بهترین
خلق باش وبهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردمان شریف شود نه مردمان ببقعه واما
آنکه گفتی که مرا خادمه آرزو بود یافتم اگر ترا قبول فتوه وجوانمردی بودی بخادمی
حق را خادم خویش نکردانیدی واز خدمت حق باز نداشتی وبخدمت خویش مشغول
نکردی ترا خادم میباید بودن مخدومی آرزو میکنی مخدومی صفاة حق است وخادمی
صفت بنده بنده را بنده باید بودن چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود واما
آنکه گفتی مرا آرزوی دیدارتست اگر ترا از خدای خبر بودی مرا یاد نیامدی با حق
صحبت چنان کن که ترا هیچ جای از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر
چه رسد اگر او را یافتی من بچه کار آیم واگر نیافتی من ترا چه سود نقلست
که یکبار دوستی نامهٔ نوشت که دنیا چون خوابست وآخرت چون بیداری هر که بخواب بیند
که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری می خندد وشاد شود وتو در خواب دنیا بگری
تا در بیداری آخرت بخندی وشاد شوی نقلست که یحیی دختری داشت روزی
مادر را گفت مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم

که بایست نفسانی خواهم از حق تعالی تو بده آنچه از آن او بود نقلست که یحیی
با برادری بدر دیهی بگذشت برادرش گفت خوش دهیست یحیی گفت خوشتر از این دیه
دل آنکس است که از این دیه فارغست النقی بالملک من الملک نقلست که یحیی را
بدعوتی بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی می خورد الحاح کردندش گفت ما یکدم تازیانهٔ
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس است اما در کمین گاه مکر خود نشسته است که اگر
یکلحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی
درآمد وشمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفت چرا میگریی هم این ساعت برافروزیم
گفت از این میگریم که شمعهاء ایمان وچراغهاء توحید در سینها افروخته اند میترسم که باید
از مهب بی نیازی بادی درآید وآن همه را فرو نشاند روزی به پیش وی گفتند که دنیا
با ملک الموت بحبهٔ نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبهٔ نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت
جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست بدوست رساند ویکروز
بدین آیت برسید که آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله
عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید وگفت اگر خدای
تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن خواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی
ومرا بفرمایی تا از بهر من سراپردهاء آتشین بزنند ودران سراپرده تختی آتشین بنهند
تا چون در دوزخ بر سریر مملکت نشینم دستوری فرمایی تا یکنفس بزنم از آن آتش

که در ترمن ودیعت نهاذه تا مالك را وخزنه با دوزخ جمله را یکبار بکتم عدم باز برم
واکر این حکایت را از نص سندی خواهی جرامؤمن فات نورك اطفا لهبی تمامست
وکفت اکر دوزخ مرا بخشند هرکز هیچ عاشق نسوزم از بهر انکه عشق خوذ او صد بار
سوخته است سایلی کفت اکر آن عاشق را جرم بسیار بوذ او را سوزی کفت نه که آن جرم
باختیار او نبوذ است که کار عاشقان اضطراری بوذ نه اختیاری وکفت هرکه شاد شوذ
بخذمت خذای جمله اشیا بخدمت او شاذ شوند وکفت وهرکه را چشم روشن بوذ
بخذای چشم جمله اشیا بنظر کردن او روشن شوذ وکفت نیست کسی که در خذای متحیر
شوذ وکفت خذای ازان کریم ترست که عارفان ادعوة کند بطعام بهشت که ایشان را
همتی است که جز بدیدار خذای سر فرو نیارند وکفت بر قدر آنکه خذای را دوست
داری خلق ترا دوست دارند بر قدر آنکه از خذای بترسی خلق از تو بترسند و بر قدر آنکه
بخذای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند وهرکه شرم داشته بوذ از خذای در حال
طاعت خذای عزوجل شرم کرم دارذ که او را عذاب نکند از کنه وکفت حیاء بنده ندم بوذ
وحیاء خذای عزوجل کرم بوذ وکفت کمان نیکوی بنده بخذای بر قدر معرفت بوذ بکرم
خذای وهرکز کسی که ترك کناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد همچون کسی
که ترك کند از شرم خذای که میداند که خذای او را در چیزی که نهی کرده است پس او را ازان
جهت اعراض کند نه از جهت خوذ وکفت کمان نیکو بخذای نیکوترین کمانهاست چون

باعمال شایسته و مراقبت بهم بوذ واما اکر باغفلت و معاصی بوذ آنرا آرزوی بوذ کاو را
در خطر اندازد وکفت از عمل نیکو کمان نیکو خیزد واز عمل بذ کمان بذ خیزد وکفت معیوب
انکس است که مهمل کذارد روزکار خویش ببطالت و مسلط کرداند جوارح خوذ را بر هلاکت
و بمیرد پیش از انکه بهوش آیذ از جنابت وکفت عبرة بحر وارست وکسی باید که عبرة بکیرد
بمثقال وکفت هرکه اعتبار بکیرد بمعاینه و مستغنی نکردد از نصیحت وکفت دور باش
از صحبت سه قوم اول علماء غافل دوم قرا مداهن سوم متصوف جاهل وکفت تنهایی
آرزوی صدیقانست وانس کرفتن بخلق وحشت ایشانست وکفت سه خصلت از صفات
اولیاست اعتماد کردن برخذای در همه جیزها و بی نیاز بودن از همه جیزها و رجوع کردن بخذای در همه جیزها وکفت اکر هرك را در بازار فروختندی
و بر طبق نهاذندی سزاوار بوذی اهل آخرة را که هیچ شان آرزو نبوذی و نخریذندی
جز مرك وکفت اصحاب دنیا را خذمت پرستاران و بندکان کنند و اصحاب آخرة را خذمت
ابرار و احرار و زهاد و بزرکواران کنند وکفت مرد حکیم نبوذ تا جمع نبوذ در وی سه خصلت
اول انکه بچشم نصیحت در توانکران نکرد نه بچشم حسد دوم انکه بچشم شفقت در زنان
نکرذ نه بچشم شهوة سوم انکه بچشم تواضع در درویشان نکرذ نه بچشم تکبر وکفت
هرکه خیانت کند بخذای در سر خذای پردهٔ او بدراند باشکارا وکفت چون بنده
انصاف خذای بدهد از نفس خویش خذای او را بپای مزد وکفت با مردمان سخن اندك
کوید و با مردمان کم نشیند و با خذای بسیار کوید وکفت چون عارف با خذا دست

از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدکان وکفت هر کرا توانایی بخدای بود همیشه
توانکر است وهر کرا توانکری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود و به اول مجذ و بانوامی
وآخر مجاهد از اجنا نکه کفت خدایا در ستر نعمت ود رضا نعمت تطهیر تو اکر بنده
باشی در ستر باش وکفت عجب می دارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چکونه
میسوزد آتش از صدق توحید ایشان وکفت سبحان آن خدایی که بنده کناه کند وحق
ازو شرم دارد وکفت کناهی که ترا محتاج کرداند بذ دوستر دارم از علمی که بذ ونازند
وکفت هر که خدایرا دوست دارد نفس را دشمن دارد وکفت ولی مرایی ومنافقی
نکند وچنین کس را دوست کم بود وکفت بذ دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی ازو
خواستن وا و را کفتن مرا بدعا یاد دار یا در زندکانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن
وبا حاجت آید بعذر خواستن از وی در چیزی که از تو ظاهر شود وکفت نصیب
مؤمن از تو سه چیز باید که بود اکر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرت نرسانی واکر شاد
نتوانی کردانیدن باری اندوهکن نکنی واکر مدحتش نکنی باری نکوهشش نکنی
وهیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد وبهشت طمع میدارد وکفت یکی
کناه بعد از توبه زشتر بود از هفتاد کناه پیش از توبه وکفت مؤمن میان بیم وامید
بود چون روباهی بود در میان دو شیر وکفت کناه پسنده است شمارا از دار وها
ترک کناه وکفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نمی

کی

کنی از کناهان از بیم عقوبت وکفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه
در آفریدن بهشت از بهر آنکه هرچند بهشت وعده کرده است اکر بیم دوزخ نبودی یک تن
بطاعت نیاسیدی وکفت دنیا جایکاه اشغالست وپیوسته بنده میانه مشغولی و
همست تا بر چه قرار کیرد اما بهشت واما دوزخ وکفت دنیا از اول تا آخر در برابر
یکساعت عمر نیرزد پس چکونه بود جمله عمر در غم بودن ازو با نصیب اندک ازو وکفت
دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او چیزی نخوری که از پس در آید واز تو باز ستاند
وکفت دنیا خم شیطانست وهر که از آن مست شد هرکز بهوش باز نیاید مکر در میان لشکر
خدای روز قیامت در ندامت وحسرات وکفت دنیا چون عروسیست وجوینده او
چون مشاطه او وزاهد کسی بود در وی که روی وی سیاه کند وموی او بکند وجامه
او بدرد وکفت درد دنیا اندیشه است وغم در آخرت عذاب شما با این بوشیدنیست
که درد وجهان مراست ومن شمارا وکفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است ای عجب
از کسی که اختیار کند خواری مذلت در طلب چیزی که جاوید وباقی نخواهد ماند
شومی دنیا تا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول می کند تا بیایت
چه رسد وکفت عاقل سه تن است یکی آنکه ترک دنیا کند وآنکه بنا لحد نهد پیش
از آنکه در لحد رود ویکی آنکه خدای را راضی کرد اند پیش از آنکه بوی رسد وکفت
دو معصیت بنده را بود که خلق اولین وآخرین سختتر از آن نشنوده اند وآن مرک بود

بنده را در مال که دارد وکفتند آن کدام بوذ کفت یکی انکه مالی جمع کرده است ازو بستانند
دوم انکه از یك یك ازان مالش سوال کنند ودینار ودرم کرد مست دست دران مکن
تا افسون وی بیاموزی واکر نه زهر او ترا هلاك کرداند کفتند افسون او جیست
کفت انکه دخل ازحلال بوذ وخرج او ازخلق بوذ وکفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر
از ترك آوردن دنیا جاهل را وکفت ای خداوندان علم واعتقاد قصرهاتان
قیصریست وخانهاتان کسریویست وعمارتهاتان شدادیست وکبرهاتان عادیست
این همه تان هیچ محمدی نیست وکفت جوینده این جهان همیشه درعز ونازست وجوینده
حق همیشه درروح وراحت است وکفت هرکه درتوکل طعن کند درایمان طعن کرده
باشد وکفت تکبر کردن برانکس که برتو بمال تکبر کند تواضع بوذ وکفت ازپای کاه
افتادن مرد آن باشد که درخویشتن بغلط افتد وکفت مرید ازسه جیز کزیر نیست
خانه که درانجا متواری بوذ وکفافی که بذان توان زیستن تواند وعلمی که بذان حق
تواند کرد اما خانه او خلوتست وکفایتا وتوکلست وحرفتا وعبادتست وکفت
جون مرید مبتلا کرذ به بسیار خوردن ملایکه ازبرا وبکریند وهرکه بحرص خوردن
مبتلا کرذذ زود بوذ که بآتش شهوات سوخته کرذذ ودرتن فرزند آدم هزار عضوست
جمله شردان وهمه دردست شیطان است جون مرید کرسنه شوذ نفس ورياضت
دهذ آن جمله اعضا خشك شوذ وبآتش کرسنکی جمله سوخته کرذذ وکفت کرسنکی

نوری است وسیر خوردن ناریست وشهوت هیزم آن که آتش ازو برکند وآن آتش
فرو ننشیند تا خداوند ازو بسوزد وکفت هیچ بنده سیر نخوذ تا خداوند تعالی اورا
بنزدیك جیزی که هرکز بعد ازان آنرا نتوان یافت وکفت کرسنکی طعام خدایست
در زمین که تنها صدیقان بذان قوت یابذ وکفت کرسنکی مریدانرا ریاضت وتائبانرا
تجربه وزاهدانرا سیاست وعارفانرا مکرمت وکفت پناه میکیرم اززاهدی که فاسد
کرداند معده خوذرا ازبسیار خوردن طعامهاء لون بلون توانکران وکفت
ایشان سه قومند زاهدان ومشتاقان وواصلان زاهد معالجه بصبر کند مشتاق
معالجه بشکر کند وواصل معالجه بولایت کند وکفت جون بینی که مرد اشارة بعمل
کند بذانکه طریق او ورعست وجون بینی که اشارات بآیات می کند بدانکه طریق او
طریق ابدالست وجون بینی که اشارة بآلا می کند بدانکه طریق محبانست وجون بینی که تعلق
وی بذکرست بدانکه طریق او طریق عارفانست وکفت مادام که توشکر می کنی شاکر نه
وغایت شکر تحیرست وکفت مرید آخرة رادل ساکن نشوذ مکر درجهار موضع یا کوشه
خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس اورا نتواند دیذ پس باکسی ننشیند مکر
باکسی که سیر نکردذ ازذکر حق تعالی کفتند برمرید جه سختر کفت هم نشین اضداد وکفت
بنکر انس خویش بخلوة وانس توبحق درخلوة اکر توبخلوة بوذ جون ازخلوة بیرون آیی
انس تو برود واکر انس تو بخداوند بوذ همه جایها ترا یکی بوذ دشت وکوه وبیابان وکفت

وکفت تنهایی همنشین صدیقانست وکفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا
کردذ ودر وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نمایذ وکفت هرکه امروز دوست
میدارد چیزی فردا آن چیز بذو رسذ وکفت ضایع شذن دین از طمع است وباقی ماندن
دین در ورع وکفت با خوی نیک معصیت زیان ندارذ وکفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوستر ازانست که هفتاذ ساله عبادة بی دوستی وکفت
اعمال محتاجست به سه خصلت علم ونیت واخلاص وکفت بتوکل ازادی توان یافت از بندکی
وباخلاص استخراج اجر توان کرد وبرضا دادن بقضا عیش را خوش توان کردانیذ وکفت
ایمان سه چیزست خوف ورجا ومحبت ودر ضمن خوف ترک کناهست تا از آتش نجات یابی
ودر ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت یابی ودر ضمن محبت احتمال مکروهات
کردنست تا رضاء حق بحاصل آیذ وکفت عارف آن بوذ که هیچ چیز دوست ندارذ بجز ذکر
خذای وکفت معرفت بدل تو راه نیابذ تا معرفت را بنزدیک تو حقی مانده است تا کزارده
نکردذ وکفت خوف درختی است در دل ثمره آن دعا وتضرع چون دل خایف کردذ جمله جوارح
بطاعت اجابت کنذ واز معاصی اجتناب نمایذ وکفت بلندترین منزل طالبان خوفست
وبلندترین منزل اوصل اهل حیا است وکفت هر چیزی را زینتی است وزینت عبادة خوفست
وعلامت خوف کوتاهی املست وکفت علامت فقر خوف فقرست وکفت بلندترین هنرکاری
تواضع است وکفت اخلاص خذا را پاک کردن عملست از عیوب وکفت علامت شوق

آنست

آنست که جوارح از شهوات باز کیری وکفت علامت شوق بخذای دوستی حیاتست با راحت
یعنی چون حیاة بوذ ورنج نبوذ که بسوزاند شوقش زیاده شوذ وکفت طاعت خزانه
خذایست وکلید آن دعا وکفت توحید نورست وشرک نارست نور توحید جمله سیآت
موحدانرا بسوزاند ونار شرک جمله حسنات مشرکانرا خاکستر کرده اند وکفت چون
توحید عاجز نیست از هرچه در پیش رفته است از کفر وطغیان همچنین نیز عاجز نبوذ که
محو کرداند از هرچه بعد از ان رفته از کناه وعصیان وکفت ورع ایستاذن بوذ بر حد
علم بی تاویل وکفت ورع دو کونه باشذ ورعی بوذ در ظاهر که نجنبد مکر بخذای
وورعی بوذ در باطن وان ان بوذ که در دلت بجز خذای در نیایذ وکفت زهد سه حرفست
زا وها ودال اما زا ترک زینت است وها ترک هوا ودال ترک دنیا وکفت از زهد سخاوة
خیزد بملک واز حب سخاوة خیزد بنفس وروح وکفت زهد آنست که بترک دنیا حریص تر
بوذ از حریص بطلب دنیا وکفت زاهد بظاهر صافیست وبباطن آمیخته وعارف بباطن
صافیست وبظاهر آمیخته وکفت فقر تلخ ترست از موت زیراکه فقر انقطاعست از حق
تعالی وموت اتصالست به حق تعالی وکفت هرکه سخن کویذ پیش از انکه بیندیشذ پشیمانی
بار آرذ وهر که بیندیشذ پیش از انکه سخن کویذ سلامت یابذ وکفت علامت توبه
نصوح سه چیزست کم خوردن از بهر روزه وکم خفتن از برای نماز وکم کفتن از برای ذکر
خذای تعالی وکفت ذکر او جمله کناه را غرق کرداند خوذ رضاء او چکونه بوذ ورضاء

او غرق کرداند اما ال را حب او خوذ جکونه بوذ وحب او در دهشت انداز و عقل را
خوذ و دا او جکونه بوذ پرسیذند که بجه توان شناخت که حق تعالی از ما راضیست یا نی
کفت اکر تو راضی باشی ازو نشان است که او از تو راضیست کفتند انکاه کسی بود
که ازو راضی نبوذ ودعوی معرفت او کند **وکفت** هرکه غافل ماند از انعام او در خشم
شوذ بسبب معذوری جه از نعمت جه از محنت وجه از معصیت راضی نبوذ **وکفت**
که کسی کفت کی بوذ که بمقام توکل رسم ورد ابرافکنم و با زاهدان بنشینم **وکفت**
انکاه که نفس در ستر ریاضت دهی تا انجایکاه که اکر سه روز ترا حق روزی ندهد
ضعیف نکردی در نفس خوذ واکر بذین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان
جهل بوذ واز فضیحت شذن ایمن نباشم کفتند فردا که ایمن بوذ بخذای کفت انکه امروز
بیشتر ترسذ کفتند مرد بتوکل کی رسذ کفت انکاه که خذای تعالی را بوکیل رضا دهذ
کفتند توانکری جه باشد کفت ایمن بوذن بخذای کفتند عارف کی باشذ کفت هست و نیست
بوذ کفتند درویشی جیست کفت انکه بخذاوند خویش از جملهٔ کائنات توانکر شوی مکر یکروز
در پیش وی سخن درویشی میرفت کفت نه توانکری و زنی خواهد داشت ونه درویشی را
صبر وشکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری وصبر کنی کفتند از خلق در زهد که ثابت
قدم ترکفت انکه یقین او بیشتر بوذ کفتند محبت را نشان جیست کفت انکه بنیکویی
زیاده نشوذ وبجفا نقصان نکیرذ یکی کفتش مرا وصیتی کن کفت سبحان الله جون نفس

من از من قبول نمیکند دیکری از من جکونه قبول کند کفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت
میکنند کفت اکر خذای مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا انجه کویند واکر نخواهد
آمرزید من سزای آنم که همی کویند کفتند تو جمله از رجا سخن کویی همه از کرم ولطف او
شرح سیدهی کفت لابد سخن جوابی با جوانمردی بجز از کرم ولطف نبوذ واو را مناجاتست

مناجات یحیی معاذ

کفت خداوندا امیذ من بتو بسیئات بیش از انست که امیذ من بتو بحسنات از برای انکه من
خویشتن جنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت واخلاص ومن جکونه طاعت باخلاص توانم
کرد ومن بآفات معروف ولیکن خوذ را در کناه جنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو
وتو جکونه کناه من عفو نکنی وتو بجوذ موصوف **وکفت** الهی تو موسی کلیم را وهرون
عزیز را بنزدیک فرعون طاغی فرستاذی وکفتی سخن با او نرم وآهسته کویید الهی آن
لطف تست باکسی که دعوی خذایی میکند خوذ لطف تو جکونه بوذ باکسی که ترا از میان
دل وجان خذمت تو کند **وکفت** الهی لطف تو وحلم تو باکسی که انا ربکم الاعلی کویذ
اینست لطف وکرم تو باکسی که سبحان ربی الاعلی کویذ که داند که جون خواهذ بوذ الهی
در جملهٔ مال وملک من جز کلیمی کهنه نیست با این همه اکر کسی از من بخواهذ اکرجه محتاجم
ازو باز ندارم تا جندین هزار رحمت هست وبذان محتاج نه وجندین هزار درمانده رحمت
از یشان دریغ داشتن نه عادهٔ تست الهی تو فرموذهٔ من جاء بالحسنة فله خیر منها یعنی هر که

نکویی بما آرد بهتر از آن بد و باز دهیم هیچ نیکوئی از ایمان نیست که داده چه بهتر از آن
بما دهی جز لقاء تو خداوندا الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکارهای کس نماند هر کسی
مر کسی را دوست دارند همه راحت آنکس جویند تو چون مر کسی را دوست داری بلا بر سر او
بارانی خداوندا از هر چه در دنیا مرا نخواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی مرا نخواهی داد
بمؤمنان ده که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو الهی چگونه امتناع نمایم بسبب
گناه از دعا که نمی بینم ترا که امتناع نمایی بسبب گناه من از عطا اگر چه گناه میکنم تو همچنان
عطا میفرستی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا باز نتوان ایستاد الهی اگر من نتوانم
که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی الهی هر گناه که از من در وجود می آید دو روی
یکی روی بلطف تو دارد و یکی روی بضعف من دارد یا بدان روی گناهم عفو کنی که بلطف
تو دارد یا بدان روی بیامرزی که بضعف من دارد الهی به بد کرداری که مراست از تو
میترسم و بفضلی که تراست امید میدارم پس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بد کرداری
که مراست وگفت الهی بر من ببخشای تو که من از آن توام الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی
و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی الهی چگونه خوانم ترا و من عاصی و چگونه نخوانم و تو
خداوند کریم الهی نهی خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کم بود الهی ترسم از تو که
بنده ام و امید دارم بتو زیرا که تو خداوندی الهی تو دوست میداری که من ترا دوست
میدارم با آنکه بی نیازی از من پس چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه

احتیاج که بتو دارم الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که
غریب با غریب الفت گیرد وگفت شیرین ترین عطاها در دل من رجا تو خداوندا است و
خوشترین سخنان بر زبان من ثنای تو است و دوسترین وقتها بر من وقت لقای تست
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد وگفت اگر
فردا مرا گوئی چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی پالیده و جامهٔ شوخگن
و عالمی اندوه و خجلت برهم بسته تو آن آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس
تمام شد مناجاة وگفت یحیی را که مرا در شهر صد هزار درم وام افتاد بر غازیان و حاجیان
و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بودم و قرض خواهان تقاضا میکردند و دلم بدان
مشغول بود شب آدینه پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم که گفت ای یحیی دلتنگ مشو
که از دلتنگی تو من رنجورم برخیز و بخراسان رو که صد هزار درم وام تو یک زن در آنجا که
سیصد هزار درم نهاده است از برای تو گفتم یا رسول الله آن شهر کدام است و آن شخص کیست
گفت شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو دلها را شفاست که من خود چنانکه بخواب
تو آمده ام بخواب آنکس روم پس یحیی بنشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند گفت
ای مردمان نشابور من به اشارة پیغامبر علیه السلم آمده ام که فرموده است که وام تو
یک کس بگزارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن هر وقت جمالی دارد
اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم وام تو بدهم دیگری گفت چهل

هزار درم بدهم یحیی نگرفت وگفت سید علیه السلام بیک کس اشارة کرده است پس در سخن
آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس چون در نشابور بود وام کرده
نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی بازداشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل بر درویشی
نهاد صد هزار دینار بدادند شیخی بزرگ هم در آن ناحیت بود مگر او را این سخن
خوش نیامد گفت خدای برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و
مالش ببردند گفتند اثر دعاء آن پیر بود عزم هری کرد گویند که بمرو رفت پس بهری آمد
وخواب باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ
دار که آن شب که سید عالم در خواب بتو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله ص
پیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار میکردم چون پدرم بشوهر داد آنچه
دیگر از اروی و مس بود مرا از زر و نقره ساخت آنچه نقره است سیصد هزار دینار ست
جمله بتو ایثار کردم ولیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگوی
یحیی چهار روز دیگر مجلس بگفت روز اول دو جنازه برگرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه
برگرفتند و روز سوم چهل جنازه و روز چهارم هفتاد جنازه پس روز پنجم از هری
برفت با هفت شتر بار نقره چون رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت
نباید که چون بپیش رسد مال بغزها و فقرا دهد و مارا بی نصیب گذارد هنگام سحر
مناجات میکرد سر بسجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد یحیی گفت مال را بغنیمان دهید

وجان

وجان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و بنشابور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند

ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیزچشم بصیرت آن شاه بالصورة و سیرة آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور
چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران
طریقت و از سالکان حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتادی و
در ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف او و کتابی ساخته است نام او مرآة الحکما و
بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی
چون بنشابور آمد بو حفص حداد با عظمت خود چون او را دید برخاست و پیش او آمد
وگفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتیم در قبا آنچه طلبیدیم در گلیم نقلست
که چهل سال نخفت و نمک در چشم میکرد تا چشمهاء او چون دو قدح خون شده بود
شبی بعد از چهل سال بخفت خدای را بخواب دید گفت بار خدایا من ترا در بیداری میجستم
بخواب دیدم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها
نبودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدندی که هر کجا رفتی بالش می نهادی
و می خفتی گفتی باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم عاشق خواب خود شده بود و گفتی
یک ذره از این خواب به بیداری همه عالم ندهم نقلست که شاه را پسری بود
و بخطی سبز بر سینه او الله نبشته بود چون جوانی بر وی غالب شد بتماشا مشغول

شد و رباب میزد و میکریست شبی مست بیرون آمد زباب زنان و سرود کویان بمحلتی فرو
شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست
و آن حال را مشاهده کرد آواز داد که ای بیرهنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او
آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست آن الله که بر سینه داشت
مستی کشت و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت پدر کفت انچه ما را بچهل سال
دادند او را بچهل روز دادند نقلست که شاه را دختری بود و پادشاهان
کرمان میخواستند سه روز مهلت خواست دران سه روز در مساجد می کشت تا درویشی دید
که نماز میکرد شاه صبر میکرد تا از نماز فارغ شد کفت ای درویش اهل داری کفت
نه کفت اهلی از اهل قرآن خواهی کفت مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش
ندارم کفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که داری یکی بنان ده و یکی بعطر
و عقد نکاح بند پس چنان کردند و همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون
در خانه درویش آمد نانی خشک بر سر کوزه آب نهاده کفت این نان چیست کفت
دوش باز مانده بود بجهت امشب کذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش
کفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بود دختر کفت ای جوان من نه از بی نوایی
تو میروم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نانی نهاده و اعتماد
بر رزاق نداری ولیکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت

وکفت

وکفت تا به پرهیزکاری خواهم داد و بکسی داد که اعتماد بر خدای ندارد درویش کفت
این کناه را عذری هست کفت عذر آنست که درین خانه من باشم یا نان خشک نقلست
که ابو حفص نامه بشاه نوشت و کفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر
خود پس نا امید شدم والسلم شاه جواب نوشت که نامه تو آیینه دل خویش کردانیدم
اکر خالص بود ما را نا امیدی از نفس خویش امید بخدای صافی شود و اکر شافی
شود از نفس خویش انکاه خدای را یاد توانی کرد و اکر خدای را یاد کنی خدای
مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات والسلم نقلست
که میان شاه و معاذ دوستی بود یکبار مردم شهر جمع شدند شاه بمجلس یحیی معاذ حاضر
نشد کفتند چرا نیایی کفت صواب در آنست الحاح کردند تا یکروز برفت و در کوشه
بنشست که یحیی ندانست سخن بر یحیی بسته شد کفت کسی حاضر است که سخن کفتن از من
اولیتر است شاه کفت من کفتم که آمدن من مصلحت نیست وکفت اهل فضل را فضل
باشد بر همه تا انکاه که فضل خود نبیند چون فضل خود بدید دیکرشان فضل نباشد
و اهل ولایت را ولایتست تا انکاه که ولایت نه بیند چون دیدند ولایت نباشد
وکفت فقر سر حق است نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر
کرد اندا اسم فقر از و برخاست وکفت علامت صدق سه چیز است اول انکه قدر
دنیا از دل تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود و تا هر کاه که سیم و زر بدست

تا قند دست از وی جان فشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه
مدح و ذم پیش تو یکی بود که نه از مدح زیاده شوی و نه از نقص ناقص کردی سوم
آنکه از گرفتن شهوات از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شاکری بی گرسنگی و ترک شهوات
که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت
طریق مردان کن و اگر چنین نه تو با این سخن چه کار و گفت تو سکاری اندوه
دایست و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی
و گفت علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن
و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن و گفت
عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی
دعوی کردند و گفت علامت رجا حسن طاعت است و گفت علامت صبر همچنین است
ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدلخوشی و گفت هر که چشم نگاه دارد از
حرام و تن از شهوات و باطن آباد دارد از مراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت
سنت و عادة کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود نقلست که روزی
یاران را گفت که از ورع گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه خواهید
کنید و گفت دنیا بگذار و تن به کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی از وی پرسیدند
که بسبب چوبی گفت مرغی را که پر باز کنده باشند و به آتش میگردانند حاجت نبود

از وی پرسیدند که چون بی نقلست که خواجه علی سیرکانی بر سر تربت او نان می داد
یکروز طعام در پیش نهاد و بگفت خداوندا مهمان فرست ناگاه سگی در آمد خواجه علی بانگ
بروی زد سگ برفت هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون بفرستم
باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید گرد محلتها میگشت سگ را ندید بصحرا رفت
او را دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او بنهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه
علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت
ای خواجه علی مهمان خواهی چون بیاید برانی ترا چشم باید نه بسبب شاه بودی دیدی انچه دیدی

ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لا یخافون لومة لایم آن آفتاب نهانی آن در
ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین یوسف بن الحسین از جمله مشایخ بود و از متقدمان
اولیاء عالم بود و بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و از ری
بود و بسیار مشایخ را دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از رفیقان ابوسعید خراز
بود و مرید ذو النون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام
کرده است و در ادب آیتی بوده است و او خود ادیب بوده است و ریاضتی و کراماتی
داشت و در ملامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتداء احوال او آن بود که در
عرب با جمعی بقبیله برسید و دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب

جمال بود آن دختر فرصت جست وخود را پیش او انداخت او بگریخت و او را بگذاشت و
بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب سر بر زانو نهاده بود و در خواب شد در موضعی
که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبزپوشان گرد آمده بودند و یکی بر تخت نشسته پادشاه
وار یوسف را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان
او را راه دادند و تعظیم کردند و گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و آنرا که بر تخت است یوسف
پیغمبرست علیه السلام بزیارت یوسف بن الحسین آمده است گفت که مرا گریه آمد گفتم من
که باشم که پیغامبر خدای بزیارت من آید درین بودم که یوسف از تخت فرود آمد و مرا در
کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت
که آن دختر با غایت حسن و جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه
بدو جستی حق تعالی ترا بر من و ملایکه عرض کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف
تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و این آن یوسفست که قصد نکرد
بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که ترا
از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی نشانهٔ باشد و درین عهد نشانهٔ ذوالنون
مصریست و نام اعظم او می داند پیش او رو چون یوسف بیدار شد یوسف جمله دلش
درد گرفته بود و شوق برو غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق
تعالی میبود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون گفت علیک السلام

یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد
از یکسال ذوالنون گفت این جوان از کجاست گفت از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف
هم در آن گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچه آمده است
گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام
تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسهٔ چوبین سرپوشیده بدو داد
و گفت از رود نیل بگذر فلان جایگاه شخصیست این کاسه بدو ده و هر چه با تو گوید
یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پارهٔ راه برفت وسوسهٔ در وی پیدا شد
که درین کاسه چه باشد که می جنبد سر کاسه بگشاد موشی بیرون جست و برفت یوسف
متحیر شد گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ
رفت با کاسهٔ تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد گفت نام بزرگ خدای ازو درخواسته
گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگه نمی توانی
داشت نام اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون آمد ذوالنون
گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازه خواستم تا نام اعظم بتو آموزم دستوری
نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم
چنان بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیت کن گفت ترا سه وصیت
کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد وصیت بزرگ آنست که هر چه خوانده فراموش کنی و هر چه

نشستهٔ بشوی تا بجاب برخیزد یوسف کفت این نتوانم کفت میانه آنست که مرا فراموش کنی
ونام من با کسی نکویی که پلی من جنین کفته است وشیخ من حنان فرموده است که این همه خویشتن
ستایی است کفت این هم نتوانم کردن وصیت خود آنست که خلق را نصیحت کنی وبخدای
تعالی خوانی کفت این بتوانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نه بینی
کفت جنان کنم بس بری آمد واو بزرک زادهٔ شهری بود اهل شهر استقبال کردند
جون مجلس اغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آن وقت
بجز علم صورت علمی دیکر نبود واو نیز در ملامت رفتی تا جنان شد که کسی بمجلس او نیامد
روزی در آمد که مجلس کوید کسی را ندید خواست که باز کردد پیرزنی آواز داد که باذوالنون
عهد کرده بودی که خلق را در میان نه بینی در نصیحت کفتن از برای خدای کوی جون
این بشنید متحیر شد وسخن آغاز کرد اکر کسی بودی واکر نه بنجاه سال بدین حال بکذرانید
وابرهیم خواص مرید او شد وحال او قوی کشت ابرهیم از برکت صحبت او بجایی رسید
که بادیه را بی زاد وراحله قطع میکرد تا ابرهیم کفت شبی ندایی شنیدم که برو ویوسف حسین را
بکوی که از راندکانی کفت مرا این سخن با وی کوی بس شب دیکر همان آواز شنیدم که با او
بکوی که تو از راندکانی اکر نکویی زخمی خوری جنانکه برنخیزی برخاستم وبا اندوهی
تمام در مسجد شدم اورا دیدم در محراب نشسته جون مرا بدید کفت بیتی یاد داری
کفتم دارم بیتی تازی یاد داشتم بکفتم اورا وقت خوش شد برخاست ودیری بر پای

بود واب ازجشمش روان شد جنانکه باخون آمیخته پس روی بمن کرد وکفت ازبامداد
تا اکنون پیش من قرآن میخواندی یک قطره آب ازجشم من نیامد بدین یک بیت که کفتی
حالتی ظاهر شد وطوفان ازجشم من روان شد مردمان راست میکویند که او زندیق است
وانحضرت خطاب راستی آید که او از راندکانست کسی که از بیتی جنین شود وازقرآن
بجای باند رانده بود ابرهیم کفت من متحیر شدم درکار او واعتقاد من سستی کرفت
ترسیدم وبرخاستم وروی در بادیه نهادم اتفاق باخضر علیه السلام افتادم فرمود که یوسف
بن الحسین زخم حق خورده است لیکن جای او اعلی علیین است که در راه حق جندان قدم باید
زد اکر دست رد بر پیشانی تو بازنهند هنوز اعلی علیین جای تو باشد که هرکه درین راه از
پادشاهی بیفتد از وزارت بیفتد نقلست که عبد الواحد زید مردی شطار
بود مادر و پدرش از پی او دویدندی که بغایت ناخلف بود روزی بمجلس یوسف حسین
بکذشت او این کلمه می کفت که دعا هم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی جون بندهٔ
عاصی را میخواند بلطف خویش جنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبد الواحد جامه بدرید لخت و
نعره بزد وبکورستان رفت سه شبانروز واول شب یوسف بن الحسین اورا بخواب دید که
خطابی شنیدی ادرک الشاب التائب آن جوان تایب را دریاب یوسف طلب میکرد تا درآن
کورستان بوی رسید سر وی درکنار نهاد او جشم باز کرد وکفت سه شبانروزست تا ترا
فرستاده اند اکنون می آیی این بکفت وجان بداد نقلست که در نشابور بازرکانی

کنیزکی ترک داشت بهزار دینار خریده بود و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که
بتعجیل برود و مال خود از وی بازستاند و در نشابور بر کسی اعتماد نداشت که کنیزک را
بوی بسپارد پیش بوعثمان چیزی آمد و اعتماد حال باز نمود بوعثمان گفت قبول نمی کنم
شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که هرچه زودتر باز آیم قبول کرد
آن بازرگان برفت بوعثمان را بی اختیار نظری بران کنیزک افتاد عاشق او شد چنانکه
بی طاقت گشت ندانست که چکند برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت ابو حفص
او را گفت ترا بری می باید خاست که پیش یوسف حسین روی بوعثمان در حال عزم عراق کرد
چون بعراق رسید مقام شیخ یوسف بن الحسین را پرسید گفتند آن زندیق مباحی را
چکنی تو از اهل صلاح مینمایی ترا صحبت او زیان دارد ازین نوع چندی بگفتند بو
عثمان از آمدن پشیمان شد و بازگشت چون بنشابور آمد بوحفص گفت یوسف حسین را
دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنیدم که او مردی چنین و چنین است برفتم
و باز آمدم بوحفص گفت باز گرد و او را ببین بوعثمان بازگشت و بری آمد و خانهٔ او
پرسید صد چندان دیگر بگفتند او را گفت مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند
چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته و پسری امرد پیش او صاحب جمال و صراحی
و پیاله پیش وی نهاده و نور از روی او میریخت در رفتم و سلام کردم و بنشستم شیخ یوسف
در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که بوعثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای

خذای

خذای با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالست که تو داری خمر و امرد یوسف گفت
این امرد پسر منست و کم کسی داند که پسر منست قرآنش می آموزانم و درین گلخن صراحی
افتاده بود برداشتم و پاک شستم و پر آب کردم تا هر که آب خواهد باز خورد که کوزه نداشتم
بوعثمان گفت از برای خذای چرا چنین می کنی تا مردمان میگویند آنچه میگویند یوسف
گفت از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزک ترک پیش من نفرستد بوعثمان چون این بشنید در
پای شیخ افتاد و دانست که هر که بصلاح مشهورست در کار او رکی از ملامت باید نقلست
که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر از غایت بی خوابی از ابرهیم خواص پرسیدند
که عبادهٔ او چگونه است گفت چون از نماز فارغ شود تا روز برپای باشد نه رکوع کند
و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادتست گفت نماز فریضه
باسانی میگزارم تا می خواهم که نماز شب گزارم همچنین ایستاده باشم امکان آن نبود که
تکبیر توانم کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن درآید و مرا همچنان میدارد تا وقت صبح
چون صبح برآید فریضه بگزارم نقلست که وقتی بجنید رضی الله عنه نامه نوشت
که خذای ترا طعم نفس تو بچشاناد که اگر این طعم بچشاند پس از آن هیچ نه بینی وگفت
هر امتی را صفوتیست که ایشان ودیعه خذای اند که ایشان را از خلق خویش پنهان میدارد
اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند وگفت آفت صوفیان در صحبت کودکانست و
در معاشرهٔ اضداد و در رفیقی زنان وگفت قومی که میدانند که خذای ایشان را می بیند

پس ایشان شرم دارند از نظر حق که از نهایت جیزی کنند جز انکه وی فرموده است و
هرکه بحقیقت ذکر خذای یاذ کند ذکر غیر فراموش کند در یاذ کردن او وهرکه فراموش
کند ذکر اشیا در ذکر حق همه جیز بذو نکاه دارند از بهر خذای اورا عوض بوذ از همه
جیز وکفت اشارة خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق
و شناخت خلق بر قدر محبت خلقست وهیج حال نیست نزدیک خذای تعالی دوست تر
از محبت بنده خذای را وپرسیذند از محبت کفت هرکه خذای دوست دارد خواری دل
او بیشتر بوذ و شفقت او ونصیحت او بر خلق خذای بیشتر بوذ وکفت علامت شناخت
وانس آنست که دور باشد از هرجه قاطع آید از ذکر دوست وکفت علامت صادق
دو جیزست تنهایی دوست دارذ وپنهان داشتن طاعت وکفت توحید خاص آنست که
در سر وجد ودل جنان پندارذ که پیش حضرة او ایستاذه است تدبیر او بر وی میروذ در
احکام وقدرة ودر دریاهای توحید او واز خویشتن فانی شذه واورا خبر نه اکنون
که هست همجنان آنست که پیش ازین بوذ در جنان حکم او وکفت هرکه در بحر تجرید
افتاذ هر روز تشنه تر بوذ وهرکز سیراب نکرذذ زیرا که تشنکی حقیقت دارذ وآن
جز بحق ساکن نشوذ وکفت عزیزترین جیزی در دنیا اخلاص است که هرجند جهد
کنم که تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلونی دیکر از دل من بروید وکفت اکر خذای
بینم با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که با ذرهٔ صنع بینم وکفت از علامت

زهد آنست

زهد آنست که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود خوذ را مقصود نکرده اند وکفت
عبودیت آنست که بندهٔ او باشی در همه جیزی وکفت هرکه جیزی اورا بفکر عبادت
کرد اورا وکفت ذلیلترین مردم طبع اوست جنانکه شریفترین درویش صادق و
جون وفاتش نزدیک آمذ کفت بارخذایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولاً ونصیحت
کردم نفس را فعلاً وخیانت نفس بنصیحت خلق خویش بخش وبعد از وفاتش بخواب دیدند
کفتند خذای با تو جه کرد کفت بیامرزید کفتند بجه سبب کفت برکت آنکه هزل با جد نیامیختم

ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجالی آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب
عالم ابو حفص حداد پادشاه مشایخ بوذ علی الاطلاق خلیفهٔ حق بوذ باستحقاق واز
محتشمان این طایفه بوذ وکسی ببزرکی وی نبوذ در وقت وی ودر ریاضت وکرامت
ومروة وفتوة بی نظیر بوذ ودر کشف وبیان یکانه ومعلم وملقن او بی واسطهٔ
خذای بوذ عز وجل وپیر عثمان حیری بوذ وشاه شجاع از کرمان بزیارة او آمذ ودر صحبت او
به بغداذ شذ بزیارة مشایخ وابتداء او آن بوذ که بر کنیزکی عاشق بوذ جنانکه قرار نداشت
اورا کفتند در شهرستان نشابور جهودی جاذوست تدبیر کار تو او کند ابو حفص پیش
او رفت وحال بکفت او کفت ترا جهل روز هیج طاعت وعمل نیکو نباید کرد تا من حیلت
کنم وترا بسحر بمقصود رسانم ابو حفص جهل روز جنان کرد بعد از آن جهود طلسم بکرد

ومراد حاصل نشذ جهود کفت بیشك از تو جیزي در وجود آمذه است واکر نه مرا یقین است
کاین مقصود حاصل شذي ابو حفص کفت من هیج نکرده ام الا در راه که مي آمذم
سنکی از راه بر کرفتم جهود کفت میازار خداوندي را که تو جهل روز فرمان او ضایع
نکنی واو از کرم این رنج تو ضایع نکرد آتشی ازین در دل ابو حفص افتاذ وجندان قوة
کرد که بو حفص بدست جهود توبه کرد وهمان آهنکري میکرد وواقعه خوذ نهان
مي داشت وهر روز یکدینار کسب کردي وشب بدرویشان داذي ودر کلیذ دان
بیوه زنان انداختي جنانکه ندانستندي ونماز خفتن دریوزه کردي وروزه بذان کشاذي
وقت بوذي که در حوضي که تره شستندي بقایاء آن برجیذي ونان خورش کردي ومدتی
بذین روزکار کذاشتي یکروز نابینایي در بازار میکذشت واین آیة میخواند اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله ما لم یکونوا
یحتسبون دلش بذین آیت مشغول شذ وجیزي بر وي در آمذ وبیخوذ کشت بجاي انبر
دست در کوره آتش کرد وآهن تفسیده بیرون کرد وبر سندان نهاذ شاکردان بتك مي زدند
نکاه کردند آهن در دست او دیذند که میکردید کفتند این جه حالتست بانك بر شاکردان
زد که بزنید کفتند بر کجا زنیم پس بو حفص بخوذ باز آمذ آهن تافته در دست خوذ دید
بیفکند ودکان بغارت داذ وکفت ما جندین کاه خواستیم بتکلف که این کار رها کنیم
ونکردیم تا آنکاه که این حدیث حمله آورد ومارا از ما بستاند واکر جه من دست از کار

میداشتم

میداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبوذ پس روي بریاضت سخت نهاذ وعزلت و
مراقبت پیش کرفت جنانکه **نقلست** که در همسایکی او حدیث استماع میکردند کفتند
آخر جرا نیایي تا استماع حدیث کنی کفت سي سالست تا میخواهم که داذ یك حدیث بدهم نمي توانم
داذ سماع دیکر حدیث جون توانم داذ کرد کفتند آن کذام حدیثست کفت آنکه پیغمبر رسول
صلی الله علیه وسلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکویي اسلام مرد آنست
که ترك کند جیزي که بکار نیاید **نقلست** که با یاران بصحرا رفته بوذ وقت ایشان
خوش کشت آهویي از کوه بیامذ وسر بر پیش وي نهاذ بر زمین بو حفص طبانجه بر روي
خوذ زد وفریاد کرد آهو برفت شیخ بحال خوذ باز آمذ اصحاب سؤال کردند که این جه بوذ
کفت جون وقت ما خوش شذ در خاطرم آمذ که کاشکی کوسفندي بوذي تا بریان کردیمي
ویاران امشب پراکنده نشذندي جون این در خاطرم بکذشت آهو بیامذ مریدان کفتند
یا شیخ کسي را که با حق جنین حالي بوذ فریاد کردن وطبانجه زدن جه معنی دارذ شیخ کفت
نمیدانید که مراد درکنار نهاذن از در بیرون کردنست اکر حق تعالی بفرعون نیکی خواستي بمراد
او نیل را روانه کردي **نقلست** که هر وقت که در خشم شذي سخن در خلق نیکو کفتي
تا خشم او ساکن شذي آنکه بسخني دیکر شذي **نقلست** که یکروز میکذشت یکي را دیذ
متحیر وکریان کفت ترا جه بوذه است کفت خري داشتم وکم شذه است وجز آن خر هیج نداشتم
شیخ توقف کرد وکفت بعزت تو که کام بر ندارم تا خر بذو باز رسذ در حال خر بدید آمذ

خیری گوید که روزی پیش ابو حفص میرفتم میویی چند دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم
و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین میوه من میخوری از چه وجه گفتم من از دل
تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل
خویش اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری بباکی حق تعالی عمریست تا بر هوای او میزیم
نمیدانم که از من چه خواهد آمد کسی که درون خویش نداند دیگری را درون او چون داند
وهم ابو عثمان گفت که با ابو حفص بخانهٔ ابو بکر بو حنیفه بودم و جمعی از اصحاب انجا بودند
از درویشی یاد کردند گفتم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی
تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوندخانه ببازار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ
وارث را شده نشاید برین کاغذ چیزی نوشت و بو عثمان گفت بو حفص را گفتم که مرا چنان
روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است پس گفت شفقت تو تا
چه حدست بر خلق گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض عاصیان در دوزخ کند و عذاب
کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر
که جمع آمدن مردم ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند حق تعالی باطن ترا پس من
بر تخت بر آمدم بو حفص پنهان در گوشهٔ بنشست چون باخر آمد مجلس سایلی برخاست و پیرهنی
خواست در حال پیرهن خود بیرون کرد و بوی داد بو حفص گفت یا کذاب انزل من المنبر
فرود آی ای دروغ زن گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق

پیش ازانست

پیش ازانست که بر خود بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی
اگر دعوی تو راست بودی درنگ کردیی تا فضل سابقان دیگری را باشد تو کذابی و منبر
بجای کذابانست **نقلست** که یکروز در بازار میرفت جهودی پیش وا آمد و در حال
بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش آمد ازان سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل
پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل بر سر من بر کشند
و در آن جهود پوشانند و لباس عدل ازوی بر کشند و در من پوشند **وگفت** سی سالست
که چنان بودم که حق را خشمگین می دیدم که در من می نگریست سبحان الله آن چه سوز و بیم
بوده باشد او را در آن حال **وگفت** که ابو حفص را عزم حج افتاد و او عامی بود
چون ببغداد رسیدم مریدان گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی
باشد تا زبان ایشان بداند پس جنید رضی الله عنه مریدان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست
که اصحابنا چه می اندیشید در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او
عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند بو حفص گفت
عبارت شماراست شما گویید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی
و آنچه کرده باشی آن را بخود نسبت ندهی که این من کرده ام ابو حفص گفت نیکوست انچه گفتی
اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف نطلبیدن است جنید گفت در عمل آرید اصحابنا
بو حفص گفت این بسخن راست نیاید جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحابنا که زیادت

آورد بوحفص بر آدم و ذریهٔ او جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی
اگر جوانمردی چیست که او میگوید و بوحفص اصحاب خود را عظیم بهیبت و ادب داشتی
و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و بی
امر او بنشستدی و پیش او همه بر پای بودندی ابوحفص گفت تو عنوان نامه پیش همی بینی
اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص گفت دیگی زیره با و حلوا
فرمای تا بسازند جنید اشارت کرد بمریدی تا بسازند چون بیاوردند ابوحفص گفت بر سر
حمالی نهید تا می برد چندانکه خسته گردد آنجا بر در هر خانه که برسد آواز دهد و هر که بیرون
آید بوی دهد حمال چنان کرد و می رفت تا خسته بر در خانهٔ رسید آواز داد خداوند خانه
گفت اگر زیره با حلوا آوردهٔ در آر حمال گفت عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالست
و توچه دانستی که من زیره با حلوا آورده ام گفت دوش در مناجات این بر خاطرم بگذشت
که مدتیست تا فرزندان من از من این میطلبند دانم که بر زمین نیفتاده باشد **نقل است**
که مریدی بود در خدمت ابوحفص سخت با ادب جنید رحمة الله علیه چند بار در وی
نگریست از آنکه ادب او خوش آمدش سؤال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست
بوحفص گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و شایسته جوانی است بوحفص
گفت آری هفتاد هزار دینار در راه ما باخته است و هفتاد هزار دیگر وام کرده و در باخته
و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس بوحفص روی ببادیه نهاد گفت ابوتراب

دیدم

دیدم که در بادیه بود و من شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار حوض رفتم تا آب خورم بفکری
فرو رفتم ابوتراب گفت ترا چه نشانده است اینجا گفت میان علم و یقین اختیار می کنم تا
غلبه کدام را بود تا یار آن باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبهٔ علم را بود آب خورم و اگر
یقین را بود بروم بوتراب گفت روزگار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید جماعتی
مساکین را دید مصطفی و فرومانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی ظاهر
شد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی جملهٔ قنادیل
مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرهٔ زر برداشت و بیاورد
و بدو داد تا بدرویشان خرج کرد چون حج بگزارد و به بغداد اصحاب جنید استقبال
کردند جنید گفت ای شیخ راه آورد ما چه آوردهٔ بوحفص گفت مگر یکی از اصحاب
ما چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کرد اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک
ادبی بینید آن را عذری از خود بر انگیزید و بی آن عذری از خود بخواهید اگر بدان عذر
غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر برانگیز و بی او عذری دیگر از خود
بخواه اگر بدین هم غبار برنخیزد عذری دیگر از خود بخواه اگر بدین هم غبار برنخیزد
عذری دیگر انگیز تا چهل بار عذر را از آن غبار برنخیزد و حق بجانب تو باشد و آن چهل عذر
در مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران و تاریک
زهی خود رای بی ادب زهی ناجوانمرد جافی که تویی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست

یکی قبول نکردی وهم چنان بر سر کار خوذی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی
میباش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوة کی تواند بوذ نقلست
که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمانی کرد وهر روز کاوی وچند لون طعام وچند
کونه حلوا آوردی چون بوداع اورفت کفت یا شبلی اکر بنشابور آیی میزبانی وجوان
مردی بتو آموزم کفت یا باحفص چکردم کفت تکلف کردی ومتکلف جوانمرد نبوذ
مهمان چنان باید داشت که خوذ را به آمذن آن مهمان کرانی نباشد وبرفتن شاذی
نبوذ وچون تکلف کنی آمذن او بر تو کران بوذ ورفتن آسان وهر کرا با مهمان این
حال بوذ ناجوانمردی بوذ پس چون شبلی بنشابور آمذ پیش ابوحفص رفت بوحفص
چهل ویک چراغ در کرفت شبلی کفت نکفته بوذی که تکلف نباید کرد بوحفص کفت
چه تکلف کردم کفت چهل ویک چراغ در کرفتی بوحفص کفت برخیز وبنشان شبلی
برخاست وهرچند جهد کرد یکچراغ بیش نتوانست نشاند پس کفت یا شیخ این حال چیست
کفت شما چهل تن بوذید که فرستاذهٔ حق که مهمان فرستاذهٔ حق بوذ لاجرم بنام
هر یکی چراغی کرفتم برای خذای ویکی برای خوذ آن چهل که برای خذای بوذ نتوانستی
نشاند آن یک که برای من بوذ نشاندی تو هرچه در بغداد کردی برای من کردی ومن
برای خذای لاجرم آن تکلف باشد واین نه ابوعلی ثقفی کویذ که بوحفص کفت هر که از
افعال واحوال خوذ را بهر وقتی نسنجد بکتاب وسنّت وخواطر خوذ را متهم ندارد

اورا

اورا در جملهٔ مردان مشمر پرسیذند ولی را خاموشی به یا سخن کفتن کفت اکر سخن کوینده
آفت سخن بداند هرچند تواند خاموش باشد اکرچه بعمر نوح بوذ وخاموش اکر راحت
خاموشی بداند از خذای درخواهد تا دو چند عمر نوح دهذش یا سخن نکویذ کفتند
چرا دنیا را دشمن داری کفت ازانکه سرایی است که هر ساعت بنده را در کناهی دیکر
اندازد کفتند اکر دنیا بذست تو به نیکست وتوبه هم در دنیا حاصل شوذ کفت چنین است
اما بکناهی که در دنیا کرده می آید یقینم ودر یقین توبه بشک وبر خطرم کفتند
عبودیت چیست کفت آنکه ترک هرچه تراست بکویی وملازم باشی چیزی که ترا
فرموذه اند کفتند درویشی چیست کفت بحضرة خذای شکستکی کردن کفتند نشان
دوستان چیست کفت آنکه روزی بمیرد دوستان شاذ شوند یعنی چنان مجرد از دنیا
بیرون شوند که ازوی چیزی نماند آن چیز خلاف دعوی او بوذ در تجرید کفتند
ولی کیست کفت آنکه او را قوة کرامات داذه باشند واورا ازان غایت کرداینده کفتند
عاقل کیست کفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب کفتند بخل چیست کفت آنکه ایثار را
ترک کند در وقتی که بذان محتاج بوذ وکفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادرانم
بر نصیب خوذ در کار دنیا وآخرة وکفت کرم انداختن دنیا است برای کسی که
بذان محتاج است وروی آوردن بخذای بسبب احتیاجی که تراست وکفت نیکوترین
وسیلتی که بنده بذو تقرب کند بخذای دوام فقرست بهمه حالها وملازم کرفتن سنّت

درهمه فعلها وطلب قوت حلال وگفت هرکه خود را متهم ندارد درهمه وقتها وهمه
حالها بخلاف خود نکند مغرور بود وهرکه بعین رضا بخود نگرست هلاک شد وگفت
خوف چراغ دل بود وانچه در دل بود از خیر وشر بدان چراغ توان دید وگفت کسی را
فقر درست نیاید تا دادن دوستر از گرفتن ندارد وگفت کسی را نرسد که دعوی فراست
کند ولیکن از فراست دیگران باید ترسید وگفت بدهد وبستاند او مردی است
وهرکه دهد نستاند نیم مردی است وهرکه نه دهد وبستاند او مگسی است نه کسی است
ودرو هیچ چیز نیست بوعثمان حیری گفت معنی این سخن ازو پرسیدند گفت هرکه از
خدای بستاند وبدهد بخدای او مردی است زیرا که او درین حال خود نمی بیند و
هرکه نه دهد ونستاند او هیچ کسی است زیرا که گمان او چنان است که دهنده وستاننده اوست
نه خدای وهرکه درهمه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امید میدارم که انها کان
باشد وگفت مبادا که عبادة خدای ترا بهشتی تا معبود معبود بود وگفت فاضل‌ترین
چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است بخدای وجه زشت است استغنا بانام وگفت
هرکه جرعه از شراب ذوق چشید بی هوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت
لقا ومشاهده وگفت حال مفارقت نکند از عالم ومفارقت نکند با قبول وگفت
خلق خبر میدهند از وصول واز قرب واز مقامات عالی وعمر ایشان در روی آنست که ده ثبت
کند براهی که آن بحق بود واگر همه یک لحظه بود وگفت عبادة بظاهر هر ورا است ودر

حقیقت

حقیقت از آنکه مقدور است سبقت گرفته است واصل آنست که کس بفعل خود شاد
نشود مگر مغروری وگفت معاصی برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ وگفت
هرکه داند که او را خواهد برانگیخت وحسابش خواهد کرد واز معاصی اجتناب ننماید
واز مخالفان روی نگرداند یقین است که از سر خود خبر می دهد که ایمان نداریم ببعث
وحساب وگفت هرکه دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش
وخدمت ایشان ملازم آن وگفت روشنی شما بخدمت اوست وروشنی جانها
باستقامت وگفت تقوی در اخلاص محض است وبس وگفت تصوف همه
ادب است وگفت بنده در توبه بهیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه انکه ازو آید
وگفت هر عملی که شایسته بود ببرند وتا فراموش کنند وگفت نابینا باشد که خدای را
باشیا بیند ونه بیند اشیا را بخدای وبینا آنست که از خدای بود نظر او بمکنونات وگفت
یکی ازو وصیت خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند ولازم
یک سید باش تا همه سیادات ترا گردن نهند محمش رحمة الله گفت بیست ودو سال با ابو حفص
صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت وانبساط خدای را یاد کردی بر سبیل حضور
وتعظیم وحرمت کردی ودران حال متغیر شدی حاضران ازو بدیدی وگفت سخن آن است
که گفت در وقت نزع که شکسته دل خواهد بود همه دل در تقصیرهای خویش ازو پرسیدند
که برچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر وفروماندگی

و وصیت عبدالله سلمی آن بوذ که چون وفاة کنم سر من بر پای ابو حفص نهید قدس الله روحه

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
موزون ابرار حمدون قصار از کبار مشایخ بوذ و موصوف بوذ بورع و تقوی
و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب
بوذ و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذهب ثوری
داشت و مرید بو تراب بوذ و پیر عبدالله مبارک بوذ و بملامت خلق مبتلا بوذ و مذهب
ملامتیان در نشابور ازو منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بوذ و جمعی
ازین طایفه بذو تولی کنند و ایشانرا قصاریان کویند و در تقوی چنان بوذ که شبی
بر بالین دوستی بوذ در حالت نزع چون آن دوست وفاة کرد چراغ بنشاند و کفت این
ساعت این چراغ وارثست مارا روا نباشد سوختن و کفت در جوبار حره نشابور
میرفتم عیاری بوذ بفتوة معروف نوح نام پیش آمد کفتم یا نوح جوانمردی چیست
کفت جوانمردی من یا جوانمردی تو کفتم هر دو کفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم
و مرقع در پوشم و معاملت مرقع پوشان پیش کیرم تا صوفی شوم از شرم خلق دران
جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق
بتو فریفته نکردند پس جوانمردی من حفظ شریعت بوذ بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت

بر اسرار و آن اصلی عظیمست نقلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد
ائمه و اکابر نشابور بیامذند و ویرا کفتند که ترا سخن باید کفت که سخن تو فایدهٔ دلها بوذ
کفت مرا سخن کفتن روا نیست کفتند چرا کفت از انکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است
سخن من فایدهٔ ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبوذ کفتن آن بر علم
استهزا بوذ و بر شریعت استخفاف کردن و سخن کفتن آنکس را مسلم بوذ که بخاموشی
او دین باطل شوذ و چون بکوید خلل برخیزد وکفت نشاید هیچکس را که در علم سخن کوید
چون همان سخن کسی دیکر میکویذ و نیابت میدارد و روا نبوذ که سخن کوید تا نه پند
که فرضی واجبست بر وی سخن کفتن تا او را صلاحیت او بوذ کفتند نشان صلاحیت آن چه
بوذ کفت انکه هر سخن که کفته باشد هرکزش حاجت نباشد باز دیکر کفتن و در روی تدبیر
آن نبوذ که بعد ازین چه خواهم کفت سخن او از غیب بوذ چندانکه از غیب بر وی می آید
او میکویذ و خوذرا در میانه نبیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر بوذ دلها را کفت
بجهت انکه ایشان سخن از برای عز اسلام کفتند و جهت نجاة نفس و از بهر رضاء
حق ما از بهر عز نفس خوذ و طلب دنیا و قبول خلق میکوییم وکفت باید که علم
حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی
که در ملا وکفت هر که محقق بوذ در حال خویش خبر نتواند داذ وکفت فاش کردن
بر هیچ کس انچه واجبست که از تو نیز پنهان بوذ وکفت هرچه خواهی که پوشیده

بود بکسی آشکارا مکن وگفت درهرکه خصلتی بینی از خیر از وی جدایی مجوی که زود
بود که از برکات او چیزی بتو رسد وگفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت
علما واحتمال کردن آن جهال وگفت صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را بنزدیک
ایشان عذرها بود ونیکی را پس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان
درغلط افتی وگفت هرکه در سیرتهاء سلف نظر کند تقصیر خود بداند وباز پس
ماندن خویش از درجهٔ مردان بلند وگفت پسنده است انچه بتو می رسانند با آسانی
بی رنجی اما رنجی که هست در طلب زیادة است وگفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی وگفت هرکه تواند که کور بود از نقصان دیدن نفس کو کور مباش وگفت
هرکه پندارد که نفس او بهتر از نفس فرعونست کبرا اشکارا کرده است وگفت هرگاه که مستی را
بینی که می خفتد بگرها وی را ملامت نکنی مبادا که بهمان بلا مبتلا کردی وگفت ملامت
ترک سلامتست پرسیدند از ملامت گفت راه این بر خلق دشوارست ومعلق اما طرفی
بگویم رجا مرجیان بدان سبب همه خلق ملامت کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت
بود وگفت من نیکخویی را ندانم مگر در سخاوة وبدخویی را نشناسم الا در بخل وگفت
هرکه خود را ملکی داند بخیل بود وگفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش
تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبرها اند که زیاده آید وگفت تواضع آن باشد که کسی را بخود
محتاج نه بینی نه درین جهان ونه دران جهان وگفت منصب حق فقیرست وچندان

یعنی در دعا جهد ان دو نفاست که رجیان
صحیح قد بیان صفت ملامتی بود

بود که او متواضع بود هرگاه که ترک کند جمله خیرات ترک کرده وگفت میراث زیرکی
عجبست وازانست که مشایخ وبزرگان بیشتر زیرکان را از طریق دور داشته اند وگفت
اصل همه دردها بسیار خوردنست وگفت آفت دین بسیار خوردنست وگفت هرکرا
مشغول کردانند طلب دنیا از آخرة ذلیل وخوار گشت یا در آخرة وگفت خوار دار
دنیا را تا بزرگ بمانی در چشم اهل دنیا ودنیا دار وعبدالله مبارک گفت حمدون مرا
وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست گفت انکه بپرستد
ودوست ندارد که او را پرستد گفتند زهد چیست گفت نزدیک من آنست که بدانچه در
دستست ساکن دل باشی از انچه در ضمان خداوندست پرسیدند از توکل گفت توکل آنست
که اگر ده هزار درم ترا وام بود در خشم بر وی وحشم نداری بر هیچ تا نومید نباشی از حق
تعالی بگزاردن آن وگفت توکل بخدای دست زدنست وگفت اگر توانی که کار خود
بخدای باز گذاری بهتر از انکه بحیلت وتدبیر مشغول شوی وگفت جزع نکند در مصیبت
مگر کسی که خدای را متهم سازد وگفت ابلیس ویاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند
که بسه چیز یکی آنکه مومنی مومنی را بکشد دوم انکه کسی بر کفر بمیرد سوم از دلی که در وی
بیم درویشی بود نقلست که عبدالله مبارک گفت چون حمدون بیمار شد او را گفتند
فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان را از توانگری بیش میترسم که از درویشی و
عبدالله مبارک گفت در حال نزع که در میان من زنان مگذار رضی الله عنه ۵ ۵

ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن
منهی اسرار منصور عمار از حکما و مشایخ بوذ واز سادات این طایفه بوذ و در موعظه
کلماتی داشت چنانچه در وعظ کسی نیکوتر از وی سخن نگفته وبیانی شافی داشت ودر انواع
علوم کامل ودر معاملت ومعرفت تمام وبعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند واز
اصحاب عراقیان بوذ ومقبول اهل خراسان واز مرو بوذ وگویند از بوشنگ بوذ ودر بصره
مقیم شد سبب توبه او آن بوذ که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بروی
نبشته جایی نیافت که آنرا بنهادی بخورد شب بخواب دید که بحرمتی که داشتی آن رقعه را
در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت کشید ومجلس آغاز کرد نقلست
که جوانی بمجلس فساد مشغول بوذ چهار درم بغلامی داذ که نقل مجلس خرد غلام در راه بمجلس
منصور عمار برگذشت گفت ساعتی توقف کنم تا چه میگوید منصور از برای درویشی
چیزی میخواست گفت چیست وکیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم اورا غلام گفت هیچ
بهتر ازین نیست که این چهار درم بذو دهم تا آن دعا مرا کند پس آن چهار درم باز دهد
چهارم آنکه بر من وبر خواجه وبر مجلسیان تو رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام با خانه
رفت خواجه گفت کجا بوذی وچه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بوذم وچهار دعا خریدم
بدان چهار درم خواجه گفت کدام دعا است غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم

وتوبه کردم خذای را که هرگز خمر نخورم وبعوض چهار درم چهار صد درم بخشیدم تا فی
آن چهار درم تعلق بمن ندارد انچه بدست من بوذ کردم شبانه بخواب دید که هاتفی آواز
داذ گفت انچه بدست تو بوذ با لیمی خویش کردی انچه حوالت بما است ما نیز کردیم بر تو
وبر غلام وبر منصور وبر مجلسیان رحمت کردیم نقلست که روزی مجلس می گفت
یکی رقعهٔ بوی داذ این بیت بران نبشته بوذ شعر وغیر التقی یامر الناس بالتقی
طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی کسی که متقی نیست تقوی فرماید همچنین طبیبی است
که علاج دیگران کند واو از همه بیمارتر بوذ منصور جواب داذ که ای مرد تو بقبول من عمل
میکنی که قول وعلم ترا سود دارد وتقصیر من در عمل ترا زیان ندارد وگفت شبی بیرون
آمدم بدرخانهٔ رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از آن نبوذ تا فرمان
ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بوذ که راه بر من بزد وابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتاذم
اگر تو دستم نگیری که گیرد واگر تو در نگذاری که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم که اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد لا یعصون
الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون بامداد بدرخانهٔ میگذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالست
بیری آنجا بوذ گفت فرزندم دوش از بیم حق تعالی بمرده است که در کوی کسی آیتی قرآن
برخواند منصور گفت من خوانده ام ومن کشتم اورا نقلست که هرون الرشید اورا
گفت از تو سؤالی کنم وسه روز مهلت دهم در جواب آن گفت بگوی که عالم ترین خلق

مطیع ترسناکست وجاهل‌ترین علما ایمن است وگفت پاکست آن خدایی که دل عارفان را
محل ذکر کرد اید ودل زاهدان را موضع توکل ودل متوکلان را منبع رضا ودل درویشان را
جای اهل قناعت ودل اهل دنیا را وطن طمع کرد اید وگفت مردمان بر سه گونه اند
یکی نیازمندان بخدا واین درجهٔ برترین است بحکم ظاهر شریعت ویکی آنکه دید افتقار
خویش جز بحق تعالی نباشد از آنکه میداند حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق
ودرزق واجل وحیوة وسعادت وشقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست
بحق ودر عین استغنا از غیر حق وگفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان
تصدیق ودر دل زاهدان بزبان تفضیل ودر دل عارفان بزبان توفیق ودر دل مریدان
بزبان تفکر ودر دل عالمان بزبان تذکر وگفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد
وعبادت حرفت او بود ودرویشی آرزوی او بود وعزلت شهوة او بود وآخرة همت
او بود ودر مرگ فکرت او بود وامید داشتن بتو به رحمت او بود وگفت مردمان
دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده وریاضت بود
وآنکه عارف بحق بود شغلش عبادت وطلب رضا بود وگفت دلها بندگان جمله
روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت و وحی که بدان دلها میرسید در حجاب
میشود وگفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع وشکستگی است ونکوترین لباسی عارفان را
تقوی است وگفت هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند وگفت سلامت

نفس

نفس در مخالفت اوست وبلای او در متابعت نفس اوست وگفت هرکه جزع کند
از مصایب دنیا روزی بود که در مصایب دین افتد وگفت آرزوی دنیا را ترک کن تا
از غم راحت یابی وزبان را نگاه دار تا از عذر خواستن برهی وگفت شادی توبه مصیبة
در آن ساعت که توانی ودست یابی برهست از معصیت کردن تو وگفت هرکجا که در رسی
سنگی بر آهن میزنی باشد که سوخته در میان باشد اگر معد فرد دار که بر راه گذر قافله افتاده
بودی چون منصور وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد
گفت فرمود که منصور دعا ربی گفتم بلی یارب گفت تو بودی که مردم را بزهد میفرمودی
وخود بدان کار نمیکردی گفتم خداوندا چنین است که تو میفرمایی اما هرگز مجلس نگفتم
الا ثنای پاک تو گفتم آنگاه بر پیغامبر تو صلوات فرستادم آنگاه خلق را نصیحت کردم
حق تعالی فرمود که صدقت راست گفتی پس فرشتگان را فرمود که او را کرسی نهید در
میان فرشتگان در آسمان تا بر آن نشیند وعمر ثنا گوید چنانکه در زمین میان آدمیان میگفت تمام شد

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همای صاحب قدر آن مبارز جد وجهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود و
از کبار اولیاء عالم بود وبه انواع علوم ظاهر وباطن جلال بود ومجاهدهٔ تمام داشت
وعمری دراز یافت واتباع تابعین را یافته بود ومرید محاسبی بود وبشر وسری را دیده

بوذ وفضیل را یافته بوذ وبوسلیمان دارانی اورا جاسوس خواندی از تیزی فراستاو
اورا کلماتی عالی است واشارات بدیع لطیف چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدای
کفت نه کفت بجهت انکه شوق بغایب بوذ اما چون غایب حاضر شوذ کجا شوق بوذ کفتند
معرفت جیست کفت مدارج آن سه است مدرجهٔ اوّل اثبات وحدانیت واحد قهار
ومدرجهٔ دوم بریذه کردن دل از ماسوی الله است ومدرجهٔ سوم انکه هیچ کس را
بعبادات کردن آن راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور کفتند علامت محبت
جیست کفت انکه عبادة او اندک بوذ وتفکر او دایم وخلوة او بسیار وخاموشی او پیوسته
جون بذ و درنکرند او نه بیند وجون بخوانند نشنوذ وجون مصیبتی رسد اندوهکین نشوذ
وجون صوابی روی بذ و نهد شاذ نکردذ واز هیچ کس نترسد وبهیچ کس امید ندارد
کفتند خوف ورجا جیست وعلامت هر دو کذامست کفت علامت خوف کریزست و
علامت رجا طلبست نه هرکه صاحب رجا است وطلب ندارد دروغ زنست وهرکه
صاحب خوفست وکریزنده ارد کذابست **وکفت** راضی ترین مردمان بنجاة کسی را دانند
که ترسناک بوذ بر نفس خویش که نباشد که نجاة نیابذ وترسناک تر خلق بهلاک کسی را یا فهم
که ایمن تر بوذ بر نفس خوذ ندیذی که یونس علیه السلم جون جنان کمان برد که حق تعالی
عتاب نکند جکونه عقوبت روی بروی نهاذ **وکفت** کمترین یقین آنست که جون بدل
رسذ دل را پر نور کند وپاک کند از وی هرجا که شکی هست تا دل بشکر وخوف حق

تعالی بدیذ آیذ ویقین معرفت عظمت خدای بوذ بر قدر عظمت خدای تواند بوذ و
عظمت معرفت عظمت خدای بوذ **وکفت** با اهل وجد بنشینید بصدق نشینید
که ایشان جاسوسان دلها اند در دلها شما روند وبیرون آیند **وکفت** نشان رجا آنست
که جون نیکویی بذ و رسد اورا الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای تعالی وتمامی
عفو در آخرت **وکفت** نشان زهد جهار جیزست اعتماد بر حق وبیزاری از خلق واخلاص
برای خدای واحتمال برای ظلم از جهت کرامت دین **وکفت** نشان انکه معرفت نفس خویش
از اندکی حیا بوذ واندکی خوف **وکفت** هرکه بخدای عارف تر از خدای ترسناک تر و کفت
جون صلاح دلجویی یاری خواه بروی بنکاه داشت زبان **وکفت** نافع ترین عقلی آن
بوذ که ترا آشنا ساکرداند تا نعمت خدای برخوذ بینی ویاری دهذ ترا بر شکر آن وبرخیزد
بخلاف هوا **وکفت** نافع ترین اخلاص آن بوذ که دور بوذ از ریا وتصنع وترین
وکفت بزرکترین تواضع آن بوذ که دور کند از تو کبر وخشم را بمیراند **وکفت** زیان
کارترین معاصی آن بوذ که طاعت کند بجهل **وکفت** هرکه اندکی را آسان شمرد وخرد
کیرذ زود بوذ که اندر بسیار افتد **وکفت** خواص غواصی میکنند در دریاء فکرت
وعوام سرکشته وکمراه میکردند در بیابان غفلت **وکفت** امام جملهٔ عملها علمست و
امام جملهٔ علمها عنایتست **وکفت** یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده بدیذ ارد تا بذان
جمله امور آخرت مشاهده کند **وکفت** اخلاص آنست که جون عملی کنی دوست نداری که ترا

بذان عمل یاذ کنند و ثنا برک دارند سبب عمل تو وطلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مکر از خذای تعالی این اخلاص بوذ وکفت عمل کن وجنان کن عمل که هیچ کس نیست در زمین بجز تو وهیچ کس نیست در آسمان بجز او وکفت این روزی چند که مانده است این را غنیمی بزرک شمر واین قدر عمر که در پیش داری در صلاح کذار تا بیامرزند انجه از پیش کذشته است وکفت دوای دل پنج چیزست هم نشین اهل صلاح وخواندن قرآن وتهی داشتن شکم ونماز شب وزاری کردن در سحرکاه وکفت علامت عدل دو قسمت عدلیست ظاهر میان تو ومیان خلق وعدلیست باطن میان تو ومیان حق تعالی وطریق عدل استقامتست وطریق فضل طلب فضیلتست وکفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح ومخالف ایشانیم بهمت وکفت خداوند می فرماید انما اموالکم واولادکم فتنه وما فتنه زیاده میکنیم نقلست که شبی ده کس از اصحاب او جمع شدند وسفره بنهاذند نان اندک بوذ وشیخ پاره پاره کرد وجراغ برکرفت جون جراغ آوردند همه نان پارها برجای خوذ بوذ که هیچ کس نخورده بوذ بطریق ایثار مریدان را جنین ترتیب نکرده بوذ فضایل او بیشمارست بذین قدر اختصار کردیم

ذکر عبد الله خنیق رحمة الله علیه

آن غواص دریاء دین وآن در دریاء یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل حدبه وسبق عبد الله خنیق رحمة الله علیه از زهاد وعباد ومتصوفه بود واز متورعان ومتوکلان بوذ ودر حلال خوردن مبالغتی تمام داشت وبا یوسف اسباط صحبت داشته بوذ در اصل کوفی بوذ وبا نطاکیه نشستی ومذهب سفیان بن سعید الثوری داشت در فقه ومعاملت واصحاب او را دیده بوذ وکلمات رفیع دارد فتح موصلی کوید او را دیدم مرا کفت یا خراسانی اعضا ها را جهار جیز بیش نیست جشم وزبان ودل وهوا جشم بجایی منکر که نشاید وزبان جیزی مکوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند ودل نکاه دار از خیانت وکبر بر مسلمانان وهوا نکاه دار در سر وهیچ مجوی بهوا اکر این هر جهار بذین صفت نباشد خاکستر بر سر میباید کرد که در آن شقاوة بوذ وکفت حق تعالی موضع فکر آفرید جون با نفس صحبت داشتند موضع شهوة شدند وباک ندارند وشهوة از دل بیرون نروذ مکر از خوفی بیقرار کنند. یا شوقی بی آرام کنند وکفت هر که خواهد که در زندکانی خویش زنده باشد کو دل را سکینه طمع مدار تا از کل آزاد شوی وکفت اندوه مدار مکر از برای جیزی که فردا ترا شاذ کند وکفت رسیده ترین خلق بندکان خدای آن بوذ که بدل وحشی تر بوذ اکر ایشان را انسی بوذی با خذای همه جیزها با ایشان انس بودی وکفت نافع ترین امیدها آن بوذ که کار بر تو آسان کرداند ونافع ترین آن بوذ که ترا از معصیت بازدارد وکفت هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل او برود وکفت نیکوترین خوف آن بوذ که اندوه ترا دایم کند برانجه فوت شذه است از عمر در غفلت وفکر ترا لازم ترکرداند در بقیه عمر تو وکفت رجا سه کونه است

متورعان

مردي که نیکی کند و امید دارد که بیامرزند و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته گناه میکند
و امید میدارد که خدای او را بیامرزد و گفت هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجا
غالب تر بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز می آید
از گزاردن آن تا باخلاص چه رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جملهٔ احوال
از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خدای
که بحقیقت هست مطلع گردد جز این غیبت و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی
که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن که سبقت گیری و تا توانی
بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بهتر رحمة الله علیه قدس الله روحه

ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده
سلطان طریقت شیخ جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز شیخ المشایخ عالم بود و امام
ائمهٔ جهان بود و در علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کلمات
لطیف و اشارات عالی داشت بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر روز پسندیده
بود و مقبول و محمود همه فرقت و جمله بر امامت او متفق بود و سخن او در طریقت حجت است
و همه زبانها ستوده و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن بخلاف سنت و
اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطائفه

گفته

گفته اند و لسان القوم خوانده اند و اعبد المشایخ نوشته اند و طاوس العلما و سلطان
المحققین و حقیقت در شریعت باقصی الغایة بود و در زهد و عشق بی نظیر و
مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته اند و طریق
صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروفترین طریقی در طریقت
و مشهورترین مذهبی مذهب جنیدست و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف
عالی است در اشارت و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چندین
روزگاری بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقهٔ او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته
و خواهرزادهٔ سری بود و مرید او و روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجهٔ
پیر بلندتر باشد گفت باشد و برهان آن ظاهرست گفت جنید را درجه بالای درجهٔ من است
و جنید همه درد و شوق بود و در شیوهٔ معرفت و کشف و توحید شانی رفیع داشته است و
در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از وی می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود ولیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم بود علیه السلام که همه درد
و عبادة بود و ایشان دانند که میگویند ما را با نقل کار است و ما را نرسد کسی را بر کسی
از ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلبکار
و با ادب بود و فراست و فکرت و تیزفهمی عجب بود یکروز از دبیرستان بخانه آمد پدر را

دیذ کریان کفت چه بوذه است کفت امروز چیزی از زکات مال پیش خال تو ابردم سري
قبول نکرد میکریم که عمر خود درین پنج درم بسر بردم واین خود دوستی از دوستان خدای
نمیشاید جنید کفت بمن ده تا بذو دهم بستاند وبه او داذ جنید روان شد در خانه خال
بزد کفتند کیست کفت جنید است در بکشای واین فراضه فریضه زکوة بستان سری کفت
ای جنید نمیستانم کفت بذان خدایی که با تو این فضل کرد وبا پدرم این عدل کرده است
که بستانی سری کفت ای جنید با من چه فضل کرده است وبا او چه عدل کرده است کفت
با تو این فضل کرد که درویشی داذ وبا پدرم آن عدل که اورا بدنیا مشغول کرد اکنون تو
اکر خواهی قبول کنی واکر خواهی رد کنی واکر او خواهد واکر نخواهد زکوة مال مستحق
باید رسانید سری را این سخن خوش آمد کفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة قبول
کردم ترا قبول کردم در بکشاذ وآن بستد واورا در دل خود جای داذ وجنید هفت
ساله بوذ که سری اورا بحج برد در مسجد حرام مسئلهٔ شکر میرفت در میان چهارصد
پیر چهارصد قول بکفتند در شرح بیان شکر سری با جنید کفت تو نیز چیزی بکوی
جنید کفت تو نیز چیزی بکوی جنید کفت شکر آنست که نعمتی که حق تعالی ترا داده
باشد بذان نعمت در وی عاصی نشوی ونعمت سرمایهٔ معصیت نسازی چون جنید
این بکفت هر چهارصد پیر کفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین وهمه اتفاق کردند
که بهتر ازین نتوان کفت یا غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بوذ جنید کفت

من

من بذین می نکریستم که سری کفت این از کجا آوردی کفتم از مجالس تو پس به بغداد آمد
وآبکینه فروشی کردی هر روز بدکان شذی وپرده فرو کذاشتی وچهار رکعت نماز
بکزاردی مدتی برین بر آمد ودکان رها کرد وخانهٔ بوذ در دهلیز خانه سری در آنجا
نشست وبپاسبانی دل مشغول شد وسجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون
حق بر خاطرش کذر نکرد وچهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بکزاردی
وبر پای بایستاذی وتا صبح الله می کفتی وهم بدان وضو نماز صبح بکزاردی چون چهل سال برآمد
مرا کمان افتاذ که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داذ یا جنید کاه آن آمد که
زنار کوشهٔ تو بتو نمایم چون این بشنیدم کفتم خداوندا جنید چه کناه کرده است ندا
آمد که کناهی بیش ازین میخواهی که تو هستی جنید آه کرد وسر در کشید وکفت من لم یکن
الوصال اهلا وکل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست وهمه شب الله الله
میکفت زبان در کار او کردند دراز وحکایت او با خلیفه کفتند خلیفه کفت اورا
بی حجتی منع نتوانیم کرد کفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت
بسه هزار دینار خریده وبجمال او کسی نبوذ وخلیفه عاشق او بوذ فرموذ تا اورا لباس
فاخر وجواهر نفیس بیاراستند واورا کفتند بفلان جای پیش جنید رو وروی
بکشای وخودرا وجواهرها وجامه را بر وی عرضه کن وبکوی که من مال بسیار دارم
ودلم از کار این جهان کرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت

ادم که دلم بر هیچکس قرار نمیکیرد الا بتو وخوذرا بر وی عرضه کن وحجاب بردار ودرین
باب جدی بلیغ نمای پس خادمی با وی روانه کردند کنیزک با خادم پیش جنید آمذند
وانچه تقریر کرده بوذند باضعاف بجای آوردند جنید را بی اختیار چشم بر وی افتاذ
خاموش شذ وهیچ جواب نداذ کنیزک آن حکایت مکرر میکرد جنید سر در پیش افکنده ناکاه
سر برآورد وکفت آه ودران کنیزک دمید در حال بیفتاذ وبمرد خادم برفت وباخلیفه بکفت
که حال چنین بوذ خلیفه را آتش در جان افتاذ وپشیمان شد وکفت هرکه با مردان آن کند
که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست وپیش جنید رفت وکفت چنین کس را پیش خوذ
نتوان خواند پس جنید را کفت ای شیخ آخر دلت داذ که چنین صورتی بسازی جنید کفت
ای امیر المومنین ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی که ریاضت وبی خوابی و
جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی من خوذ درمیانه کیم مکن تا نکنند بعد ازان کار جنید
بالا کرفت وآوازه او بهمه عالم رسید ودرهرچه اورا امتحان کردند هزار چندان بوذ و
در سخن آمذ وتا وقتی کفت که با مردمان سخن نکفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند
که بمایذ که تو خلق را بخدای خوانی وکفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت
ایشان اقتدا را نشایست وکفت ما این تصوف بقیل وقال نکرفتیم وبجنک وکار
زار بدست نیاورده ایم اما از کرسنکی وبیخوابی یافته ایم ودست داشتن از دنیا
وبریدن از انچه دوست داشته ایم ودر چشم آراسته ایم وکفت این کسی را باید که کتاب

خذای

خذای بر دست راست کرفته باشد وسنت مصطفی علیه السلام بر دست چپ وبر وشنایی
این دو شمع میروذ تا نه در مغاک شبهت افتد ونه در ظلمت بدعت وکفت شیخ ما
در اصول وفروع وبلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی پرداختن
حربها از وچیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنیذن آن ندارد که او امیری بوذ
که حق تعالی اورا چندین علم وحکمت کرامت کرده بوذ وکفت اکر مرتضی این یک سخن
بکرامت نکفتی اصحاب طریقت چه کردندی وآن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند
که خذای را بچه شناختی کفت بذانکه شناسا کرد اندر من بخوذ که او خداوندیست که شبه
او نتواند بوذ هیچ صورتی اورا در نتوان یافت بهیچ وجهی اورا قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی
که او نزدیکست در دوری خویش ودورست در نزدیکی خویش بالای همه چیزهاست
ونتوان کفت که تحت او چیزیست واو نیست چون چیزی ونیست از چیزی ونیست در چیزی
ونیست بچیزی سبحان آن خذایی که او چنین است وچنین نیست هیچ چیز غیر او واکر کسی شرح
این سخن ده مجلد را باید فهم من فهم وکفت ده هزار مرید صادق با جنید در تیه صدق
کشیذند وبر معرفت همه را بدریای فنا فرو می بردند تا ابو القاسم جنید را بر سر آوردند
وازملحوظ شد فلک اراده ساخته شد وکفت اکر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم
نکنم مکر مرا ازان باز دارند وکفت بکنه اولین وآخرین که من ملحوظم که ابو القاسم
از عهدهٔ نقره وقطمیر بیرون می باید آمد واین نشان کلیت بوذ چون کسی خوذ را کلی بیند

وخلایق بمثال اعضایی خوذ بیند و بمقام المومنون کنفس واحدة برسد سخنش این بوذ
که ما اودی النبی مثل ما اوذیت وکفت روزکاری جنان کذاشتم که اهل آسمان و
زمین بر من کریستند باز جنان شذم که من بر غیبت ایشان کریستم اکنون جنان شذ
که من نه از ایشان خبر دارم ونه از خوذ وکفت ده سال بر در دل نشستم بپاسبانی
ودل نکاه داشتم تا ده سال دل من مرا نکاه داشت اکنون بیست سالست که من نه از دل
خبر دارم ونه دل از من خبر دارذ وکفت حق تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن
کفت وجنید در میانه نه وخلق را خبر نه وکفت بیست سال بر حواشی این علم سخن
کفتم اما انچه غوامض آن بوذ نکفتم که زبانها را از کفتن منع کرده اند ودل را از ادراک
محروم کرده اند وکفت خوف مرا منقبض میکرداند ورجا منبسط میکند پس هرکاه
که منقبض شوم بخوف انجا فناء من بوذ وهرکاه که منبسط میشوم برجا مرا بمن باز دهند
وکفت اکر فردا مرا خذا کویذ که مرا ببین نبینم کویم جشم در دوستی غیر بوذ وبیکانه
وغیرت غیرت مرا از دیدار باز میدارذ که در دنیا بی واسطه جشم میدیذم وکفت
تا بدانستم که ان الکلام لفی الفواد سی ساله نماز قضا کردم وکفت بیست سال تکبیر
اول از من فوت نشد جنانکه اکر نمازی مرا اندیشه دنیاوی درآمدی آن نماز را قضا
کردمی واکر اندیشه بهشت وآخرت درآمدی سجده سهو کردمی یکروز اصحاب را کفت
اکر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی هرکز با شما ننشستمی

نقلست که جنید

نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی جون یاران درآمذندی با ایشان روزه
کشاذی وکفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبوذ نقلست که میان
جنید وابوبکر کتانی هزار مسله مراسلت بوذ جون کتانی وفات کرد فرموذ که آن مسایل
باید که بدست خلق نیفتد نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیذی اصحاب کفتند
ای پیر طریقت جه باشد اکر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی کفت اکر بدانمی که بمرقع
کاری برآمذی از آهن وآتش لباسی ساختمی ودرپوشیذمی ولیکن هرساعت در باطن
ما ندا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة جون سخن جنید عظیم
شذ سری کفت ترا وعظ باید کفت جنید متردد شذ ورغبت نمیکرد وکفت با وجود
شیخ ادب نباشد سخن کفتن تا شبی رسول علیه السلم بخواب دیذ که کفت سخن کوی
بامداد برخاست تا با سری کویذ سری را دیذ بر در ایستاده وکفت در بند آن بوذی
که دیکران بکویند که سخن کوی اکنون باید کفت که تا سخن تو سبب نجاة عالمی کردانیذه اند جون
بکفتار مریدان نکفتی اکنون جون پیغامبر فرموذ علیه السلم باید کفت جنید اجابت کرد
واستغفار کرد جنید کفت توجه دانستی که من پیغمبر بخواب دیذم سری کفت من خذا را
بخواب دیذم فرموذ که رسول را فرستاذم تا جنید را بکویذ تا بر منبر سخن کویذ کفت کویم
بشرط آنکه از جهل تن زیاده نبوذ روزی مجلس کفت جهل تن حاضر بوذند هشده تن
جان بداذند وبیست ودو بیهوش شذند وبدوش بخانها بردند وروزی در جامع سخن

میکفت وغلامی ترسا در آمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است وکفت ایها الشیخ
قول پیغامبرست اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله بپرهیزید از فراست مؤمن که
او بنور خدای می نکرد جنید کفت وقت آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت
مسلمانیست در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چو مجلسی چند بکفت ترک کرد و در
خانه متواری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد کفت مرا خوش می آید خود را
هلاک نتوانم کرد بعد از آن بمدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه کفتند
پس سؤال کردند که درین چه حکمت بود کفت در حدیث یافتم که رسول علیه السلام فرموده است
که در آخر الزمان زعیم قوم آن کس بود که بترین ایشان بود و ایشان سخن و وعظ
کویند وخود را بترین خلق میدانم برای سخن پیغامبر علیه السلام سخن میکویم تا سخن
او را خلاف نکرده باشم ویکی از وی پرسید که بدین درجه بچه رسیدی کفت بدانکه چهل
سال در آن درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانهٔ سری سقطی
نقلست که کفت یکروز دلم کم شده بود کفتم الهی دلم باز ده ندایی شنیدم
که یا جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما بمانی تو باز میخواهی تا با غیر ما بمانی نقلست
که چو حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالات از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد پیش جنید آمد
جنید کفت بچه آمدی چنان نباید که با سهل تستری و عمرو عثمان کردی حسین کفت صحو
وشکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده را از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود

جنید کفت

جنید کفت ای ابن منصور خطا کردی در صحو وشکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست
از صحت حال با حق و این در تحت صفت واکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور
در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید کفت که
جوانی را دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان چه نشانده است تا کفت حالی داشتم
اینجای کم شد ملازمت کرده ام تا باز یابم جنید کفت ندانم که کدام حال شریفتر از دو حال
ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت در یافت حال نقلست که شبلی کفت
اکر حق تعالی مرا بقیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه
بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست بکزیند
نشان تخنث باشد جنید را این سخن خبر دادند کفت شبلی کودکی میکند که اکر مرا مخیر
کند من اختیار نکنم کویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که
بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که یکروز کسی پیش جنید
آمد وکفت حاضر باش تا سخنی کویم جنید کفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی
که مدتیست تا من میطلبم و میخواهم که یکنفس با حق تعالی حاضر شوم نیافتم این ساعت
بتو حاضر چون توانم شد نقلست که درویشی کفت در بادیه رفتم عجوزه را دیدم
عصا در دست و میان بسته کفت چون ببغداد رسی جنید را بکوی که شرم نداری که
حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت بکزاردم جنید کفت معاذ الله که ما حدیث او

میکوید در پیش او که از وی حدیث نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان رسول را علیه
السلام بخواب دید نشسته وجنید حاضر یکی فتوی درآورد وپیغامبر علیه السلام فرمود
که بجنید ده تا جواب کوید کفت یا رسول الله بحضور تو چون بدیکری دهم کفت چندانکه
انبیارا بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهاتست جعفر بن نصر رحمة الله کفت
که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بستان بخریدم نماز شام چون روزه کشاد یك
انجیر در دهان نهاد پس بینداخت وبکریست ومرا کفت بردار کفتم چبود کفت هاتفی
آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خود حرام کرده باز کرد آن میکردی
این بیت بخواند **شعر** لوان الهوان من الهوی مسروقة وصریع کل هوی صریع هوان
نقلست که یکبار رنجور بود وکفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای
جنید میان بنده وخدای چکار داری تو درمیان میا وبدانچه فرموده اند مشغول
باش وبرانچه مبتلا کرده اند صبر کن تا باختیار چکار **نقلست** که یکبار بعیادة
درویشی رفت ودرویش مینالید کفت ازچه مینالی درویش دم درکشید کفت این
صبر تا کی کنی درویش فریاد برآورد وکفت نه سامان نالیدنست ونه قوت صبر کردن
نقلست که جنید را پای درد کرد فاتحه خواند وبرپای دمید هاتفی آواز داد
که شرم نداری که کلام ما برای نفس خود صرف کنی **نقلست** که یکبار چشمش درد
کرد طبیب کفت اکر چشمت بکارست آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت ونماز

کرد وبخواب فرو شد چون بیدار شد چشمش نیك شده بود آوازی شنید که جنید در رضا
ما ترك چشم کرد اکر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد
چشم او نیك دید کفت چه کردی کفت وضو و نماز طبیب ترسا بود در حال ایمان آورد وکفت
این علاج خالقست نه علاج مخلوق ودرد چشم مرا بود نه ترا وطبیب تو بودی نه من **نقلست**
که بزرکی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که از پیش میکریخت چون در پیش جنید آمد کفت اورا
دیدم کرم شده وخشم بروی پدید آمده ویکی بیرجانید کفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس را بیشتر
آن وقت دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود وتو این ساعت در خشمی وابلیس را دیدم که
از تو میکریخت جنید کفت نشنیده وندانی که ما خود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم
لاجرم ابلیس را هیچ وقت از ما چنان نکریزد که آن وقت که خشم کیریم دیکی آن بحظ نفس بود
ونه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم من هرکز استعانت
نخواستمی **نقلست** که کفت خواستم تا ابلیس را بینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری را
دیدم از دور که می آمد چون اورا دیدم وحشتی در من پدید آمد کفتم تو کیستی کفت آرزوی
تو کفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز داشت کفت یا جنید ترا چه صورت می بندد
که من غیر اورا سجده کنم جنید کفت من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که بکوی که دروغ
میکویی که اکر تو بنده بودی از امر او بیرون نیامدی ونهی تقرب ابلیس چون این شنید
بانکی کرد کفت ای جنید بالله که مرا سوختی وناپدید شد شبلی رحمة الله علیه کفت لاحول

ولا قوة الا بالله العلي العظيم جنید گفت این گفتار شك دلالت وشك دلی از دست داشتن
رضا بود بقضا یکی پیش جنید گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند ونایافت
جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو کشد عزیز است واگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
ازین جنس برادران بسیار اند پیش من نقلست که شبی با مریدی در راه میرفت سگی
بانگ کرد جنید گفت لبیك لبیك مرید گفت این چه حالتست گفت قوت دمدمه سگ از قهر حق
تعالی دیدم وآواز او از قدرت حق تعالی شنیدم واو درمیان ندیدم لاجرم جواب
دادم نقلست که یکروز زار زار میگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست
گفت اگر بلا اژدهایی کردد اول کسی من باشم که خود را لقمه او سازم و با این عمری
گذاشتم در طلب بلا او هنوز با من میگوید که تراجندان بندگی ببلای ما آزرد گفتند
ابوسعید خراز بوقت نزع تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان
او پر بودی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت واین مقام عزیز تر است که جمله عقول را
متفرق کرده اند وجمله نفوس را فراموش کند واین از عالی ترین مقامی است علم ومعرفت را
درین مقام نبود که بنده بجایی برسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده
گوید که بحق من برتو وبجاه من نزدیك تو ونیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت این قومی
باشند که برخدای ناز کنند وانس گیرند بدو ومیان ایشان وخدای حشمت برخاسته بود وایشان
سخنان گویند که نزدیك عام شنیع باشد وجنید رحمة الله علیه شبی بخواب دیدم که بحضرت

خداوند

خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان از کجا میگویی این سخن گفتم انچه گفتم حق
میگویم فرمود که صدقه راست میگویی نقلست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت شنید
انچه جنید گفت بعلم باز میخواند گفت آن نمیدانم ولیکن این میدانم که سخن او را صولتی است
که گویی حق میراند بر زبان او چنانکه میخواهد نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی
هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی رحمة الله در مجلس
جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبتست وغیبت حرامست واگر حاضرست
در مشاهده حاضر نام او بردن ترك حرمتست روزی سخن میگفت یکی برخاست وگفت در
فهم سخن نمیرسیم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم ونمیرسیم گفت سر زیر
پای آر اگر نرسی جرم از من دان ویکی در مجلس بود جنید را بسی مدح گفت جنید گفت این که
تو میگویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میکنی وثنای او را میگویی نقلست که یکی در
مجلس او برخاست وگفت دل گم کرده ام وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود ویکی پانصد دینار
پیش جنید آورد گفت بغیر ازین چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت باید
گفت برداز که تو بدین اولیتری که مرا هیچ ندارم ومرا نمی باید نقلست که جنید را از جامع
بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار در پی جنید روی باصحاب کرد وگفت این همه حشو بهشت اند
اما همنشینی را قومی دیگر اند نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست وسؤال کرد جنید را
در خاطر آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند واین مذلت برخود چرا

می نهاد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون
سرپوش برداشت سائل را دید مرده بر آن طبق نهاده گفت من گوشت مرده نخورم گفتند
پس چرا دی میخوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را بخاطری بگیرند
از هیبت آن بیدار شدم و طهارة کردم و دو رکعت نماز گزاردم و بطلب درویش بیرون
رفتم او را دیدم بر لب دجله و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد
سر برکرد و مرا دید که پیش او میرفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم
کردم گفت اکنون برو وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و این نوبت خاطر نگاه دار
نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجه راست
میکرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و خواجه را رها
کرد تمام ناشده و گفت برخیز که چون حدیث خدا آمد همه در باقی شد مرا بنشاند و بوسه بر سرم
داد و موی باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجای قراضهٔ چند بود و گفت این را بحاجت خود
صرف کن جنید گفت با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم پس
بنیامد که از بصره صرهٔ زر رسید پیش او بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی
که اول بیاید بتو دهم این آمده است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای
خدای موی من باز کن و پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و مزدی
گرفت وگفت وقتی در شبی بنماز مشغول بودم هرچند جهد کردم نفس در دل ایمن با من

سخن نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم
جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر درکشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار
تو بودم گفتم پس تو بوده که مرا بیقرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگویی در نفس
که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری که چون مخالف هوای خود کند چون این بگفتم
بگریبان خود فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من جواب شنیدی اکنون از جنید
بشنو پس برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد نقلست که جنید گفت
یونس علیه السلام چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد
و گفت بعزت تو که اگر میان من و خدمت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا باشد من در آیم
از غایت شوق که بحضرت تو دارم نقلست که علی سهل نامهٔ نوشت بجنید که خواب
غفلتست و قرار جنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند
و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بداود پیغامبر علیه السلام وحی فرستاد که
دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی من برداخت
جواب نبشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه
بی اختیار ما بود از حق با بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله
علی المحسنین آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب
صحو بود و درین نامه ترتیب اهل شکر میکند تواند بود که اینجا معنی معنی این حدیث خواهد

بوذ که نوم العالم عبادة یا آن میخواهذ که تنام عیناي ولا ینام قلبي **نقلست**
که در بغداد دزدي را آویخته بوذند وجنید برفت وپاي او بوسه داذ ازو سوال کردند کفت
هزار رحمت بر وي باذ که در کار خوذ مرد بوذه است وچنان آن کار را بکمال رسانیذه است که
سر در سر آن کار کرده است **نقلست** که شبي دزدي بخانه جنید رفت جز پیراهني
نیافت برداشت وبرفت روز دیکر در بازار میکذشت پیراهن خوذ دیذ در دست دلالي
که میفروخت وخریذار میکفت آشنایي خواهم تا کواهي دهذ که این از آن تست تا بخرم جنید
برفت وکفت من کواهي دهم که از آن اوست تا بخرید **نقلست** که پیر زني پیش جنید
آمذ وکفت پسرم غایبست دعایي کن تا باز آیذ کفت صبر کن پیر زن برفت وروزي چند صبر کرد
وباز آمذ شیخ کفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرموذ روزي پیر زن بیامذ وکفت صبر نمانده است
خذایرا دعا کن جنید کفت اکر راست میکویي پسرت آمذه است که حق تعالي فرموذه است امن
یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد پیر زن چون بازخانه شذ پسر آمذه بوذ **نقلست**
که یکي پیش جنید حکایت میکرد از کرسنکي وبرهنکي جنید کفت برو این باش که او کرسنکي
وبرهنکي بکسي ندهذ که تشنیع زند وجهان را ازو شکایت کند وبصدیقان ودوستان خوذ
دهذ تو شکایت مکن **نقلست** که جنید با اصحاب نشسته بوذ دنیا داري درامذ ودرویشي را
بخواند باخوذ ببرد بعد از ساعتي بیامذ زنبیلي بر سر داشت در وي انواع طعام جنید چون
آن بدیذ در وي غیرت کرد فرموذ تا آن زنبیل بر وي آن دنیادار باز زنند کفت درویشي

می بایست تا حمالي کند انکاه کفت اکر درویشان را نعمت نیست همت هست واکر دنیا نیست آخرت
هست **نقلست** که یکي از توانکران صدقه خویش جز بصوفیان ندادي کفتي ایشان
قومي اند که ایشان را هیچ همت نیست جز خذاي وهر که همت او دنیا بوذ ایشان را چون حاجتي
باشد همت ایشان پراکنده شوذ واز حق تعالي باز مانند ومن یکدل را که بحضرت خذاي بود
دوستر دارم از هزار دل که همت او دنیا بوذ این سخن با جنید کفتند کفت این سخن دوستي است
از دوستان خذاي پس چنان افتاذ که آن مرد مفلس شذ بسبب انکه هرچه درویشان خریدندي
بها نکرفتي جنید مالي چند بذو داذ وکفت چون تو مردي را بتجارت زیان ندارد **نقلست**
که جنید مریدي داشت که مال بسیار در راه شیخ باخته بوذ واو را هیچ نمانده بوذ الا خانه
کفت یا شیخ چه حکم کفت بفروش وزر بیار تا کار ترا بخام دهذ برفت وبفروخت شیخ کفت
آن زر در دجله انداز برفت ودر دجله انداخت وبخدمت شیخ شذ شیخ او را براند وخوذ را
بیکانه ساخت وکفت از من باز کرد هر چند می آمذ میراند یعني خوذ بیني نکند که من چندین
زر در باخته ام تا انکاه که راهش انجام کرفت **نقلست** که جواني را در مجلس
جنید حالتي ظاهر شذ توبه کرد وهرچه داشت بغارت براذ وحق دیکران بداذ وهزار دینار
برداشت تا پیش جنید برد کفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوذه نتوان کرد
برلب دجله نشست ویک یک دینار در آب مي انداخت تا هیچ نماند پس برخاست وبجانقاه شذ
جنید چون او را بدیذ کفت قدمي که بیکبار بایذ نهاذ تو بهزار بار نهي برو که ما را نشاید دل

بر نیامد که بیکبار در انداختی درین راه نیز اکر جنین بحساب خواهی کرد بهیچ جایی نرسی
بازکرد و ببازار شو که حساب و صرفه دیدن ببازار راست آید **نقلست** که مریدی را
صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیدم و بی تو بودن مرا بهتر در کوشهٔ رفت و مدتی نشست
تا جنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و کفتندی که ترا بهشت می بریم او بران
شتر نشستی و میرفتی تا بجایی رسید خوش و خرم قومی با صورت زیبا و طعامهاء با تکلف
و آب روان تا سحرکاه آنجا بودی آنکاه بخواب در شدی خود در صومعه یافتی تا رعونت
در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و بدعوی بدید آمد و کفت مرا هر شبی
بهشت میبرند این سخن بجنید رسید برخاست و در صومعهٔ او شد او را دید با تکبری عظیم
حال پرسید همه باشیخ بکفت شیخ کفت امشب جون ترا آنجا می برند سه بار بکوی لا حول
ولا قوة الا بالله العلی العظیم جون شب درآمد و او را می بردند او بدل انکار شیخ میکرد جون
بدان موضع رسید بتجربه را کفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم آن قوم بجملکی
بخروشیدند و برفتند و او خود را در مزبله یافت استخوان مرده در پیش نهاده و بر خطاء
خود واقف شد و توبه کرد و نصیحت شیخ قبول کرد و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است
نقلست که جنید سخن میکفت مریدی نعره بزد او را ازان منع کرد و کفت اکر
یکبار دیکر نعره بزنی ترا مهجور کردانم پس شیخ با سر سخن شد آن مرید خود را نکاه میداشت
تا حال بجایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد برفتند او را دیدند میان دلق خاکستر شده

نقلست که ارادت مریدی مکر ترک ادب در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه
بنشست جنید را روزی کذر بانجا افتاد در وی نکریست آن مرید در حال از هیبت
شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطره نقش الله بدید می آمد جنید
کفت جلوه کری میکنی یعنی بمقامی دیکر رسیدم که همه کودکان در ذکر با تو برابرند مردی بایدی
که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد او را دفن کردند بعد از مدتی او را
بخواب دیدند پرسیدند که جون یافتی خود را کفت سالهاء بسیارست تا میروم اکنون جبر
کفر خود رسیدم و دین دورد و رست این همه پنداشتها مکر بوده است **نقلست**
که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مکر روزی اندیشهٔ کناهی کرد در آیینه نکاه
کرد روی خود سیاه دید متحیر شد هر حیله که کرد سود نداشت از شرم وی مکس نمود
تا سه روز بر آمد پاره پاره آن سیاهی کم میشد ناکاه یکی در بزد کفت کیست کفت نامهٔ آورده ام
از جنید نامه برخواند نوشته بود که جرا در حضرت عزت با ادب نباشی سه شبانروز است تا مرا
کازری میباید کرد تا سیاهی رویت بسفیدی بدل شود **نقلست** که جنید را مریدی
بود مکر روزی نکتهٔ بر وی کرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یکی روز جنید
با اصحاب در بازار میکذشت نظرش بر او افتاد مرید از شرم بکریخت جنید اصحاب را
باز کردانید و کفت مارا مرغی اندام نفور شده است و بر عقب او برفت مرید باز نکریست
شیخ را دید که میرفت کام کرم کرد و میرفت تا بجایی رسید که راه نبود روی بر دیوار نهاد

تا در نشست

از شرم شیخ ناگاه بذو رسیذ مرید گفت کجایی ای شیخ گفت جایی که مرید را پیشانی بر دیوار
آید شیخ آنجا بکار آید پس او را بجا نقاه برد **نقلست** که مریدی بباذیه فرو شد
و گوشهٔ جیب مرید پاره بوذ آفتاب بر گردن او افتاذ تا بسوخت و خون از وی روان شد
بر زبان مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو
اهل صحبت نیستی و او را مهجور کرده اند **نقلست** که مریدی داشت که او را از همه
عزیزتر داشتی دیگران را غیرت آمذ شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادتست
ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را معلوم شوذ فرموذ تا بیست مرغ آوردند **و گفت**
هر مریدی را یکی بر دارید و جایی که کس شما را نبیند بکشید و بیاورید همه رفتند و بکشتند
و باز آمذند الا آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ پرسیذ که چرا نکشتی گفت از آنکه
شیخ فرموذه بوذ جایی باید که کس نه بیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی میدید شیخ گفت
دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون همه استغفار کردند **نقلست**
که او را هشت مرید بوذ که از خواص او بوذند ایشان را در خاطر آمذ که بجهاد میباید رفت
دیگر روز جنید خادم را فرموذ که ساختگی جهاد کن پس هر هشت بجهاد رفتند بروم چون
صف بر کشیذند مبارزی در آمذ و هر هشت را شهید کرد جنید گفت نگاه کردم در هوا نه هودج
دیدم ایستاذه روح هر یکی را که شهید میشد از میدان در آن هودج می نهاذند پس یک
هودج تهی بماند من گفتم که شاید که آن از آن من باشد در صف کارزار شدم آن مبارز

که اصحاب

که اصحاب را کشته بوذ در آمذ و گفت ای ابو القاسم آن هودج نهم از آن منست تو ببغداد
باز رو و پیر قوم باش و ایمان بمن عرضه کن پس مسلمان شذ و بهمان تیغ که ایشان را کشته بوذ
هشت کافر دیگر بکشت پس شهادة یافت جنید گفت جان او را نیز در هودج نهاذند و ناپدید
شذند **نقلست** که جنید را گفتند چند سالست تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است
و طعام و شراب نخورده و چند گاه در وی افتاذه و او را از آن خبر نه چگویی در چنین
کسی که او در جمع جمع باشد یا نه گفت بشنو انشا الله تعالی **نقلست** که سیدی
بوذ او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام
کرد جنید پرسید که سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان
امیر المؤمنین علی رضی الله گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران و یکی با نفس ای سید
که فرزند وی از این دو کدام را کار میفرمایی سید چون این بشنید بسیار بگریست و
پیش جنید می غلتید گفت ای شیخ حج من اینجا بوذ مرا بخدای راه نمای گفت آن سینهٔ
تو حرم خاص خدایست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده گفت تمام شد و جنید را
کلماتی عالیست **و گفت** فتوة بشامست و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
درین راه قاطعان بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند دام اول مکر و استدراج
دام دوم قهر دام سوم لطف و این را نهایت نیست اکنون مردی باید تا فرق کند
میان دامها **نقلست** نفس رحمانی از سر بدید آید نفس شیطانی از سینه و دل بمیرد

وبرهیچ نکذرد الا آن چیزرا بسوزد واکر همه عمرش بود وکفت جون قدرة معاینهٔ
کرد صاحبا ونفس بکیا هیبت تواند زد وجون عظمت معاینه شوذ انجا نفس زدن منع
کند وجون هیبت معاینه شوذ انجا کسی که نفس زند کافرشوذ وکفت نفس که باضطرار
ازمرد برایذ جمله حجابها وکناهها که میان بنده وخذای است بسوزد وکفت صاحب
تعظیم را نفس زدن نتواند بود وآن نفس زدن ازوکناه نبوذ ونتواندکه انجا نفس زند
خنک انکسی که اورا درهمه عمر یکساعت بوده است وکفت لحظهٔ کفرانست وخطرهٔ
واشارة غفران یعنی لحظهٔ اختیار بوذ وکفت بندکان دو قسم اند بندکان حقیقت
انجاست که اعوذ بک منک والله اعلم وکفت خذای ازبندکان دو علم میخواهد یکی
شناخت علم عبودیت ویکی شناخت علم ربوبیت هرجه جزاینست حظ نفس است وکفت
شریفترین نسبها وبلندترین نسبتی اینست که با فکرة بوذ درمیدان توحید وکفت همه راهها
برخلق بسته است مکر برراه محمد صلی الله علیه وسلم روذ وهرکه حافظ قرآن نباشد وحدیث
پیغامبر نوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیراکه علم بکتاب وسنّت بازبسته است وکفت
میان بنده وحق چهار دریا است که تا بنده آن قطع نکند بحق نرسد اول دنیا وکشتی
او زهد است دوم آدمیان وکشتی او دوربودن ازیشان سوم ابلیس است وکشتی او
بغض است چهارم هوا وکشتی او مخالفتست وکفت میان هواجس نفسانی و وسواس
شیطانی فرق آنست که نفس بجیزی الحاح کند وتو منع کنی واو معاودة میکند اکی بعد از مدتی

بوذ تا وقتی که بمراد خوذ رسد اما شیطان چون دعوة کند بخلافی اکر بر خلاف آن کنی او
ترک آن دعوة کنذ وکفت این نفس بد وفرومایه است بهلاک خواند ویاری دشمنان
کند ومتابع هوا بوذ وبهمه بدیها متهم بوذ وکفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش
وآدم علیه السلام مشاهده کم نکرد در زلتش وکفت طاعت علت نیست بلکه درازل
رفته است وکفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورة وکفت دل دوستان خذای
جای سرخذایست وخذای سرخوذ در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بوذ وکفت آسایش
آنست که قیام نکنی بمراد نفس وکفت غافل بوذن ازخذای سختر از انکه در آتش شدن
بحقیقت آزادی نرسی تا ازعبودیت بر تو هیچ باقی نمانده بوذ وکفت نفس هرکز با حق
الفت نکیرذ وکفت هرکه نفس خوذ را بشناسد عبودیت بروی آسان کردد وکفت هرکه
نیکو بوذ رعایت او دایم بوذ وولایت او همیشه بوذ وکفت هرکه معاملت برخلاف
اشارة بوذ او مدعی کذابست وکفت هرکه کوید الله بی مشاهده دروغ زنست وکفت
هرکه نشناخت خذای را هرکز شاذ نبوذ وکفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت باشد
وتن او آسوذه ودل او بعافیت کو ازمردمان جذا باش که این زمان وحشت است وخردمند
آنست که تنهایی اختیار کند وکفت هرکه را علم یقین نرسیده است ویقین بخوف وخوف
بعمل وعمل بورع وورع باخلاص واخلاص بمشاهده او از هالکانست وکفت مردانی
بوذه اند که بیقین میرفتند وآن مردان که از تشنکی میمردند بیقین ایشان فاضلتر وکفت

برغایت حقوق نتوان رسید مکو بجراست قلوب وگفت اگر جملهٔ دنیا یک کس شکایت کند
و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر و رتدنبرست هرگاه که برادران و یاران حاضر شوند
تا فله بیفتد وگفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمیان وگفت بدرستی که حق
تعالی معاملهٔ در آخرة با بندگان خواهد کرد باندازهٔ آن بود که بندگان در اول با او
کرده باشند وگفت بدرستی که خدای بدل بندگان نزدیکتر شود باندازهٔ آنکه بنده را لحق
قرب بیند وگفت اگر ان تو تحقیق بدانند راه بر تو آسان کرداند اگر مردانه باشی
در اول مصایب بر تو روشن شود بسی چیز از عجایب و لطایف والصبر عند الصدمة
الاولی وگفت در جمله دلیل بدل محمودست و نه بود کسی که خدای را طلب کند بدل
محمود چون کسی که او را طلب کند از طریق خود وگفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز بسته است
تصحیح ملت و تجرید بخدمت وگفت حیوة هر که بنفس بوده موت او برفتن جان بود و حیوة
هر که بخدای بود او نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصل الحیوة بحقیقت اینست وگفت
هر چشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست
گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نبود
مرده به وگفت هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال
زند در راندگی افتاد و هر که دست در خدای زند جلیل و بی نیاز شود وگفت چون
حق تعالی بمردی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان باز دارد وگفت

نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد
تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وهیچ نیاید وگفت هر که میان خود و
حضرت خدای توبهٔ تمام نهاده است انگاه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت
دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبرست چون معرفت بدل ایشان آن صبر شیرین تر از عسل کردد
وگفت شما را که در وی شایند بخدای سناسید و از برای او اکرام کنند بنگرید تا در
خلا چگونه اید با وی وگفت زمین درخشانست از مریقیان چنانکه آسمان درخشانست
وگفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس
باشی و نگاه دارندهٔ دل و دین وگفت خواطر چهارست خاطریست از حق که بنده را دعوت
کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوة کند بطاعت و خاطریست از نفس که دعوت
کند بآرایش و تنعم بدنیا و خاطریست از شیطان که دعوة کند بحقد و حسد و عداوة
بلا چراغ عارفانست و بیدار کنندهٔ مریدان و هلاک کنندهٔ عارفان وگفت همت اشارة
خدایست و ارادة اشارة فرشته و خاطر اشارة معرفت و زینت اشارة شیطان و شهوة اشارة
نفس و نفس و لهو اشارت کفر و حق تعالی هر کرا صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه معصیت
رود بروی وگفت هر کرا همتست او بینا است و هر کرا ارادتست او نابینا است وگفت
هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی پیشی نیابد ولکن آن بود که همه
صاحب همت بهمتهای دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود وگفت

اجماع جهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که هرکاه که دل خوذ طلبی ملازم
حق بینی هرکه در موافقت بحقیقت رسیذه باشذ ازان ترسذ که حظ او از خذای فوت
شوذ بجیزی دیکر مقامات بشواهد است هرکرا مشاهدهٔ احوالست او دریغ است و
هرکرا مشاهدهٔ صفاتست او امیر است که رنج اینجا رسذ که خودی برجای بوذ در شبانه روزی
هزار بار دش ببایذ مرد جون او فانی شذ و شهود حق تعالی حاصل کشت امیر شذ وکفت
سخن انبیا خبر باشد از حضور وکلام صدیقان اشارة است از مشاهد وکفت اول
جیزی که ظاهر شوذ از احوال خالص شذن افعال ایشان بوذ هرکرا سر خالص نبوذ هیچ
فعل او صافی نبوذ وکفت صوفی جون زمین باشذ که همه پلیدی در وی افکنند و همه
نیکویی از وی بیرون آرند وکفت تصوف ذکر است باجتماع و وجد است باستماع
و عملی باتباع وکفت تصوف از اصطفاست هرکه کزیده شذ از ما سوی الله او صوفی است
وکفت صوفی آنست که دل او جون دل ابرهیم سلامت یافته بوذ از دوستی دنیا
بجای آرنذه فرمان خذای بوذ و تسلیم او جون تسلیم اسمعیل بوذ و اندوه او جون اندوه
داود بوذ و فقر او جون فقر عیسی بوذ و صبر او جون صبر ایوب بوذ و شوق او جون
شوق موسی در وقت مناجاة و اخلاص او جون اخلاص محمد علیهم الصلواة
تصوف آن بوذ که ترا خذاوند از تو بمیراند و بخوذ زنده کند وکفت تصوف نعتی است
که اقامت بنده در آنست کفتند نعت حق است یا نعت خلق کفت حقیقتش نعت حق است

ورحمتش

ورحمتش نعت خلق وکفت تصوف آن بوذ که باخذای باشی بی علاقه وکفت
تصوف ذکری است پس وجدی است پس نه اینست و نه آن تا نماند جنانکه نبوذ پرسیذند
از ذات تصوف وکفت برتو باذ که ظاهرش بکیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بوذ
بر وی وکفت متصوفان آنند که قیام ایشان بخذاوندست از آنجا که نداند الا او جنانکه
نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاذ و جند روز سر فرو کشید و سر بر
نیاورد مکر پنهان پس برفت مریدی را بر عقب او بفرستاذ که از وی سوال کن که صوفی که بصفا
موصوفست جکونه در یابذ جیزی را که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید جواب داذ که کن
بلا وصف تدرک ما لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف دریابی جنید جون این بشنید
جند روز در عظمت این سخن فرو شد وکفت دریغا که مرغی عظیم بوذ و ما قدر او
ندانستیم وکفت عارف را مقامات هشتاد بکی از آن نایافت مراداست از مرادات این جهان وکفت
عارف حالی از حالی باز ندارذ و منزلتی از منزلتی باز ندارذ وکفت عارف آنست که حق تعالی او را
آن منزلت دهذ تا از
سر او سخن کویند وکفت عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن کویذ و او خاموش باشذ وکفت
عارف آنست که در درجات میکرذذ جنانکه هیچ جیز او را حجاب نکند و باز ندارذ وکفت معرفت
دو قسمست معرفت تعرفست و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خوذ را با ایشان اشنا کنذ و
معرفت تعریف آنست که ایشان را اشنا ساکرداند وکفت معرفت مشغولیست بخذای تعالی وکفت
معرفت مکر خذایست یعنی هرکه بنداند که عارفست ممکورست وکفت معرفت وجود جهلست در وقت

حصول علم تو کفتند زیادة کن کفتند عارف ومعروف اوست وکفت علم جیزی است محیط
ومعرفت جیزی محیط پس خذای کجاست وبنده کجا یعنی علم خذای را است ومعرفت بنده را و
بنده ومحیط است واین محیط ازانست که عکس آنست جون این محیط دران محیط فرو شوذ شرك
نماند وتا تو خذای وبنده می کویی شرك می نشینند بلکه عارف ومعروف یکی است جنانکه کفته اند
درحقیقت اوست اینجا خذای وبنده کجاست یعنی همه خذایست اول علمست پس معرفت پس انکار
پس محودست بانکار پس نفی است پس عرفت پس هلاك وجون برده برخیزد همه خذاوند بجا بند
وکفت علم آنست که قدر خویش بدانی وکفت اثبات مکرست وعلم باثبات مکر وحرکات عذر سبب
وانجه موجودست در داخل مکر وعذرست وکفت علم توحید خذایی است از وجود او و
وجود او مفارقت علمست بذو وکفت بیست سالست تا علم توحید در نوشته اند ومردمان
درحواشی آن سخن میکویند وکفت توحید خذای دانستن قدم او بوذ از حدوث
یعنی دانی که سیل در دریا باشذ اما نه دریا باشد وکفت غایت توحید انکار توحید ست
یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحیدست وکفت محبت امانت خذاست
وکفت هر محبت که بعوض بوذ جون عوض برخیزد محبت برخیزد وکفت محبت درست نشوذ
مکر درمیان دو تن اما جنان دو تن که یکی دیکری را کوید که ای تو من وکفت جون محبت
درست کرذد شرط ادب نیفتد وکفت حق تعالی حرام کردانیذه است محبت بر صاحب علاقت
وکفت محبت افراط میل است بی نیل وکفت بمحبت خذای بخذای نتوان رسید تا بجان

درراه

درراه او بخلوة نکنی وکفت انس یافتن بوعدها واعتماد کردن بران خلل است در مخافة
وکفت اهل انس درخلوة ومناجاة جیزها کویند که بنزدیك عام کفر نماید واکر عام آن بشنوند
ایشانرا تکفیر کنند وایشان دراحوال خویش بران مزید یابند وهرجه کویند ایشانرا احتمال کنند
ولایق ایشان این بوذ وکفت مشاهده عرفت و وجد هلاك وکفت وجد زنده کننده
همه است ومشاهده میراننده همه وکفت مشاهده اقامت ربوبیت است وازالت عبودیت
بشرط آنکه تو درمیان هیچ نبینی وکفت معاینه شذن جیزی بایافتن ذات آن جیز مشاهده است
وکفت وجد هلاك وجدست وکفت وجد انقطاع اوصافست درظهور ذات درسرور
یعنی آنجه اوصاف تو بیا تست منقطع کرذذ وانجه ذات تست درغیر هرون هیجی نمایذ و
وکفت قرب بوجد جمع است وغیبت او در بشریت تفرقه وکفت مراقبت آن بوذ که ترسنده
باشد برفوت شذه پرسیذند که فرق جیست میان مراقبت وحیا کفت مراقبت انتظار غایبست و حیا
خجلت از حاضر مشاهده وکفت وقت جون فوت شوذ هرکز نتوان یافت وهیچ جیز عزیزتر
از وقت نیست وکفت اکر صادق هزار سال روی بحق آرذ پس یك لحظه از حق اعراض کند
آنجه دران لحظه از و فوت شذه باشد بیش از آن بوذ که دران هزار سال حاصل کرده بوذ یعنی
دران یك لحظه نتوانستی که دران هزارها سال حاصل کردی ودیکر معنی آنست که ماتم حضرة ضایع
شذن حضور آن یك لحظه است آنجه از خذای اعراض کرده باشد بهزارها سال طاعت وحضور
جبر آن بی ادبی نتوان کرد وکفت هیج جیز با اولیا سخت تر از نکاه داشت انفاس در اوقات

نیست وگفت عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و اشکارا و به نیکی
اقتدا کردن برسول خدای تعالی وگفت عبودیت ترک مشغلها است و مشغول بودن بدانچه
اصل فراغت است وگفت عبودیت ترک این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذه دوم اعتماد
بحرکت چون مردوان تو کم شده نعمت شمرد وگفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس
خودرا مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس وگفت حد زهد تهی
دست بودنست و خالی بودن از مشغله آن وگفت حقیقت صدق آنست که راست گویی
در مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ وگفت هیچ کس نیست که طلب صدق کند
که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد وگفت صادق روزی چهل بار از حال بحال بگردد و مرائی
چهل سال بر یکحال بماند وگفت علامت صادق آنست که سؤال نکند و معارضه نکنند و اگر
کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند وگفت تصدیق زیاده شود و نقصان نگیرد و اقرار
زبان نه زیاده شود و نه نقصان و عمل ارکان زیاده شود و نقصان پذیرد وگفت صبر بازداشتن
نفس را با خدای بی آنکه جزع کند وگفت غایت صبر توکلست قال الله تعالی الذین صبروا و علی
ربهم یتوکلون وگفت صبر فرو خوردن تلخیها است و روی ترش ناکردن وگفت توکل
آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از این که نبودی خدای را بودی وگفت پیش از این توکل [illegible]
بود امروز علمست وگفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعده حق
تعالی وگفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود وگفت

یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آنست که بعملی
که در کردن تو کرده آید مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت فتوة آنست
که با درویشان افتخار نکنی و با توانگران معارضه وگفت جوانمردی آنست که بار خود
بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل هر دو سرای
و مستغنی باشی بحق وگفت خلق چهار چیز هست سخاوة و الفت و نصیحت و شفقت وگفت
صحبت با فاسقان نیکو دوستر دارم از آنکه با قرای بدخو وگفت حیا دیدن آلا است
و دیدن تقصیر پس از این هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند وگفت عنایت پیش
از آب و گل بوده است وگفت حال چیزی است که بدل فرو آید اما دایم نبود وگفت رضا
رفع اختیار است وگفت رضا آنست که بلا را نعمتی شمری وگفت فقر دریای بلاست وگفت
فقر خالی شدن دلست از اشکال وگفت خوف آنست که بیرون کنی از خوف و ترک عمل کردی
بعسی و سوف وگفت صوم صفتی از طریق است وگفت توبه را سه معنی است اول ندامت
دوم عزم بر ترک و معاودة سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت وگفت حقیقت ذکر
فانی شدن ذاکرست در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور وگفت مکر آنست که کسی بر آب میرود
و بر هوا میپرد و هم او را دین تصدیق میکند و اشارات او دین تصحیح میکند این همه مکر بود
کسی را که داند وگفت ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود
پرسیدند که چه حالتست که مرد آرامیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید

وکفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرد که الست بربکم همه ارواح مستغرق
لذت آن خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند در اضطراب آیند وکفت تصوف صافی
کردن دلست از مراجعت خلقت ومفارقت کردن از اخلاق طبیعت وفرو میرانیدن
صفات روحانی وبلند شدن بعلوم حقیقی وبکار داشتن انجه اولیترست الابد ونصیحت
کردن جملهٔ امت ووفا بجا آوردن بر حقیقت ومتابعت پیغمبر در شریعت وباز پرسیدند
از تصوف کفت عیبی است که در وصلح نبوذ ورویم رضی الله عنه پرسید از ذات تصوف
کفت بر تو باذ که دور باشی ازین بحث تصوف بظاهر می کیر واز ذات وی سؤال مکن پس
رویم الحاح کرد کفت صوفیان قومی اند قایم باخذای وند چنانکه ایشان اند اند الا خذای تعالی
پرسیدند که از همه زشتها چه زشتتر کفت صوفی را بخل از توحید سوال کردند کفت معنی آنست
که ناچیز شوذ در وی رسوم وناپیدا کرذذ در وی علوم وخذای بوذ چنانکه بوذ همیشه وباشذ فنا
ونقص کرد اورا نیابذ باز کفتند توحید چیست کفت صفت بندکی همه ذلست وعجز وضعف
واستکانت وصفت خذاوند همه عز وقدرت هرکه این جذا تواند کرد بانک کم شذه است
موحدست باز پرسیدند از توحید کفت یقین است کفتند چکونه کفت آنکه بشناسی که حرکات
وسکنات خلق فعل خذاست که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید
بجای آوردی سؤال کردند از فنا وبقا کفت بقا حق راست وفنا مادون اورا کفتند تجرید
چیست کفت آنکه ظاهر او مجرد بوذ از اغراض وباطن او از اعتراض سؤال کردند از محبت کفت

آنکه صفات محبوب از صفات محب بدل صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا سؤال کردند از انس کفت انس آن بوذ که حشمت
برخیزد سؤال کردند از تفکر کفت درین چند وجه است تفکری در آیات خذای و
علامتش آن بوذ که از و معرفت زاید وتفکری در آلاء ونعماء خذای علامتش آن بوذ
که از و محبت زاید وتفکری است در وعد خذای وعذاب او از و هیبت زاید وتفکری است
در صفات نفس ودر احسان کردن خذای با نفس از وحیا زاید از خذای تعالی واکر کسی
کوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید کوییم از اعتماد بر کرم خذای از خذای بکریزد
وبمعصیت مشغول باشد سؤال کردند از تحقیق بنده در عبودیت کفت چون بنده
جمله اشیا را ملک خذای بیند وبدید آمدن جمله از خذای بیند وقیام جمله بخذای
بیند ومرجع جمله بخذای بیند چنانکه خذای تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شئ والیه ترجعون واین همه اورا محقق بوذ بصفت عبودیت رسیده بوذ سوال
کردند از حقیقت مراقبت کفت حالیست که مراقبت را انتظار میکند انچه از وقوع او
ترسد لاجرم خلقی بوذ چنانکه کسی از شبیخون ترسد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر
سؤال کردند از صادق وصدیق وصدق کفت صدق صفت صادقانست وصادق
آنست که چون اورا ببینی چنان ببینی که شنوده باشی خبر او وچون معاینه بوذ بلکه خبر
او اکر یکبار رستی رسیده بوذ همه عمرش همچنان یابی وصدیق آنست که پیوسته بوذ صدق

او در افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص کفت فرض فی فرض و نفل فی نفل
کفت اخلاص فریضه است در هرچه فریضه بود چون نماز و جز آن و نماز که فریضه است
فرض است در سنت با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغز نماز بود و هم از اخلاص
پرسیدند کفت فنای تست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش دیدن از پیش کفت
اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت
میکند سؤال کردند از خوف کفت خشم داشتن عقوبتست در هر نفسی کفتند بلا و
ابتلا چه کار کند کفت بوته است که مردان پالاید هر که درین بوته پالوده کشت هرکز او را بلا
ننماید سؤال کردند از شفقت بر خلق کفت شفقت بر خلق آنست که بطوع با ایشان دهی
آنچه طلب میکنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نکویی که ندانند کفتند
تنها بودن درست آید کفت وقتی که از نفس خویش عزلت کیری و آنجا تا دی نوشته اند امروز
درس تو شود کفتند عزیزترین خلق کیست کفت درویشی راضی کفتند صحبت با که دارم
کفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بر وی فراموش بود و آنچه بر وی بود میکزارد
کفتند هیچ چیز فاضلتر از کریستن هست کفت کریستن بر کریستن کفتند بنده کیست کفت آنکه
از بندکی کسان دیکر آزاد بود کفتند مراد و مرید کیست کفت مرید در سیاست بود از
علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده دونده در پرنده کی
کی رسد کفتند راه بخدای چکونه است کفت آنکه دنیا ترک کیری و اکر یابی و خلاف هوا

کدی

کدی بحق پیوستی کفتند تواضع چیست کفت فرو داشتن سر و پهلو بر زمین داشتن کفتند
که سکونی که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا کفت این سه عامست حجاب خاص سه است
دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت و کفت زلت عالم میل است از حلال و حرام و
زلت زاهد میل است از بقا بفنا و زلت عارف میل است از کریم بکرامت کفتند فرق
میان دل مومن و منافق چیست کفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بکردد و دل کافر و منافق
هفتاد سال بر یکحال بماند نقلست که جنید را دیدند که میکفت یا رب فردا قیامت
مرا نابینا بر انکیز کفتند این چه دعاست کفت از آنکه تا کسی که ترا نبیند او را نباید
دید چون وفاتش نزدیک آمد کفت خوان را بکشید و سفره بنهید تا بمجموع دهن اصحاب
جان دهم چون کار شد در آمد کفت مرا وضو دهید مکر در وضو تخلیل فراموش کردند
تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و میکریست کفتند ای سید طریقت با این همه طاعت
و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است کفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین
ساعت نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی کفت قرآن میخوانی کفت
اولیتر از من کیست که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردیدن و هفتاد
ساله عبادت و طاعت خود می بینم در هوا بیک موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
میجنباند نمیدانم که باد قطیعتست یا باد وصلت و بر یکجای صراط و بر یکجانب ملک
الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و نمیدانم که مرا

بکذام راه خواهند برد پس ختم قرآن بکرد وان سورة البقره هفتاذ آیة برخواند وکار
شك در آمذ کفتند بکوی الله کفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انکشت عقد می کرد
تا جهار انکشت عقد کرفت وانکشت مسبحه را فرو کذاشت وکفت بسم الله الرحمن الرحیم
وديده فرا کرد وجان بداذ غسال بوقت غسل کردن خواست تا آب بچشم او رساند هاتفی
آواز داذ که دست از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته شذ جز بلقاء ما باز
نکند پس خواست تا انکشت که عقد کرده بوذ باز کند آواز آمذ که انکشتی که بنام ما
عقد شذ جز بفرمان ما کشاده نشوذ وجون جنازه برداشتند کبوتری سفید
بر کوشهٔ جنازه نشست هرچند که میراندند نمیرفت تا آواز داذ بزبان فصیح که خوذ را
ومرا رنجه مداریذ که چنك من بمسمار عشق بکوشهٔ جنازه دوخته اند من از بهر آن
نشسته ام شما رنج مبریذ که امروز قالب او نصیب کروبیان است اکر غوغاء شما نبوذی
کالبذ او چون بازی سفید درهوا با ما پریذی یکی از بزرکان او را بخواب دیذ
کفت جواب منکر ونکیر چون داذی کفت آن دو مقرب از درکاه عزت با آن هیبت
بیامذند وکفتند من ربك وما دینك ومن در ایشان نکرستم وخندیذم وکفتم آن
روز که پرسنده او بوذ از من که الست بربکم من بوذم که جواب داذم که بلی اکنون
شما آمذه اید که خذای تو کیست کسی که جواب سلطان داذه باشذ از غلام کی اندیشذ
هم امروز بزبان او می کویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند

وکفتند

وکفتند او هنوز در سکر محبتست دیکری بخواب دیذ وکفت کار خوذ چون دیذی کفت
کار غیر آن بوذ که ما داشتیم که صد واند نقطهٔ نبوت سر افکنده وخاموش اند ما نیز
خاموش شدیم تا چکونه شوذ حریری رضی الله عنه کفت جنید را بخواب دیدم کفتم خذای
با تو چکرد کفت رحمت کرد وآن همه اشارات وعبارات باذ بوذ مکر آن دو رکعت نماز که در
نیم شب میکردیم نقلست که یکروز شبلی بر سر خاك جنید ایستاذه بوذ یکی از وی
مسئله پرسید جواب نداذ وکفت مفتی شهر اینست واین شعر بکفت شعر
انی لاستحییه فی التراب بیننا ‖ کما کنت استحییه وهو یرانی بزرکان احالحیاة
ومعناه یکی است من شرم دارم که پیش خاك وی جواب مسئله کنم چنانکه در حال حیوة شرم داشتم از وی

ذکر عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن جراغ حرم آن انسان
ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرکان طریقت وساداة این قوم بوذ واز
محتشمان ومعتبران این طایفه بوذ وهمه منقاد او بوذند وسخن او پیش همه مقبول بوذ
وبریاضت وورع مخصوص وبحقایق ولطایف موصوف ودوستکاری ستوذه داشت
وهرکز سکر را بر خوذ دست نداذ ودر صحو رفت وتصانیف لطیف دارذ در یک طریق
وکلمات عالی دارذ وارادت او بجنید بوذ بعد از انکه ابو سعید خراز را دیذه بوذ و
پیر حرم بوذ سالها نقلست که حسین منصور حلاج را دیذ که چیزی می نوشت کفت

جیزی می نویسیم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعاء بد کرد و از پیش خود مهجور کرد پیران
و بزرکان کفتند هرچه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعاء او بود **نقلست**
که روزی ترجمهٔ کنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت
رفته بود در ستوضا خبر شد خادم را کفت تا آن جزو بردارد چون خادم بیامد نیافت
با شیخ کفت شیخ کفت بردند و برفت پس شیخ کفت آن مرد که کنج نامه زود باشد که دستهاش
ببرند و پایهاش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد دهند او را بسر کنج می باید
رسید او کنج نامه می دزدد و آن کنج نامه این بود که کفت آن وقت که جان در قالب آدم
علیه السلم آمد جمله فرشتکان را بسجود فرمود و همه سر بر خاک نهادند ابلیس کفت من
سجده نکنم و جان ببازم و سر فرو نیارم و این سر بدانم و به بینم که شاید که لعنتم کنند و طاغی
و فاسق و مرایی خوانند سجده نکرد تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم جز ابلیس هیچ کس را
بر سر آدمی وقوف نیست و کس سر ابلیس ندانست مکر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف
یافت از انکه سجده نکرد که بسر دیدن مشغول بود و ابلیس آن سر و دبود که بر دیدهٔ او کنج
نهاده بودند کفتند ما کنجی در خانه نهاده ایم و شرط کنج آنست که یک تن ببیند اما سر نبود
تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که اذ دین مهلتم ده و عرامکش و لیکن من مرد کنجم
کنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نرود صمصام لا ابالی فرمود که انک من
المنظرین تا مهلت دادیم و لیکن متهمت کرده ایم تا اکر هلاکت نکنیم مقیم و دروغ زن

و هیچ کس راست کوی نداند تا کوید کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست
راستان کجا کوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول و ترجمهٔ کنج نامه
عمرو بن عثمان این بود و هم او در کتاب محبت کفته است که حق تعالی دلها را بیافرید
پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضهٔ انس بداشت و سرها را بیافرید پیش از جانها
بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نکاه کردند و از خود کرامی تر کس ندیدند زهوی و
نخوتی در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بران بر ایشان امتحان کرد و سر را در جان بزندان
کرد جانرا در دل محبوس کرد اند و دل را در تن باز داشت انکاه عقل را در ایشان مرکب
کرد اند و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد انکاه هر کس از اهل آن مقام خود را طلب حق تعالی
نماز شان فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت
قرار کرفت **نقلست** که از حرم بعراق نامهٔ نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانند
شما که عزیزانید و پیران عراق اید که هر کرا از زمین حجاز و جمال کعبه باید کویید
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و در آخر نامهٔ نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان
مکی و از پیران حجاز که همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اکر از شما کسی هست که همت
بلند دارد کو در این راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق
مهلک و اکر این پایکاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمی دهند چون نامه بجنید رسید

پیران عراق جمع کرد نامه را بر ایشان خواند انگاه جنید گفت بیایید و بگویید که این کوهها
چه خواسته است تا گفتند که ازین کوهها مراد نیستی است که تا مرد هزار بار نیست نشود
و هزار بار هست نگردد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت من ازین دو هزار کوه آتشین
یکی بیش نسپرده ام جریری گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم نبریده ام
شبلی هایهای بگریست و گفت خنک ترا ای جنید که یک کوه آتش بریدی و خنک ترا
که سه قدم بریدی که من هنوز کوه اندر کوه ندیده ام نقلست که چون عمرو بن عثمان
باصفهان آمد جوانی بصحبت او پیوست پس آن جوان بیمار شد و مدتی بیخ بکشید روزی
جمعی بعیادت او آمدند شیخ را اشارت کرد که قوالی را بگویید تا چیزی بگوید و هم عمرو با قوال گفت
این بیت بگوی **شعر** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و یمرض عبد فاعود
بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان طریقت پرسیدند از معنی افمن
شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر نظر علم و وحدانیت جلال
و ربوبیت افتاد نابینا شود بعد ازان از هرچه نظر بر او افتد و گفت بر تو باد که پرهیز
کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای
معصیتست و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق و تفرقه
آنست که عبادت می کند او با وجود بیم و گفت عبادت بر کیفیت و حد دوستان نیفتد
ایمان که آن سر حقیقت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربتست و معرفت بعلم الیقین

وحقایق

و حقایق آن و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقتست و گفت
محبت داخلست در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان
راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده
در هر وقتی مشغول بچیزی بود که دران وقت آن اولیتر بود و گفت صبر آنست
بود با خدای بگرفتن بلاء بخوشی و آسانی و بحق و حال آن بزرگوار هیچ ازان است که در شرح گنجد

ذکر شیخ ابوسعید خراز رحمة الله علیه

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه
قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز آن قطب وقت ابوسعید خراز از مشایخ
کبار و از قدماء ایشان بود و اشراقی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بود
و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بسر آمده و در مرید
پرورده آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب ازبهر آن دادند
که درین امت کسی را از ارباب حقیقت چنان نبود که او را و او درین علم چهار صد کتاب
تصنیفاست و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود ذوالنون را
دیده بود با بشر و سری سقطی صحبت داشته بود و در طریق مجتهد بود و ابتداء عبارت
از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن کرد اینهم و در
دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند

به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام کرده بودند معنی
آن فهم نکردند یکی این بود که گفته بود ان عبد ارجع الی الله وتعلق بالله وسکن فی
قرب الله قد نسی نفسه وماسوی الله فلو قلت له من این انت وایش ترید لم یکن له
جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کند وتعلق بخدای گیرد در قرب خدای
ساکن شود هم نفس خویش را وهم ماسوی الله فراموش کند واگر او را گویند تو از کجایی
وچه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نباشد که گوید الله ودر صفت این قوم او
میگوید که بعضی را ازین قوم گویند تو چه میخواهی گوید الله واگر چنان بود که اندامها
او در تن او بسخن آید همه گویند الله که اعضا ومفاصل او پر امده باشد از نور الله که مجذوبست
در روی بین در قرب بغایی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه
آنجا هر چه رود از حقیقت رود بحقیقت واز خدای رود بخدای چون آنجا هیچ از الله نیر
نیامده بود چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا آنجا رسد در حیرت بماند تمام شد این سخن
وگفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من وایشان مخالفت نبود از آنکه
هم با ایشان بودم وهم با خود وگفت همه را مخیر کردند میان قرب وبعد من بعد اختیار
کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت رضی الله عنه مرا مخیر کردانیدند میان
حکمت ونبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود وگفت شبی بخواب دیدم
که دو فرشته از آسمان بیامدند ومرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء بالعهود گفتند

صدقت

صدقت وهر دو بآسمان رفتند وگفت شبی رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود
که مرا دوست داری گفتم معذور فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی
تو گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بود وگفت ابلیس را بخواب
دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد
که در دل باشد گفتم بیا گفت شما را چکنم که شما را بیند اخته اید انچه من مردمان را بآن می
فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگذشت باز نگریده وگفت مرا در شما
لطیفه است که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت با کودکان نشستن وگفت
بدمشق بودم رسول علیه السلام بخواب دیدم که می آمد وبا ابو بکر وعمر رضی الله عنهما تکیه
زده ومن بیتی با خود میگفتم وانگشتی بر سینه میزدم رسول علیه السلام فرمود که شر این
از خیر این بیشترست یعنی سماع نباید کرد نقلست که ابو سعید خراز را دو پسر
بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت ای پسر خدای با تو چکرد گفت
مرا در جوار خود فرود آورد وگرامی کرد وگفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر
بیدلی با خدای معامله مکن گفتم زیاده کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفتم
از خدای یاری خواهم گفت میان خود وحق تعالی پیراهن مکذار نقلست
که سی سال بعد ازین بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید وگفت وقتی قسم برآن داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر میخواهی لاجرم بخش

اوست که از خداي شرم دادم که براي روزي چیزي جمع کنم بعد از انکه او ضمان کرده است

وکفت وقتی در بادیه میرفتم کرسنکی غلبه کرد ونفس چیزي مطالبه کرد تا از خداي طعام

خواهم کفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نکفتم چون نفس نا امید شد مکري یاد کرفت

ساخت کفت طعام نمیخواهم باري صبر خواه وقصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق او را دریافت

وآوازي شنیدم که کسي میکوید که این دوست ما میکوید که ما بذو نزدیکیم ومفرد است که ما

انکس را که سوي ما آید ضایع نکذاریم تا از ما قوت صبر نخواهد وضعف وعجز خویش پیش

میدارد وپندارد که نه او مرادین است ونه ما او را یعني بطعام خواستن محجوب کشتی

از انکه طعام غیر ما بود وبصبر خواستن هم محجوب میشدي که صبر هم غیر ماست وکفت

وقتی در بادیه میشدم بي زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم کفت نفس

سکونت یافتم سوکند خورده بدم که در ان منزل فرونیایم کوري بکندم ودر انجا شدم آوازي

شنیدم که اي مردمان در ان منزل یکي از اولیاء خداي خود را باز داشته است در میان

ریك او را دریابید جماعتی بیامدند ومرا برکرفتند وبمنزل بردند وکفت یکچند هر هفت روز

طعامي خوردمي در بادیه شدم هیچ نیافتم چهارم ضعیفي در من بدید آمد طبع بعادت

خود طعام خواست بر جایي بنشستم هاتفي آواز داد که اختیار کن تا سببي خواهي دفع

سستی را یا طعام خواهي سکونت نفس را کفتم الهي سببي بس قوتي در من بدید آمد

ودوازده منزل دیکر برفتم بي طعام وشراب وکفت یکروز بر کرانه دریا جوانی

دیدم مرقع پوشیده ومحبرة آویخته کفتم سیماء او عیانست ومعاملتش پنهانست چون در

وي مي نکرم کویي از رسیدکانست وچون در محبره مي نکرم کویي از طالب علمانست بیا

تا بپرسم که از کدامست کفتم اي جوان راه بخداي چیست کفت راه بخداي دواست راه

خواص وراه عوام ترا از راه خواص هیچ خبري نیست اما راه عوام اینست که تو مي پیمایي

ومعاملت خود را علت وصول بحق مي نهي ومحبره را آلت حجاب خود میشمري وکفت

روزي بصحرا میرفتم ده سك شبانان در ان روي بمن نهادند چون نزدیك من آمدند

روي بمراقبت نهادم سکي سپید در ان میانه بود حمله بایشان کرد وهمه را از من دور کرد و

از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نکاه کردم سك را ندیدم نقلست که روزي

سخن میکفت در ورع عباس المهدي بکذشت وکفت یا ابا سعید شرم نداري که در زیر

بناء دوانقی که خلیفه بود نشیني واز حوض زبیده آب خوري انکاه در ورع سخن کویي

درحال تسلیم شد که جنانست که تو میکویي وسخن اوست که آویزش دلها بر وسیتی انکس است

که بذ ونکویي کند وکفت اي عجب انکه در همه عالم خداي را محسن نداند چکونه دل بکلیه

بذو سپارد وکفت دشمني فقرا بعضي با بعضي از غیرت حق بود خواست که بایکدیکر

آرام نتوانند کرفت وکفت حق تعالي مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون او را

بکزیده اند واختیار کرده روا ندارد ایشان را که میان او ومیان او در آینده بود وا خمال

نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا بذ وچون حق تعالي خواهد که دوست کیرد بنده را

دیدم

از بندکان خود در ذکر بر وی کشاده کرده اند پس هرکه از ذکر لذة یافت در فتوة
بر وی کشاده کرد اند پس او را در سرای فرح انیت فرو آورد و محل جلال و عظمت
بر وی مکشوف کرد اند پس هرکاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او بی او
در حفظ خدای اند اول مقامات اهل معرفت تحیرست با افتقار پس سرورست با اتصال
پس فنا است در انتباه پس بقا است با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالاء این اکر کسی کوید
پیغامبر علیه السلام نرسید اما در خور خویش چنانچه همه را حق تعالی متجلی شود و ابو بکر را
یکبار متجلی شود در خور او و هرکه کمان برد که جهد بوی رسد خود را در تمنای
بی نهایت افکند خلق در قبضهٔ قدرت حق اند و در ملک او هرکاه که مشاهده حاصل
شود میان بنده و خدای در سر بنده و فهم بنده جز خدای هیچ نماند وکفت وقت عزیز
خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده شغلی باشد بین الماضی
و المستقبل یعنی وقت نکاه دارد وکفت هرکه بنور فراست نکرد بنور حق نکرسته
باشد و مادهٔ علم وی از حق بود و با سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان
بنده را بدان کویا کند وکفت از بندکان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای
خاموش کردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو وکفت هرکرا معرفت
در دل قرار کرفت درست آنست که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنود جز او و مشغول
نبود جز بدو وکفت فنا فناء بنده باشد از رویت بندکی و بقا بقاء بنده باشد در حضور

الهی

الهی وکفت فنا فناء شئ شدن است بحق و بقا حضورست با حق وکفت حقیقة
پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با خدای وکفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود
باطل بود وکفت ذکر سه قسمست ذکریست بزبان و دل از آن غافل و آن ذکر عادت بود
و ذکریست بزبان و دل بدان حاضر بود این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر کویا
کرد اند و زبان را کنک کرده اند قدر این ذکر کس نداند جز خدای وکفت اول توحید
فانی شدن است از همه چیزها از دل سر و بخدای بازکشتن بکلی وکفت عارف
نارسیده است تا یاری میخواهد از همه چیز چون برسد مستغنی کردد بخدای و محتاج کردد
بدو بهمه چیز وکفت حقیقت قرب آنست و یقین آنست که بکیرد تا وکفت تصوف
تمکین است از دوی رحمة الله علیه پرسیدند از تصوف کفت آنست که صافی بود
از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذة بود اندک و هم از تصوف پرسیدند
کفت چیست کمان نیک بقومی که بدهند یا کشایش باشد و منع بکنند تا نیابند پس فدا
میکنند با سرار که نکرند کسی پرسیدند که عارف را کریه بود کفت کریه اول چندان
بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال چشید کریه زایل شود
وکفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود وکفت خلق عظیم آن بود که
او را هیچ همت نبود جز خدای وکفت توکل اعتماد دلست بر خدای وکفت توکل
اضطرابی بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب
شود در نایافت که سکونش نبود هرکز یا چنان سکونش بود در قرب یافت که هرکز ش

حرکت نبود وگفت هر که تحکم نتواند کرد در آنچه میان خود و خداست بتقوی و مراقبت
بکشف و مشاهده نتواند رسید وگفت عزم مشوید بصفاء عبودیت که منقطع آفت
از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران بدرویشان نمیرسد وگفت
سه چیز را یکی آنکه هر آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه توانگر موافق نباشد
سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند قدس الله روحه واولی من الرحمن فتوحه

ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسکون عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن
کشتهٔ درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف
اهل تصوف و شهید اهل محبت بود و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نکتهٔ عالی و رموزی
عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ
بتقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی مرید سری سقطی بود صحبت احمد
حواری یافته و از اقران جنید و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور مشایخ
علما بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حججی لامعه و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت
بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان
فریضه است و عزلت ناپسندیده و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب تاریک سخن گفتی
نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتند که او را

صومعهٔ بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری
دیدندی که می درفشیدی و از صومعه ببالا بر می شدی و نیز از آن نوری گفتند
که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی ابو محمد مغازلی گفت هیچکس ندیدم بعبادت
نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم
و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز
پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتی که بدکان چیزی خورده است و اهل
دکان گمان بردندی که بخانه چیزی خورده است هم چنین بیست سال بدین نوع زندگانی
کرد که کس بر احوال او مطلع نشد نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضت کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود
گفتم چه چیزی می باید کرد که کار بباید یا فرو شوم و از این نفس برهم گفتم ای تن
سالها بهوا و مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی
و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تا بندت بر
نهم و هر چه حقوق حق است در گردنت قلادهٔ کنم اگر بدان بپایی صاحب دولت
شدی و اگر نه با وی در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم
که دلهای این طایفه نازک بود و هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من در
خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل

از من است که اینجا غلط را راه نیست آنکه گفتم اکنون کرد خود برآیم تا بنگرم که چیست
بخود فرو نگرستم آن آفت بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود
بلا آن بود که هرچه بر دل تابد حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم
که از آن بجای میماند که هرچه از درگاه میرسد نفس حظ خود میستاند بعد از آن هر نفس
بدان بیاسودی کرد آن نگشتی و در چیزی چنگ زدمی مثلا اگر او با نماز یا با روزه
یا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا آن همه را
بیرون انداختم و کامها همه بریده گشت اسرار آنکه در من پدید آمد پس گفتم تو که‌ای
گفت من در کام بیکامی ام و گفت اکنون با مریدان بگوی که کام من بیکامی است در منزل
دریا نامرادی است بدجله رفتم و میان دو زورق به ایستادم و گفتم نروم تا ماهی در
شست من نیفتد آخر درافتاد چون برفتم گفتم الحمد لله که کار من نیک افتاد برفتم و با جنید
بگفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی
کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت که کرامت آن بود که تو
در میان نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده‌اند **نقلست**
که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست پیش خلیفه گفت که جماعتی پدید آمده‌اند
که سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات میگویند و در سردابها میروند پنهان و سخن
میگویند این قومند از زنادقه اگر امیر المومنین فرمان دهد ایشان را مذهب زنادقه

متلاشی

متلاشی شود که سر همه این گروه اند اگر این چنین از دست امیرالمومنین برآید من او را ضامنم
بثواب جزیل خلیفه فرمود تا ایشان را حاضر کرده اند و ایشان ابو حمزه و رقام و شبلی
و نوری و جنید بودند پس خلیفه بفرمود تا ایشان را بقتل آوردند سیاف قصد کشتن
رقام کرد نوری نخست خود را در پیش افکند بصدق و بجای رقام بنشست و گفت اول
مرا بقتل آر طرب کنان و خندان که سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست
و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بنا طریقت من بر
ایثار است و عزیزترین چیزی در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفس چند در کار
این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس از دنیا نزدیک من دوستر از
هزار ساله آخرت از آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قرب و قربت بخدمت باشد چون
این سخن از وی بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه داشتند خلیفه را از صفات و
قدم صدق او تعجب آمد فرمود توقف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان
نظری کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در
علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی
از فقه بپرسم او که او جواب نتواند داد پس قاضی گفت از بیست دینار چند زکوة باید
داد شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة این چنین است که نصب کرده گفت
صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت قاضی گفت آن

بیزر دینار باری چیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار چون نگاه داشتم تا نیم دینار
بیا بود داد پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد انگاه
نوری گفت ای قاضی این همه بدوست و حرکت و سکون بدوست و همه زنده بدو اند
و پاینده بمشاهده او اگر یکلحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان بر آید و بدو
خسپند و بدو خیزند و خورند و گیرند و بدو روند و آیند و بدو بینند و شنوند و
بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد
که اگر اینها ملحدند و زندیق در روی زمین یک موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت
حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشرف
گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تست و قبول تو چون رد خلیفه
بسیار بگریست و ایشان را بکرامتی تمام روانه کرد **نقلست** که نوری یکروز مردی را
دید در نماز که با محاسن خود حرکتی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن
بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند
خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن
خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت
الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نگاه داشت و گفت چهل سالست تا میان من و میان
دل جدا کرده اند که دین چهل سال هیچ آرزو نبود و بهیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز بدل
نبود.

نبود و این از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم و گفت نوری درفشان دیدم
در غیب پیوسته در وی نظری کردم تا وقتی که من همه از نور شدم و گفت وقتی
از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد تا هاتفی آواز داد که ای
ابو الحسین بر دایم صبر نتوان کرد الا دایم **نقلست** که جنید یکروز پیش
نوری شد نوری در پیش جنید بتظلم در خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است
و طاقت نماند سی سالست که چون او پدید می آید من گم میشوم و چون من پدید می آیم
او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری می کنم میگوید یا من
باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است
جنید گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو و تو نباشی و خود همه او
بود **نقلست** که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری
بیک خشت میگردد و میگوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته
و نمازها بوقت میگزارد و آداب نماز بجای می آرد و اصحاب جنید گفتند او هشیار است
و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه می دارد و آداب بجای می آورد و بجای آوردن
میشناسد پس آن تکلفست نه فنا که فانی از هیچ چیز ندارد جنید گفت چنین نیست
که شما میگویید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان نگاه دارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین

اگر دنیایی که با او خورش سودی دارد تا من نیز در خورش آیم و اگر نه رضا بتسلیم کن تا دولت
فارغ شوند نوری در حال از خورش باز ایستاد و گفت نیکو معلما که تویی ما را و گفت
که شبلی مجلس میگفت نوری بیامد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر
شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن
که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملی جای نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی نگاه کرد و خود را راست
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون
آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی
لاجرم ترا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم مرا سنگ براندند و بمزبلها انداختند
گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من
آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو آنکه حجاب شدی میان خدای
و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی پس من نمی‌بینم الا فضولی نقلست
که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید
نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب برفت و گفت جوانی می‌آید که این
حدیث بروی تافته است چون جوان برسید نوری گفت از کجا می‌آیی گفت از اصفهان
و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی بهزار دینار میداد که
که از اینجا مرو پس نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی بهزار دینار میداد

و هزار دینار اسباب دادی که من و تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد
بر آورد نوری را گفت اگر حق تعالی هشتده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی
نهد و او در آن نگرد مسلمش نباشد که حدیث خدایی کند نقلست که نوری
با یکی نشسته بود و هر دو زار میگریستند چون آن کس برفت نوری روی بیاران کرد
و گفت دانستید که این شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس بود که حکایت خدمات خود
میکرد و افسانهٔ روزگار خود میگفت و از درد فراق خود می‌نالید و چنانکه دیدیت میگریست
من نیز میگریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه
میگوید گفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریدگار تواند بعلم و قدرت
و اراده قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری بر آنکه دوزخ از من
پر کنی و ایشان را ببهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم انگاه بخواب دیدمی که یکی بیامد
و گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم
نقلست که گفت شبی طواف گاه خالی یافتم طواف میکردم و هر بار که بحجر
الاسود میرسیدم دعا میکردم و میگفتم اللهم ارزقنی حالا و صفة لا تغیر منه
بار خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یکروز از میان کعبه آوازی
شنیدم که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفت خود برنگردیم اما
بندگان را گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد ما ایم که بر یک صفتایم صفت

آدمی کرده است شبلی گوید پیش شدم او را دیدم بمراقبت نشسته که موئی بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم مراقبه چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر سوراخ موش
بوذ او بسیار از من ساکن‌تر بوذ نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند
که دوستی از دوستان خذای خوذ را در وادی شیران باز داشته است او را
دریابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری را
فرو برده بوذ و در آنجا نشسته شفاعت کردند و او را بقادسیه بردند پس از آن حال
سؤال کردند گفت مدتی بوذ تا چیزی نخورده بوذم و درین بادیه بوذم چون خرما
بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو
آیم تا شیران بدرند تا بیش خرما آرزو نکند نقلست که گفت روزی در آب
غسل میکردم دزدی جامهٔ من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بوذم که باز آورد و دست
او خشک شده گفتم الهی چون او جامه باز آورد تو دستش باز ده در حال نیک شد
پرسیدند که خذای تعالی با تو چکند گفت چون بگرمابه در روم جامهٔ من نگاه دارد که
روزی بگرمابه رفتم یکی جامهٔ من ببرد گفتم خذاوندا جامهٔ من باز ده در حال آن مرد بیامد
و آن جامه را باز آورد و عذر خواست نقلست که در بازار نخاس بغداد آتش
افتاذ و خلق بسیار بسوختند بر یک دکان دو غلام بچهٔ رومی بوذند سخت با جمال
و آتش گرد ایشان فرو گرفته بوذ و خذاوند غلام می گفت که هر که ایشان را بیرون

آرد

آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبوذ که گرد آن آتش گردذ ناگاه نوری
رسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد میکردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و پای در نهاذ و هر دو را بسلامت بیرون آورد خذاوند غلام هزار دینار مغربی
پیش نوری بنهاذ نوری گفت بردار و خذای را شکر کن که این مرتبه که بما داده اند بنا کی
داده اند که ما دینار را به آخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمهٔ داشت زیتونه
نام گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیده بوذ و انگشتان
او سیاه شده هم چنان ناشسته نان میخورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی
بیامد و مرا بگرفت که تختهٔ جامهٔ من برده من متحیر شدم و مرا پیش امیر بردند و نوری
بیامد و کسان امیر را گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند نگاه کردند کنیزکی
می آمد و در زیر جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت که مرا گویی که بی هنجار
مردی است زیتونه گفت توبه کردم نقلست که نوری میگذشت و یکی را دید
که بار افتاده و خرش مرده و او زار میگریست نوری پای بر خر زد و گفت برخیز چه
جای خفتن است حالی برخاست مرد بار بر نهاذ و برفت نقلست که نوری بیمار
شد شیخ بعیادت آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب
بعیادت جنید آمد پس با یاران گفت هر کس از این بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحت
یابد گفتند برگرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بعیادت آیی چنین

آیی نه چنانکه کل وصمیم آری نوری گفت پیری دیدم ضعیف و بی قوة که بتازیانه
میزدند و او صبر میکرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف
و بی قوة صبر چون کردی بران تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم
پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بیرون شدن **نقلست**
که از نوری سؤال کردند که راه بمعرفت چونست گفت هفت دریا است از نار و نور چون
هر هفت را گذاره کردی آنکه لقمه کردی در حلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه
فرو بردی **نقلست** که یکی از اصحاب بوحمزه را گفت و بوحمزه اشارة بقرب کردی
گفت او را بگوی که نوری سلام میرساند و میگوید قرب قرب در لجه ما در انیم بعد بعد
بود و سؤال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است گفت آدمی که مستحق آن
شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلاء او
در بلاد الله و عباد الله عام بود و سؤال کردند از اشارت گفت اشارة مستغنی است از عبارت
و بیافتن از اشارة بحق استغراق سرایر است از صدق سؤال کردند و از وجد گفت بخدا
که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او گنگست بلاغت ادیب از وصف جوهر او بیکار
وجد برکشیدن کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجه وجد و گفت وجد
زبانه است که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه
گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزی است

وعاجز دلالت نتوان کرد جز بر عاجزی که مثل او بود **وگفت** راه مسلمانی بر خلق
بسته است تا سر بر خط رسول الله صلی الله علیه وسلم ننهد گشاده نشود **وگفت** صوفیان
آن قومند که جان ایشان از کدورات بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی
شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او
رمیده نه مالک بوند و نه مملوک **وگفت** صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود
و او در بند هیچ نشود **وگفت** تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاقی است
یعنی اگر رسمی بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست
که تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم
وگفت تصوف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوة **وگفت** تصوف ترک
جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق **وگفت** تصوف دشمنی دنیا است و دوستی
مولی **نقلست** که روزی نابینایی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت
ترا و را چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا
افتاد در نیستانی درودە زخم میزد و آن نی در پای و پهلوی او میرفت و خون روان
میشد و از هر قطره خون الله الله پدید می آمد بونصر سراج گوید چون او را بخانه
آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر هم آنجا روم و در آن وفات کرد جنید
گفت تا نوری وفات کرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رضی الله عنه

ذکر شیخ ابو عثمان حیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن
سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در صدیقی و مهدی قطب وقت بوعثمان حیری
از معتبران و اکابر این طایفهٔ اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت و مقبول اصحاب
و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارات بلند و در فنون علوم
طریقت و شریعت کامل و سخنی موزون و موثر داشت و هیچ کس در نیکی او سخن نیست
چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست
ابوعثمان در نشابور و جنید در بغداد و بوعبدالله الجلاد در شام و عبدالله محمد رازی
گفت جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابوعلی جرجانی و غیر ایشان را از مشایخ
بدیدم هیچ کس را ازین قوم شناسان تر بخدای از ابوعثمان حیری نبود و اظهار تصوف
در خراسان ازو بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته
و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابوحفص
حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت در نشابور و در
نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کند و ابتداء او آن بود که گفت
پیوسته دلم چیزی از حقیقت میطلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم
که پیوسته بدان بودم که جز این که عامه برانند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراریست

جز این ظاهر

جز این ظاهر **نقلست** که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام یکی حبشی و
یکی رومی و یکی ترک و یکی کشمیری و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی
پوشیده بکاروانسرایی کهنه رسید در نگریست خری دید پشت ریش و کلاغ از جراحت
او می کند و او را قوت آن نه که براند رحم آمدش غلام را گفت تو چرا باستی گفت تا هم
اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشم در حال جبهٔ خز بیرون کرد و بر دراز گوش
پوشید هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد چون شوریده بمجلس یحیی
افتاد آن سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و خدمتکاه در خدمت
یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند
او را میلی عظیم پدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد بخدمت شاه شاه او را بار
نداد گفت تو با رجا خو کردهٔ و مقام یحیی رجاست کسی که پروردهٔ رجا بود از وی
سلوک نیاید که رجا بتقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را بتحقیق است و ترا تقلید
بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار داد در صحبت او بماند
و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت بوحفص عثمان با وی بیامد و شاه
قبا می پوشید بوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت پس بوحفص را همت صحبت
بوحفص بود اما حشمت شاه او را منع میکرد که چیزی گوید که شاه غیور بود و بوعثمان
از خدای میخواست تا سببی سازد که بی آزار شاه پیش بوحفص بماند از آنکه کار بوحفص

عظیم بلندی دید چون شاه عزم بازگشتن کرد بوعثمان برکاب راه بساخت تا روزی بوحفص
گفت با شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا رها کن که ما را با وی خوش است شاه روی بعثمان
کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و بوعثمان انجا بماند و دید آنچه دید تا ابو حفص
در حق ابوعثمان گفت که وعظ یحیی معاذ او را بزبان آورده است تا کی بصلاح
باز آید یعنی نخست آتشی بود که می بایست تا او را زیادة کند و بنود نقلست
که بوعثمان گفت هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از پیش خود براند و گفت نخواهم
که دیگر پیش من آیی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بروی کنم همچنان روی سوی او
باز پس میرفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر وی جایی ساختم و سوراخی
بریدم و از انجا او را می دیدم و عزم کردم که از انجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ
چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مرا مقرب کردانید و دختر
خود بمن داد و سخن اوست که چهل سالست تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره
نبوده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بود او را بدعوة خواند و عثمان برفت
تا بدر سرای او گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد عثمان بازگشت چون پاره باز آمد
آواز داد که ای شیخ بیا باز گشت گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن چیزی
کمترست برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنگست بخور و الا باز گرد شیخ برفت
همچنین تا سی بار او را میخواند و میراند و شیخ میرفت و می آمد که هیچ تغیری بروی بدید

نمی آمد بعد از ان آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت
تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم و یکذره تغیر در تو بدید نیامد بوعثمان گفت
این سهل کاری است کار سگان چنین باشد چون برانی برود و چون بخوانی بیاید و هیچ
تغیر در ایشان بدید نیامد پس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان کاری
دیگرست نقلست که روزی میرفت یکی از بام طشتی خاکستر بر روی ریخت
اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بوعثمان گفت هزار شکر می باید
کرد که شخصی که سزای آتش بود با خاکستر با وی صلح کنند بوعمر گفت در ابتدا توبه کردم
در مجلس بوعثمان مدتی در ان بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض
نمودم و هرجا که او را می دیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با
دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی
دشمن شاد شود و چون معصوم باشی اندوهگن شود اگر ترا باید که معصیتی کنی
پیش ما آی تا ما بلاء ترا بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ این بگفت دلم
از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم نقلست که جوانی ملامتی میرفت و ربابی
در دست و سرمست ناگاه بوعثمان را دید که موی در زیر کلاه پنهان میکرد و رباب در آستین
کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بوعثمان از سر شفقت پیش او شد و گفت مترس
که برادران همه یکی باشند چون آن جوان آن بدید توبه کرد و بخانقاه شد شیخ غسلش فرمود

وخرقه در روي پوشيد وسر بر آورد وكفت الهي من از آن خوذ كردم باقي ترا مي بايذ كرد
در ساعت واقعهٔ مردان بوي فرو آمذ چنانكه بو عثمان در ان واقعه متحير شذ نماز ديكر بو عثمان
حيري كفت اي شيخ در شك ميشوذم كه هرچه ما بعمري در ان طمع مي داشتيم رايكان
بسر اين جوان افكندند كه از معده اش بوي خمر مي آيذ تا بداني كه كار خداي
دارد نه خلق نقلست كه يكي از وي پرسيد كه بزبان ذكر ميكويم ودل با آن نميكردذ
كفت شكر كن كه يك عضو باري مطيع شذ ويكجزو را از تو راه داذند باشذ كه دل نيز
موافقت كند نقلست كه مريدي پرسيذ كه چكويي در حق كسي كه اكر جمعي
از براي وي برخيزند خوش آيذ اورا واكر نخيزند ناخوش آيذ اورا شيخ هيچ نكفت تا روزي
در ميان جمعي كفت از من مسئلهٔ چنين وچنين پرسيذند چكويم چنين كسي را كه اكر هم
در دين بميرذ كو خواه ترسا مير وخواه جهود نقلست كه مريدي ده سال خدمت
او كرد واز ادب وحرمت هيچ باز نكرفت وبا شيخ بسفر حجاز شذ ورياضت كشيد ودرين
مدت مي كفت كه سري از اسرار با من بكوي تا بعد از ده سال شيخ كفت چون بمرو روي
اينار باي بركش كه اين سخن درازست فهم من فهم اين سخن بذان ماند كه از ابو سعيد
ابو الخير رضي الله عنه پرسيذند كه معرفت چيست كفت آنكه كوذكانرا كوييد پيني پاك
كن وانكاه حديث ما كن وكفت صحبت با خداي به ادب بايذ كرد ودوام هيبت
وصحبت با رسول عليه السلم بمتابعت سنت ولزوم مظاهر علم وصحبت با اولياء بحرمت

داشتن

داشتن وخذمت كردن وصحبت با براذران بتازه رويي كردن اكر در كناه نباشد وصحبت
با جهال بدعا ورحمت كردن بريشان وكفت چون مريدي چيزي شنوذ از علم اين قوم
وآن را كار فرمايذ نور آن با آخر عمر در دل وي بديد آيذ ونفع او بذو رسذ وهركه از وي
آن سخن بشنوذ اورا سوذ دارذ وهركه چيزي شنوذ از علم ايشان وبذان كار نكند حكايتي
بوذ كه ياذ كرفت روزي چند بر آيذ فراموش كند وكفت هركه در ابتداء ارادة درست
نبوذ اورا بروزكار نيفزايد الا ادبار وكفت هركه سنت را از خوذ بر خوذ امير كند
بدعت كويذ وكفت هيچكس عيب خوذ نبيند تا هيچ از وي نيكو بيند كه عيب نفس كسي
بيند كه در همه حالها خوذ را نيكو هيده دارد وكفت مرد تمام نشوذ تا در دل او چهار چيز
برابر نكرذذ منع وذل وعز وكفت عزيزترين بر روي زمين سه چيزست عالمي كه سخن
او از علم بوذ ومريذي كه او را طمع نبوذ وعارفي كه صفت حق كند بي كيفيت وكفت
اصل ما درين طريقت خاموشي است وبسنده كردن بعلم خداي وكفت خلاف سنت
در ظاهر علامت رياء باطن بوذ وكفت سزاوارست آنرا كه خداي تعالي بمعرفت عزيز
كرده كه اوخوذ را بمعصيت ذليل نكند وكفت صلاح دل در چهار چيزست در فقر بخداي
واستغنا از غير خداي وتواضع ومراقبت وهركه انديشهٔ او در جمله معاني خداي نبوذ
نصيب او در جملهٔ معاني از خداي ناقص بوذ وكفت هركه تفكر كند در آخرة وباي
داري آن رغبت در آخرتش بديذ آيذ وكفت هركه زاهد شوذ در نصيب خويش از راحت

وعز و ریاست دلی فارغش بدید آید و رحمت بر بندکان خدای کند وکفت زهد دست
داشتن از دنیا است و پاک نا داشتن اند ر دست هرکه بود وکفت اندوهکن آن بود
که پروای آتش بنود که از اندوه نترسد وکفت اندوه بر همه چیز فضیلت مومنستا کر
سبب معصیت بنود وکفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او وکفت صدق
خوف پرهیزکاری کردن است از روزکار بظاهر و باطن وکفت خوف خاص در وقت بود
وخوف عام در مستقبل وکفت خوف ترا بخدای رساند وعجب دور کرداند وکفت
صابر آن بود که خوی کرده بود بمکاره کشیدن وکفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس
و شکر خاص در انچه در دل ایشان آید از معانی وکفت اصل تواضع سه چیزست از آنکه
بنده از جهل خویش یاد کند و از انکه از آن کناه خویش یاد کند و از انچه احتیاج خویش بخدای
یاد کند وکفت توکل سپرده کردن است بخدای از انکه اعتماد بر وی دارد وکفت
هرکه از حیا سخن کوید و شرم ندارد از خدای در انچه کوید او مستدرج بود وکفت
یقین آن بود که اندیشه و قصد فردا او را اندک بود وکفت شوق ثمرهٔ محبت بود
و هرکه خدایرا دوست دارد آرزومند خدای و لقاء خدای بود وکفت بقدر آنکه
بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو اشتیاق بدید آید و بقدر آنکه بنده
از دور ماندن او و از راندن او میترسد وکفت بخوف محبت درست کردد و ملازمت
ادب بر دوست موکد کردد وکفت محبت را از آن نام محبت کردند که بهر چه در دل بود

جز محبوب محو کرداند وکفت هرکه وحشت غفلت بچشیده باشد حلاوة انس نیابد
تفویض آن بود که علمی ندانی تعالم آن علم بکذاری و تفویض مقدمهٔ ریاضات والی ما شاء الله
علامت سعادة آنست که مطیع می باشی و میترسی که نباید که مردود باشی وکفت علامت
شقاوة انست که معصیت می کنی و امید داری که مقبول باشی وکفت عاقل آنست که از
هر چه ترسد بیش از انکه در افتد کار دبسازد وکفت تو در زندانی از متابعت
آرزوی شهوة خویش چون کار بخدای باز کذاری سلامت یابی و براحت رسی وکفت
صبر کردن بر طاعت تا فوة نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا بجای یابی
از اصرار بر معصیت هم طاعت باشد وکفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل
که تعزز با اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقرا شریف تر بود وکفت شاد بودن تو بدنیا
شاد بودن بخدای از دل ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت ببرد و امید داشتن
بخدای از دلت دور کند وکفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد
وکبر و عجب و نفس ترا از خدای باز دارد و خوار و حقیر داشتن خلق بیماری است که هرکز
دوا نپذیرد وکفت آدمیان بر خلاف خویش اند تا مادام که خلاف هوا کرده نیاید و چون
خلاف هواء ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند وکفت
اصل عداوة از سه چیزست طمع در مال و طمع در کرامی داشتن و طمع در قبول کردن خلق
وکفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا آن غنیمت بود وکفت ادب اعتماد کاه فقراست

الاعظم وکفت زهد در حرام
فریضه است و در مباح وسیلت
و از حلال قربت وکفت صح

و رضاء او بر هواء نفس خویش بکزیند
وکفت خوف از خدای ترا بخدای رساند صح

وآرایش اغنیا وگفت خدای تعالی واجب کرده است بکرم خویش عفو کردن بندگان
که تقصیر کرده اند در عبارتی که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت اخلاص
آن بود که نفس را دران حظ نبود در هیچ حال واین اخلاص عوام باشد واخلاص خاص
بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها که می آید از ایشان وایشان از ان بیرون وایشانرا
در طاعت پندار نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند وگفت اخلاص نیتست با حق تعالی
وگفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم نظر با خالق نقلست که یکی
از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نشابور کرد وبخدمت بوعثمان شد وسلام کرد وجواب نداد
با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد بوعثمان گفت حج چنین کنند
که مادر را در بیماری بگذارند وبی رضاء او بروند گفت باز گشتم تا مادر زنده بود توقف
کردم بعد از ان عزم حج کردم وبخدمت شیخ بوعثمان رسیدم مرا با عزازی واکرامی تمام بنشاند
ستوربانی بمن داد و بران می بودم
تا وفات کرد درحال مرض چون پسرش جامه بدرید و فریاد کرد بوعثمان گفت ای پسر خلاف
سنت کردی وخلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال کل اناء یترشح بما فیه ودر حضور جان تسلیم کرد

ذکر الشیخ ابو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه

آن شیفتهٔ بجردیانت آن سکینهٔ اهل مثابت آن بدرقهٔ مقامات آن آینهٔ کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الجلا از مشایخ کبار شام بود ومقبول ومخصوص

بکلمات

بکلمات رفیع وآیات بدیع ودر حقایق معارف ولطایف بی نظیر بود ابوتراب وذو النون
مصری را دیده بود وبا جنید ونوری صحبت داشته ابو عمرو دمشقی گفت از وی شنیدم
که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از
ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم ودر بزدم پدرم گفت کیستی
گفتم منم فرزند تو گفت مرا فرزندی بود بخدای بخشیدم وانچه بخشیده باشیم
باز نستانیم در من نگشادند وگفت روزی جوانی دیدم ترساء صاحب جمال در
مشاهدهٔ او متحیر شدم ودر مقابلهٔ او بایستادم جنید میگذشت گفتم ای استاد
این چنین روئی به آتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازیچهٔ نفس است ودام
شیطان که ترا بدین میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر عبرت بودی هر ذره در هشده هزار
عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد که بدین بی حرمتی ونظر در وی معذب شوی
گفت چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
وزاری کردم تا قرآن عطا کرد اکنون چندگاه هست که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات
التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کنم نقلست که سؤال کردند
از فقر خاموش شد پس بیرون شد وباز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم
داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم از ان صدقه کردم وگفتم بدینه رسیدم رنج دیده
وفاقه کشیده تا بنزدیک تربت مصطفی رسیدم صلی الله علیه وسلم گفتم یا رسول الله

بهمانی تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه السلم دیدم که کرده بمن داد نیمه
بخوردم چون از خواب بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود پرسیدند که مرد کی مستحق
اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه تایب گردد گفت که فرشته
دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسد وگفت هرکه مدح و ذم پیش او یکسان بود
او زاهد بود و هرکه بر فرایض قیام نماید با اول وقت او عابد بود و هرکه افعال
همه از خدای بیند موحد بود وگفت همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز باز نگردد
وگفت زاهد آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل
بآسانی از وی بر تواند داشت وگفت هرکه تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام
محض خورد وگفت صوفی نفیر است از جمع اسباب وگفت اگر بشرف تواضع راست
حکم فقیرا آنست که بر وردی وگفت تقوی شکر معرفتست و تواضع شکر عز و صبر شکر
معصیت وگفت خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند وگفت هرکه بنفس خویش
بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هرکرا برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
هر حق که باطلی که با آن شریک تو اند بود از قسم حق با قسم باطل آمد بجهت آنکه حق غیور است
وگفت قصد کردن تو بر رفق ترا از حق تعالی دور گرداند و محتاج خلق کند نقلست
چون وفاتش نزدیک آمد می خندید و چون بمرد همچنان می خندید طبیب گفت مگر زنده است
چون نگاه کرد مرده بود و بجوار حق پیوسته قدس الله روحه وافی لی من المغفرة فتوحه

ذکر شیخ ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفا پرده شناختان و آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن بدر بی بدل آن آفتاب
بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بامانت و بزرگی
او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم
تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب
فراست و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضات بلیغ کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف
بسیار دارد در طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر
نکرده است که نه در حال حاضر شده است روزی در بغداد گرم گاهی بکویی فرو شدم
تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم کودکی که کوزه آب بیرون آورد چون مرا دید
گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقلست که یکی پیش او
آمد وگفت حال تو چگونست گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای او باشد و همت او
دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی و نه نقی و پرسیدند که
اول چیزی که خدای بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون وگفت حق تعالی پنهان کرده است چیزها در چیزها مکر خویش
وعید لاجرم دایم در هیبت بود
حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعده لاجرم در غیبت بود و حاضری است
شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود وگفت حق تعالی ترا اکتفا کرد از روزی کند انکا

ذکر ابو محمد رویم

گفتار بازگیرد وگوید اربنوی باز گذارد نعمتی بود وچون گوید اورا بازگیرد آفتی بود وچون
گفتار بنوی بگذارد مصیبتی بود وچون هر دو بازگیرد آفتی بود وگفت کشتی تو با هر گروهی
که بود بسلامت تو بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را
که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود ودوام صدق وهر که با ایشان نشیند وایشان را بر آنچه
محقق آنند خلاف کنند خدای تعالی نور ایمان از دل او بازگیرد وحکم حکیم اینست که
حکمها بر برادران فراخ کند وبر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان وعلم بود وبر خود
تنگ گرفتن از حکم ورع بود گفتند آداب سفر چیست جگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه
از قدم درنگذرد وانجا که دلش آرام گرفت منزلش بود وگفت ادام کیمی بر بساط وپرهیز
کن از انبساط وصبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط وگفت تصوف مبنی است
بسه خصلت تعلق ساختن بفقر وافتقار ومحقق شدن ببذل وایثار وترک کردن اعتراض
واختیار وگفت تصوف ایستادن است بر افعال حسن وگفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او از هوای خود ودر وفای او از جفاء خود تا فانی شوی کلی بکل وگفت
توحید محو آثار بشریت وتجرید الهیت وگفت عارف آینه است که چون در آن نگرد مولی
او بدو متجلی شود وگفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود وگفت قرب زایل شدن
جمله متعرضات است وگفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی الله واز
نفس خود نیز وگفت انس سرور دلست بحلاوت خطاب وگفت انس خلوت گرفتن است

از غیر خدای وگفت همت ساکن نشود مگر بمحبت وهیبت کسی را بود که گام فراخ نهد
وگفت محبت وفا است با وصال وحرمتیست با طلب ومآل وگفت یقین مشاهده است
برسیدند از نعت فقر گفت فقر آنست که نگاه دارد سر خود را وکوشش دارد نفس خود را
بگزارد فرایض خدای وگفت صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانی بکنی
وگفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه وگفت تواضع دلیلی قلوبست درخیلی علام الغیوب
وگفت شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظه راحتست وخطوة
امارت واشارت اشارت وگفت نفس زدن در اشارت حرامست ودر خطرات امارت واشارت
اشارت ودر خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال وگفت زهد حقیر داشتن دنیاست
وآثار او از دل ستردن وگفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن بود
که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید که از جپ می باید وگفت رضا استقبال
کردن احکام است بدلخوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم
ندارد نقلست که عبدالله خفیف وصیت خواست از وی گفت کمترین کاری درین
راه بذل روحست اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست
که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد ومعتمد خلیفه شد بقضا ومقصود او
آن بود تا خود را ستری دارد ومحجوب کرد تا جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم وروم مشغول فارغ

ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبهٔ سبحانی آن گوهر بحر وفا
امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید
و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ بیش از وی در
اسرار تنزیل و معانی و تاویل آن و علم بیان و لطائف آن نبود که او را کمالی عظیم داشت و
جملهٔ اقران او را محترم داشته اند و بو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و بجز او را
تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقلست که جمعی بصومعهٔ او
شدند جملهٔ صومعه دیدند ترشده گفتند این چه حالتست گفت مرا حالتی پدید آمد از
خجالت گرد صومعه میگشتم و آب از چشم میریختم گفتند چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن
کسی گرفته بودم یادم آمد هزار درم نقره بثواب خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم
تا حال چه شود نقلست که از وی پرسیدند که هر روز چند قرآن برخوانی گفت پیش
ازین در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چهارده سالست تا میخوانم امروز بسورهٔ انفال
رسیدم یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال در سفری میرفتند با پدر دزدان بر ایشان افتادند و یک یک پسر او را گردن میزدند
و او هیچ نمیگفت هر پسری که بکشتندی روی بآسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر را گردن بزدند
چون آن پسر دیگر را خواندند که بقتل آوردند روی به پدر کرد و گفت زهی بی شفقت
پدری که تویی نه پسر را گردن بزدند و تو می خندی و چیزی نمیگویی گفت جان پدر

آن کس

آن کس که این میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود میداند و می بیند و می تواند و
اگر خواهد همه را نگاه میدارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد گفت ای پیر
اگر این سخن پیش میگفتی هیچ پسر کشته نمیشد نقلست که روزی با جنید گفت
اغنیا فاضلترند از فقرا که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه
بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب
کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی
اینجا لطیفهٔ میگوید که در تحقیق محبت عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب و عتاب
بیگانگی بود و عتاب مخالف دوست باشد و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز
اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی دوستی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی
گردانیده است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است
اما در فقر سر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج
کشید پس آنجا عذر می باید خواست و عذر از حق بود که عوض چیزهاست که هر که فقیرتر
بود بحق غنی تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر بود
از حق دورتر بود که درویش که توانگری را ضایع کند و ثلث از اندیشش برود پس
دین توانگر معذور و توانگری بود که داند که چون بود که ایشان بحقیقت مردگانند
که ایاکم و مجالسة الموتی بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه نیابند و عتابی

که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال عزق وصل باشند
کجا هستی باشد چکونه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم می فرزندان خویش را جز فقر روا نداشت
و بیکانکان را بعطا توانکری میکرد کجا توان کفت که توانکر از درویش فاضلتر پس قول
قول جنید است والله اعلم **نقلست** که بعضی از متکلمان ابن عطا را کفتند چه
بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده آید که در مستمعان غریبست و زبان
معتاد را ترک کرده آید واین از دو بیرون نیست یا تمویه میکنید وحق را تمویه بکار زیاده
پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر هست که پوشیده میکردانید سخن را بر مردمان
ابن عطا کفت از بهر آن کردیم که ما را بدین عزتی بود از آنکه بر ما عزیز تر بود نخواستیم
که بجز این طایفه را این بدانند ونخواستیم که لفظ مستعمل عام بکار داریم لفظی خاص پیدا
کردیم واورا کلماتی عالی است **وکفت** بهترین علم آنست که کرده اند وبهترین علم آنست
که کفته اند هرچه نکفته اند مکو وهرچه نکرده اند مکن **وکفت** مرد را که جویند در
میدان علم جویند انکاه در میدان حکمت انکه در میدان توحید اکر درین سه میدان
نبود طمع از دین او کسسته کن **وکفت** بزرکترین دعویها آنست که کسی دعوی کند در
خدای واشارت کند بخدای یا سخن کوید از خدای و قدم در میدان انبساط نهد این
همه که کفتم از صفات دروغ زنانست **وکفت** نشاید که بنده التفات کند بصفات
وبر صفات فرو آید **وکفت** هر علمی را بیانی است وهر بیانی را زبانی وهر زبانی را عبارتی

وهر عبارتی

وهر عبارتی را طریقتی وهر طریقتی را جمعی اند مخصوص پس هرکس میان احوال جدا تواند
کرد اورا رسد که سخن کوید **وکفت** هرکه خود را بادب سنت آراسته دارد حق تعالی
دل او را بنور معرفت منور کرداند **وکفت** هیچ مقامی نیست برتر از موافقت در
فرمانها ودر اخلاق **وکفت** بزرکترین غفلتها آن غفلتست که از خدای غافل ماند و
از فرمانهاء او واز معاملت او **وکفت** بنده است مقهور وعملی است مقدور
درین میان هردو نیست معذور **وکفت** نفسهای خود را در راه هوای نفس خود صرف
مکن بعد از آن از برای هرکه خواهی از موجودات صرف کن **وکفت** افضل طاعات کوش
داشتن است حق تعالی بر دوام اوقات **وکفت** اکر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم
زند ودر دین برای نفع باد زی قدم بردارد فاضلتر از انکه شصت سال عبادة باخلاص
کند واز ان بجاه نفس طلب کند **وکفت** هرکه بچیزی بدون خدای ساکن شود بلای او
دران چیز بود **وکفت** صحیح ترین عقلها عقلیست که موافق توفیق بود وبدترین طاعة
طاعتی است که از عجب خیزد وبهترین کناهها کناهی که توبه از پس آن درآید **وکفت** آرام
کرفتن باسباب مغرور شدنست وایستادن بر احوال بریدن از تجلی **وکفت** باطن جای
نظر حق است وظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق **وکفت**
هرکه اول مدخل او بهمت بود بخدای رسد وهرکه اول مدخل او بر آرزو بود بدنیا رسد **وکفت**
هرچه بنده را از آخرت باز دارد دنیا بود وبعضی را دنیا سرای بود وبعضی را تجارتی وبعضی را

عزتی بر غلبه و بعضی را علی و مفاخرتی بعلم و بعضی بمجلسی و محملی و بعضی بنفسی و شهوتی
همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در ابتدا والله اعلم **وگفت** دلها را شهوتی است
واروح را شهوتی و نفوس را شهوتی است همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب
است بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس کرفتن براحت **وگفت** سرشت نفس بر بی ادبی
و بنده ما مورست بملازمت ادب نفس بذاتجه او را سرشته اند میرود در میدان
مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت و هر که عنان او کشاده کند در فساد
با اوشریک بود بر سیدند که بر حق تعالی جه دشمن تر کفت رؤیت نفس و حالهاء او
و عوض جستن بر فضل خویش **وگفت** قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مؤمن
ذکر و جهد بود **وگفت** انصافی که میان بنده و خداوند بود در سه منزلتست استعانت
و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن بود و از خدای قوت دادن و از بنده جهد کردن
و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن **وگفت**
هر کرا ادب یافته بود بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط
وگفت هر کرا از ادب محروم کرده اند از همه خیرا نش محروم کرده انید **وگفت**
تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر در بعد که از جهل کبایر در کذرند و صدیقان را
بچشم زخمی و التفاتی نکیرند **وگفت** هلاکت اولیا بخطرات قلوبست و هلاکت عارفان
بخطرات اشارت و هلاکت موحدان باشارت حقیقت **وگفت** موحدان چهار طبقه اند

طبقه اول

طبقه اول انکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم انکه نظر در عاقبت میکنند سوم
انکه نظر در حقایق میکنند **وگفت** ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهدا و اعلی منازل
صلحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مؤمنانست **وگفت** خدایرا بندکانند که چون
اتصال ایشان بحق درست شود و چشمهاء ایشان تا ابد بر و روشن بود ایشانرا حیات
نبود الا بدو و بسبب اتصال دلهای ایشان بصفات یقین نظر دایم بود بدو که حیات
ایشان بحیات او متصل بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرک نبود **وگفت** چون کشف کردد
در ربوبیت درست و صاحب آن نفس زند زندکی بر و حرام کردد و بود هرکز باز
نیاید **وگفت** غیرت دین فریضه است با ولیاء خدای پس کفت غیرت جه نیکوست در
وقت منادمت و در محبت **وگفت** اکر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر
بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هر که او را بکشد ثواب
یابد تا او از ان آتش غیرت برهد **وگفت** همت آن بود که در دنیا نبود **وگفت**
زندکی محبت بدلست و زندکی مشتاق باشکر و زندکی عارف بذکر و زندکی موحد
بزبان و زندکی صاحب تعظیم بنفس و زندکی صاحب همت بانقطاع از نفس و این
زندکی سوختن و غرقه شدن بود اکر کسی کوید زندکی موحد بزبان جکونه بود کوییم
باطنش همه توحید کرفته باشد یک ذره از باطنش خبر نبود چنانکه زبان میجنباند چنانکه
آن بزرک کفت سی سالست تا باطن میمیجوید و هیچ نمی یابم و زندکی صاحب تعظیم بنفس

چنانکه زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس
و منقطع شدن نفس آن بود که دران همت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام
لی مع الله وقت الحدیث نه من در گنجم نه نبی مرسل نه جبرئیل وگفت علم چهارست
علم معرفت و علم عبادة و علم عبودیت و علم خدمت وگفت حقیقت اسم بنده است
و هر حقیقتی را حقیست و هر حقیقتی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن
بی نشانست و بی نهایت و جواب بی نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود وگفت حقیقت
توحید نشان توحیدست و این سخن را بیان آنست که حقیقت اسم بنده است وگفت
صدق توحید آنست که قایم بیکی بود وگفت محبت بر دوام از عنایت حق بود
چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد وگفت وجد انقطاع اوصافست
تا نشان ارادة نماند همه اندوه بود و هرگاه که تو باز وجد توانی کرد وجد از تو دورست
وگفت شوب برخاستن حجابست میان قلوب و علام الغیوب وگفت علم ربی کبریا
هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ دور نماید وگفت هر که را تن برا
با عمل درست بود تن به وی مقبول بود وگفت عقل آلت عبودیتست نه اشراف
بر ربوبیت وگفت هر که توکل کند بخدای کارش بسازد درین جهان و دران
جهان و یا بخدای بی توکل نه برای نسبتی دیگر وگفت توکل حسن الالتجاست بخدای
تعالی و صدق افتقارست بذو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید آید

بهیچ سبب باز نگردی و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان
راست ایستاده وگفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و امن وگفت رضا ترک
کردن دلست باختیار تقدیر خدای در انچه بنده را دارد در ازل اختیار وان دست داشتن
خشم است وگفت رضا آنست که بدل بدو چشم نظاره کند یکی آنکه بیند که انچه در وقت
من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنکه بیند که انچه مرا اختیار کرده اکمل تر
و فاضلتر و نیکوتر وگفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول
حق بود وگفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهرش نگاه داشتن حدهای شریعتست و
باطنش نیت با اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار چیست و انتهاش کدام گفت ابتداش
معرفت و انتهاش توحید وگفت قرار گرفتن دو چیزست ادب و عبودیت و تعظیم حق
و معرفت ربوبیت وگفت ادب با ایستادنست با هرچه نیکو داشته اند گفتند این چگونه
بود گفت آنکه معاملت با خدای به ادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب
باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت خویش بر دوام پرسیدند از شوق
گفت سوختن دل بود و پاره جگر و زبانه زدن آتش در وی گفتند شوق برتر بود یا محبت
گفت محبت زیرا که شوق ازو خیزد وگفت چون آوازه عصاء آدم بر آمد جمله چیزها بر آدم
بگریستند مگر سیم و زر که حق تعالی به ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی
که در تو عاصی شود نگرییم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشما

آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما کردانم نقلست که یکی با وی کفت
که عزلتی خواهم کرفت کفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری کفت پس چکنم کفت
بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق و اصحاب خود را کفت که بچه بلند کردد درجهٔ مرد
بعضی کفتند بکثرت صوم و بعضی کفتند بمداومت صلوة و بعضی کفتند بمجاهده و محاسبهٔ
موازنه و بذل مال ابن عطا کفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نه بینی که مصطفی
علیه السلم باین ستودند وانك لعلی خلق عظیم نقلست که یکبار پیش اصحاب
پای دراز کرد و کفت ترک ادبست میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول علیه السلم
پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما با ایشان صافی تر بود چون عثمان
رضی الله عنهما درآمد پای کرد کرد نقلست که ابن عطا بزندقه منسوب کردند علی
بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با وی جفا کرد و ابن عطا با وی سخن
درشت کفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکندند و بر سرش میزدند تا بمرد
و او در آن میان می کفت قطع الله یدیك و رجلیك یعنی خدای دست و پایت بریده
کرداناد بعد از مدتی خلیفه بر وی خشم کرفت و فرمود تا دست و پایش ببریدند
بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بار ندادند یعنی چرا بر کسی که راهش از و انجام
کرفت دعاء بد کرد که او ظالم بود از برای نصیب مسلمانان و کفته اند که او از اهل
فراست بود می دید که با وی چه خواهند کرد موافقت قضا کرد با حق تعالی بر زبان

او

او راند و او در میان نه و مرا چنان مینماید که ابن عطا او را نکو خواست تا او درجهٔ شهادة
یابد و درجهٔ خواری کشیدن در دنیا و آن منصب و جاه بر سری کشد و این وجهی نکوست
چون این چنین دانی ابن عطا او را نیکو خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب عقوبت
آن عالم سهلست قدس الله روحه و اولی من الرحمة فتوحه

ذکر شیخ ابرهیم رقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی
خود باقی متقی شیخ وقت ابرهیم بن داود رقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء
طوایف بود و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرکان شام بود و از
اقران جنید و ابن جلا بود و عمری دراز یافته بود نقلست که درویشی در وادیی معرفت
شیری قصد او کرد و چون درویش در نکرید بغرید و روی بر خاک نهاد و برفت درویش در
جامهٔ خود نکاه کرد و پارهٔ از جامهٔ شیخ رقی بر جامهٔ خود دوخته بود دانست که شیر حرمت
آن داشت و کفت معرفت اثبات حقست بیرون از هر چه بوهم رسد و کفت قدرها شکارست
و چشمها کشاده لیکن دیدار ضعیفست و کفت نشانی از دوستی حق بر کزیدن طاعات
اوست و متابعت رسول علیه السلم و کفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست
داشتن شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و کفت همت هر آدمی بر قدر
همت او بود و چون همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اکر رضای خدای بود ممکن نبود

که در توان یافت غایت قیمت او با قرب توان یافت بران وگفت راضی آنست که سؤال
نکند و مبالغت کردن در دعا از شرط رضا نیست وگفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه
حق تعالی ضمان کرده است وگفت آنچه کفایتست بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج
تو زیاده طلبیدنست وگفت کفایت درویشان توکلست و کفایه توانگران اعتماد بر
املاک و اسباب وگفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند
وگفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعتراض یقین و آنکه ترا نزدیک حق هیچ خطری نیست
وگفت هرکه عزیز شود بچیزی جز خدای درست آنست که در عز خویش خوارست
رسیده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم صحبت ولی و محرم او بسیارست تم الخبر

ذکر شیخ یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان دردان خوی کرده تقوی آن پر ورده معنی
آن مخلص محیاط یوسف اسباط از زهاد و عباد قوم بود و در تابعین بزهد او کس نبود
و در مراقبت و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالات خود پنهان داشتی و ریاضتی کردی
و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود وگفت
که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از ان نخورد و برگ خرما می بافت و از مزد آن
قوة میساخت وگفت چهل سال برمن بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود مگر خرقه کهنه
وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود بدو حبه فروخته و آن آنست

که در بازار چیزی میخریدی او دانگی گفت و بتو سه تسو و بسبب آنکه ترا می شناخت مسامحت
کرد برای صلاحیت تو و این حکایت برعکس این آمده است و ما در کتاب چنین یافتیم و هم
بحذیفه نوشت که هرکه فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هرکه قرآن
خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما
زیان کارتر بود از گناه ما و هرکه درم و دنیا بر در دل او بر کتی از بندگی آخرت چگونه
امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش وگفت اگر شبی بخدای کار کنم دوستر دارم از آنکه
در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت که اما بعد وصیت می کنیم بتقوی که خدای
و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است ترا و مراقبت خدا بجایی که هیچ کس نه بیند ترا الا آنجا که مراقبت
کنی الا حق تعالی و ساختگی کنی آن چیزی را که هیچکس در دفع او حیلتی نتوان ساخت
و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود نیست شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تواضع
چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هرکرا بینی چنان دانی که بهتر از تست وگفت اندکی ورع را
جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع جزاء بسیار اجتهاد دهند وگفت علامت تواضع
آنست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بنزدیک دادی
آنرا که بالای تو بود در مرتبت و اگر زللی بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هرجا که باشی
رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هرچه بتو رسد بدان شکر کنی وگفت توبه ده مقامست
دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و دوری کردن از منکران و دور رفتن

محبوبان وشتافتن بخیرات ودرست کردن توبه ولازم بودن بر توبه وادا کردن مظالم وطلب
کردن غنیمت وتصفیهٔ قوت وگفت علامت زهد ده چیزست ترک موجود وترک ارزوی
مقصود وخدمت معبود وایثار مولی وصفاء معنی ومتعزز شدن بعزت واحترام مشتق
وزهد در مباح وطلب ارباح وقلت رواح یعنی آسایش وگفت از علامت زهد
یکی آنست که بداند که بنده زهد نتواند ورزید الا با ایمنی بخدای تعالی وگفت علامت
ورع ده چیزست درنگ کردن در مشتبهات وبیرون امدن از شبهات وتفتیش کردن و
تشویش احتراز کردن وکوشش داشتن زیادت نقصان ومداومت کردن برضاء رحمان وازه
صفا تعلق ساختن با مانات وروی کردانیدن از مواضع آفات ودور بودن از طریقت
جاهاء واعراض از نشر مباهات وگفت علامت صبر ده چیزست حبس نفس واستحکام
درس ومداومت بر طلب انس ونفی جزع واسقاط ورع ومحافظت بر طاعات واستقامت
بر سنن وواجبات وصدق در معاملات وطول قیام در مجاهدات وصلاح جنایات وگفت
محو نکردانیدن شهوات از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار یا شوقی که مرد را
بی آرام کند وگفت مراقبت را علامتست برگزیدن آن چیز که حق تعالی برگزیده است
وعزم نیکو کردن بحق تعالی وشناختن افزونی ونقص از جهت خدای وآرام گرفتن دل
بخدای ومنقطع شدن از جملهٔ خلق بخدای تعالی وگفت صدق را علامتست دل با زبان
راست داشتن وقول با فعل برابر داشتن وترک محمدت اینجهان گفتن وریاست ناکی فتن

دلکو

و آخرت را بی دنیا کن بیذن وگفت توکل را ده علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی
ضمان کرده است وایستادن بدانچه بتو رسد از رفیع ودون وتسلیم کردن بما یکون و
تعلق گرفتن دل میان کاف ونون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف ونون است و
کاف بنون پیوسته است لاجرم هرچه ترا بکاف ونون بود توکل درست بود وقدم
در عبودیت نهادن وازربوبیت دور بودن یعنی دعوی فرعون ومنی نکند وترک اختیار
گوید وقطع علایق وناامیدی از خلایق ودخول در حقایق وبدست آوردن دقایق
وگفت علم کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهند داد الا بدان علم
وتوکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی
در آن برای او نبشته وحکم کرده وگفت انس را علامتست دایم نشستن در خلوت
وطول وحشت از مخالطات ولذت یافتن بذکر وراحت یافتن بر مجاهده وجنگ در زدن
بحبل طاعت وگفت علامت حیا انقباض دلست و مت دیدار پروردگار ووزن سخن
پیش از گفتن ودور بودن از انچه خواهی شد ونگاه داشتن زبان وکوشش وحفظ وسکم
وفرج وترک آسایش حیات در دنیا ویاد کردن گورستان ومردگان وگفت شوق را
علامتست دوست داشتن مرگ در وقت راحت ودشمن داشتن حیات در وقت صحت
ودر غیبت وانس گرفتن بذکر خدای وبیقرار شدن در وقت نشر الا حق ودر طرب آمدن
در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو با حق بود نقلست که یکی پرسید از جمع

و تفرقه متفرق کرد ایذن در احوال وگفت نماز جماعت برتو فریضه نیست و طلب حلال برتو

ذکر ابو یعقوب اسحاق فریضه است النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرق رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معظم وصال
آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری رضی الله عنه از کبار
بوذ و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبه با کمال و کلماتی بلند
و گفته اند هیچ پیر از مشایخ از وی روانی تر نبوذه است و صحبت عمرو عثمان مکی و جنید
یافته و مجاور حرم بوذ و انجا وفات کرد نقلست که یکساعت از عبادت و مجاهده
فارغ نبودی و یکدم خوش دل نبودی پس در مناجات بنالیذ تا حق تعالی بر سرش ندا کرد
که یا ابا یعقوب تو بنده و بنده با راحت چکار نقلست که یکی ورا گفت در دل خود سختی
می یابم با فلان کس مشورة کردم مرا روزه فرموذ و با فلان گفتم سفر فرموذ هردو کردم
زایل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در ساعت که خلق بخسپند بملازم
روی و تضرع وزاری کنی و بگویی خداوندا درکار خود متحیرم مرا دست گیر آن
مرد گفت چنان کردم زایل شد نقلست که یکی ورا گفت نماز میکنم و حلاوة
آن در دل نمی یابم گفت چون دل در نماز طلب کنی حلاوة نماز نیابی چنانکه در مثل
گفته اند که اکر خوذ را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد وگفت مردی
یک چشم را دیذم در طواف که می گفت اعوذ بک منک پناه میجویم از تو بتو گفتم

این چه دعویست گفت روزی نظری کردم سگی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا
در آمد و بر این یک چشم من زد که بذو نگریسته بودم و آوازی شنیدم که نگریستی طپانچه
اگر زیاده دیدیی زیادة کردمی و اگر نگری خوردی وگفت دنیا دریاست و کنارهٔ آن آخرت
و کشتی آن تقوی و خلق همه مسافر وگفت هر کرا سیری بطعام بوذ همیشه گرسنه بوذ
و هر کرا توانگری بمال بوذ همیشه درویش بوذ و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه
محروم بوذ و هر که در کار خوذ یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول باشد وگفت زوال
نیست نعمتی که شکر کنی و پایدار نیست آن اگه کفران کنی در نعمت وگفت چون بنده بکمال
رسید حقیقت یقین بلا بنزدیک او نعمت گردذ و رجا مصیبت وگفت اصل سیاست
کم خوردنست و کم گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن وگفت چون بنده از خود فانی شود
و بحق باقی شود چنانکه پیغامبر علیه السلام درین مقام از خود فانی شد و بحق باقی گشت لا جرم
بهیچ نامش نخواند الا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی وگفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او صحبت نکند او مدعی کذابست وگفت شادی
در سه خصلتست یکی شادی به طاعت داشتن خدای را و دیگر شادی است بنزدیک بوذن
بخدای و دور بوذن از غیر خدای و سوم شادی یاذ کردن خدای و یاذ خلق فراموش کردن
و نشان آنکه شادی است بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود و دوم
دور باشد از دنیا و اهل دنیا و سوم باست خلق از و نیفتند به هیچ چیز یاذ نکند بخدای آنکه

بخداي مگر انكه خداي را باشد فاضلترين كارها آن باشد كه بعلم پيوسته بود و گفت
عارفترين كسي بخداي آن بود كه متحيرتر بود در خداي تعالي و گفت عارف بحق نرسد مگر
دل برينه كرد اند از سه چيز علم و عمل و خلوة يعني در هر سه اين سه برين باشد و يكي
پرسيد كه عارف هيچ چيز تاسف خورد جز بخداي و گفت عارف خود هيچ نه بيند جز خداي
تا بر وي تاسف خورد گفت بكدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح
تحقيق است و مشاهده قلوب تحقيق و گفت جمع عين حق است انكه جمله اشيا بدو قايم
بود و تفرقه صفت حق تعالي است از باطل يعني هر چه دون حق است باطل است بنسبت با حق
و هر صفت كه باطل كند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست كه تعليم داد آدم را از اسما
و تفرقه آنست كه ازان علم پراكنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوكلان
بر خداوند دست ميرسد بعلم خداي بر ايشان و بر ايشان ميرود بي شغلي و رنجي و غير
ايشان همه روز مشغول و رنج كش و گفت متوكل بدرستي حقيقت آنست كه رنج
مونت خود از خلق بر گرفته است نه كسي را شكايت كند از انچه بدو رسد و نه ذم كند كسي را
كه منع كند شي از جهت انكه نه بيند منع و عطا جز از خداي تعالي و گفت حقيقت توكل ابراهيم
خليل را بود كه جبرئيل عليه السلم گفت هيچ حاجت گفت بتو نه زيرا كه از نفس غايب بود
بخداي تعالي تا بلخداي هيچ ديگر نه و گفت اهل توكل در حقايق توكل اي فاني است در
غلبات كه اگر دران اوقات بر آتش بروند خبر نيابند ازان و اگر ايشان را دران حالت در آتش

اندازند

اندازند هيچ مضرت بر ايشان نرسد و اگر تيرهاي آتش و ناوك بر ايشان اندازند
و ايشان مجروح گردانند الم نيابند از آن و وقت بود كه اگر پشه ايشان را بگزد بترسند
و بانگ حركتي از جاي بروند گفتند طريق بخداي چگونه است گفت دور بودن
از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال كردن بعلم و دايم ذكر بودن پرسيدند
از تصوف گفت اول تلك امة قد خلت لها ما كسبت بس بآخر گفت ز قرآن قلوبست
بود ايع حضور انجا كه هم را خطاب كرده است حق تعالي و آن همه در صورت ذرات
بوده است تا جبر داده است كما قال عز و جل الست بربكم قالوا بلي قدس الله روحه

ذكر سمنون محب رحمة الله عليه

آن بي خوف همه حبان آن بي عقل همه لبان آن پروانه شمع جمال آن صفينه صبح وصال
آن ساكن مضطرب محبوب حق تعالي سمنون محب قدس الله روحه در شان خويش
يگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشايخ بود و اشارة غريب و رموز عجب
داشت و در محبت آيتي بود و جمله اكابر بزرگي وا اقرار كرده اند و او را از فنون و
محبت سمنون المحب خواندندي و او خود را سمنون الكذاب خواندي و صحبت سري
يافته بود و از اقران جنيد بود و او را در محبت مذهبي خاص است و او تقديم محبت
كرده است بر معرفت و بيشتر مشايخ معرفت را بر محبت تقديم داشته اند و ميگويند
كه محبت اصل و قاعده راه خدايست و احوال در مقامات همه نسبت با محبت باري تعالي

دارند و در محلی که طالب را شناسند زوال بذان روا باشد در محل محبت بهیچ حال روا نباشد
مادام که ذات موجود بوذ **نقلست** که جون بحجاز رفت اهل فید او را گفتند
ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما میگویم
سخن محبت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره پاره میشدند **نقلست**
که یکروز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا فرود آمد و بر سر او نشست پس بر دست او
نشست پس بر کنار او نشست پس جندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد
پس بیفتاذ و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای سنت زنی خواست دختری
در وجود آمد سه ساله شد سمنون با وی پیوندی بدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید
و دید که علمها نصب میکردند برای هر قومی و علمی نصب کردند که نور او عرصات فرو گرفت
سمنون گفت این علم کدام قومست گفتند ازان قوم که یحبهم و یحبونه در شان ایشانست
سمنون گفت خود را در میان انداختم یکی بیامد و او را از میان ایشان بیرون کرد سمنون فریاد
بر آورد که جرا بیرون میکنی گفت ازانکه این علم ازان محبانست و ترا ازیشان نیستی گفتند آخر
مرا سمنون محب خوانند و حق تعالی از دل من میداند هاتفی آواز داذ که سمنون ترا از محبان
بوذی اما جون دل تو بذان میل کرد نام ترا از جریده محبان محو کردیم سمنون هم در خواب
زاری آغاز کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بر دار
جون از خواب بیدار شد فریاد بر آمد که دختر از بام در افتاذ و بمرد **نقلست**

که در مناجات گفت الهی در هر جه مرا بیازمایی راستم یابی و هر ان تسلیم کنم و دم نزنم
در حال دردی بر وی مستولی شد که جانش بر خواهست آمذ و او دم نمی زد تا بامداد
همسایگان گفتند ای شیخ دوش تا جه بوذ که از فریاد تو بخواب نرفتیم و او هیچ دم نزده
بوذ اما صورت جان او بر صورت او آمده بوذ و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی
بذو باز نموذ که خاموشی خاموشی باطن است اگر بحقیقت خاموش بوذی همسایگان از جی
نبوذی جیزی که نتوانی مگوی **نقلست** که یکبار این بیت میخواند **شعر**
لیس لی فی سواک حظ　　فکیف ما شئت فاختبرنی　　یعنی مرا جز تو نصیب نیست
دل بر غیر تو مایل نیست　　مرا بهر جه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شذ بدبیرستانها
میرفت و کوذکانرا میگفت عم دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمد
مغازلی گوید با سمنون در بغداذ بوذم جهل هزار درم بدرویشان نفقه کرد که هیچ
نماند بعد ازان سمنون گفت بیا تا بجایی رویم و بهر درمی که ایشان داذند رکعتی
نماز کنیم پس بمداین رفتیم و جهل هزار رکعت نماز کردیم **نقلست** که غلام
خلیل خود را پیش خلیفه مشهور کرده بوذ و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش
خلیفه گفتی و مرادش آن بوذ تا همه مهجور باشند و کسی بر ایشان تبرک نکند تا جای او بر
جای ماند و فضیحت نشوذ جون جاه سمنون بلند شذ و صفت او منتشر شد غلام خلیل
رنج بسیار بذو رسانیذ و فرصت میجست تا جگونه او را فضیحت کند تا زنی منعمه خود را بر سمنون

عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند بر سمنون تا ورا
بخواهد جنید اورا زجر کرد و براند آن زن پیش غلام رفت سمنون را تهمتی نهاد
غلام خلیل شاد شد وخلیفه را بر وی متغیر کرد پس خلیفه را فرمود تا سمنون را بکشد
چون سیاف حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردنش بزن نتوانست زبانش بگرفت
وهیچ نتوانست گفتن شبانه درخواب دید که گفتند زوال ملك در حیوة سمنون
بسته اند بامداد سمنون را بخواند وبنواخت وباکرامی تمام باز کردانید پس غلام خلیل را
درحق او دشمنی زیادة شد تا به آخر عمر مجذوم گشت یکی پیش بزرگی حکایت کرد که
غلام خلیل مجذوم گشت گفت همانا یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته اند
و نیك نکرده است او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را باعمال او راه انجام میگرفت
خدایش شفا دهاذ این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هرچه داشت
از متاع پیش متصوفه فرستاذ ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه
حدیست که آخر آن مرد را بمقام توبه میرساند خود کسی که اقرار دارد تا چه بود لاجرم
گفته اند که هیچکس با ایشان زیان نکند سؤال کردند از محبت گفت صفا دوستی با
یاد کرد دایم چنانکه حق تعالی فرموده اذکروا الله ذکرا کثیرا وگفت محبان خدای
شرف دنیا وآخرة بردند لان النبی علیه السلم قال المرء مع من احب گفته
با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرة با خدای باشند وگفت عبارة تو

کرد از چیزی مگر بچیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر نبود وهیچ چیز رقیق
و لطیف تر نبوذ از محبت پس بچه از محبت عبارة توان کرد یعنی از محبت عبارة
نتوان کرد گفتند چرا محبت با بلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت
نکند چون بلا بیند بهزیمت شوذ پرسیدند از فقر گفت آنست که بفقر انس گیرد
چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان بوحشت بود که جاهل را از فقر وگفت
تصوف آنست که هیچ چیز ملك تو نباشد و تو ملك هیچ چیز نباشی رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن یگانه سابق معنی آن بین لاحق تقوی آن سالك بساط حق پرورش ابو محمد
مرتعش از بزرگان مشایخ ومعتبران اهل تصوف بوذ و مقبول اکابر و سفرها
بر تجرید کرده و بجد منها شایسته معروف و مشهور و از حیرة نشابور بوذ و ابو حفص را
دیده بوذ و با بو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بوذ و در بغداد
وفات کرد نقلست که گفت سیزده حج کرده بتوکل چون نگه کردم همه
بر هوای نفس بوذم گفت چون دانستی گفت آنکه مادرم گفت سبوی آب را بر
من آر بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شوق شهوة بوذ وهوای نفس درویشی
گفت در بغداد بوذم و خاطرم متعلق حج بوذ در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم
می آرد بار کوه بدست و رسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز

کردم مرتعش بوذ بر کوه بدست کفت بستان کفتم نکیرم کفت بکیر و مرا بنجه مدآ
جند درم خواسته بوذي کفت بانجده درم کفت بکیر که پانزده درمست نقلست
که روزي در محلتي از بغداذ ميکذشت تشنه شذ از خانه آب خواست دختري
صاحب جمال کوزه آب آورد و دلش صيد جمال او شد هم انجا بنشست تا خداوند
خانه بيامذ و از متنعمان بغداد بوذ کفت اي خواجه دل بشربتي آب کراست مرا
از خانه تو شربتي آب داذند و دلم بردند آن مرد کفت دختر آن منست بزني
بتو داذم او را درخانه برذ و عقد نکاح کرد و بکرما به فرستاذ و خرقه بيرون کرد
و جامه پاکيزه در وي پوشيد جون شب در آمذ دختر بوي داذند مرتعش برخاست
و بنماز مشغول شذ ناکاه فرياذ برآورد که مرقع من بياريد کفتند جه افتاذ کفت
بسرم نذا کردند که بيکي نظر که بخلاف بغير ما کردي جامه اهل صلاح از ظاهر تو
بر کشيديم اکر بنظري ديکر نکه کني لباس آشنايي از باطنت بر کشيم مرقع در پوشيد
و زن را طلاق داذ نقلست که او را کفتند فلان کس بر آب ميرود کفت
آنرا که خداي توفيق دهد که مخالف هواي خود کند بزرکتر از آن بوذ که در هوا
برود و در آب رود نقلست که در اعتکاف نشسته بوذ آخر ماه رمضان
در جامع بغداد و روزي بيرون آمذ کفتند جرا اعتکاف را باطل کردي کفت
جماعت قرا را نتوانستم ديذ و از ديذ طاعت ايشان بر من کران آمذ و سخن او است

که هر

که هرکه کمان برذ که فعل او اورا از آتش نجات دهند یا ببهشت برساند بیقین
خوذرا در خطر انداخته است و هرکه اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد او را به بهشت
برساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته و بذلک هو خیر لهم مما یجمعون
وکفت آرام کرفتن اسباب در دل منقطع کردن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب
است پرسیذند که بچه جیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد کفت بدشمنی آنکه
خدای دشمن کیرنده است و آن دنیا است و نفس وکفت اصل توحید سه جیز است
شناختن خدایرا بربوبیت و اقرار کردن خدایرا بوحدانیت و نفی کردن جمله
انداد وکفت عارف صید معرفتست که معروف او را صید کرده است تا مکیش
کرداند و در حضرة القدس بنشاند وکفت صبر درست کردن معامله بدو حرمتست
صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی وکفت جون مخلص دل بحق دهد
سکون باشد و جون بخلق دهد نکره باشد وکفت تصوف حسن خلق است
وکفت تصوف حالیست که غایب کرد اند صاحب آنرا از کفت و کوی و می
برد تا بخدای ذو المنن و از انجا بیرون کرد اند تا خدای بماند و او نیست شود
این مذهبیست همه جد با هیچ هزل آمیخته مکردانید وکفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بوذ که با فقرا نشیند پس جون بینی که فقیر جفا کرد از فقیر بیقین دان که
از علتی خالی نیست نقلست که بعضی از اصحاب او وصیت خواستند

كفت پيش كسى رويذ كه شمارا بد از من بوذ و مرا بكسى بكذاريد كه به از شما باشد والله اعلم

ذكر شيخ محمد بن فضل رحمة الله عليه

آن ممكن بكرامات وحقايق آن متعين باشارات ودقايق آن مقبول طوايف آن مخصوص لطايف آن مرغزار عشق وعقل ابو محمد فضل از كبار مشايخ خراسان بوذ وستوذه همه ودر رياضت وفتوة بي نظير ومريد خضرويه بوذ وترمذي را ديذه بوذ وبو عثمان حيري را ديذه وبذو ميلي عظيم بوذ جنانكه يكبار بذو نامه نوشت كه علامت شقاوت جيست كفت سه جيز يكي انكه حق تعالى اورا علمي روزي كند واز عمل محروم كند دوم انكه عمل دهذ واخلاص محروم كند سوم انكه صحبت صالحان روزي كند واز حرمت ايشان محروم كرداند وبو عثمان حيري كفت محمد فضلي بلخي سوم مردانست وبو عثمان باهمه جلالت خوذ كفتي اكر قوتي دايمي درپناه محمد فضل شذمي تا سِرّ من صافى شذي بديذار او واز اهل بلخ جفا بسيار كشيد واز بلخش بيرون كردند واو ايشانرا كفت يارب صدق از ايشان بازكير

نقلست كه ازو سوال كردند كه سلامت صدور بجه حاصل آيذ كفت بايستاذن حق اليقين وآن حيوتي بوذ تا بعد از ان علم اليقين دهند تا بعلم اليقين مطالعهٔ عين اليقين كند تا انجا سلامت يابذ ونخست عين اليقين نبوذ علم اليقين نباشد كه كسى كه كعبه رانديذ هركز اورا علم اليقين بكعبه نباشد

پس

پس يقين شد كه علم اليقين بعد از عين اليقين تواند بوذ كه آن علمي كه پيش از عين اليقين بوذ آن تهمت بوذ واجتهاد واز انجا بوذ كه كاه صواب افتد وكاه خطا جون علم اليقين پيذا آمد بعلم اليقين مطالعهٔ اسرار حقايق عين اليقين توان كرد مثالش جنان بوذ كه كسى در جاهي افتاذه بوذ وبزرك شذه ناكاه اورا از ان جاه برارند وآفتاب متحيّر كردذ ومدّتي بران ثبات كنذ تا با آفتاب ديذن خوي كند تا جنانكه بآفتابش علمي حاصل شوذ كه بران علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند كرد **وكفت** عجب دارم از انكه بهواي خوذ بخانهٔ او روذ وزيارة كند جرا قدمي بر هواء خوذ ننهذ تا بذو رسذ ولذّت وصال يابذ **وكفت** صوفى آنست كه صافى شوذ از جملهٔ بلاها وغايب كرذذ از جملهٔ عطاها **وكفت** راحت در اخلاص است از آرزوهاء نفس **وكفت** جون مريد بكوشهٔ خاطر بدنيا نكرذ نو پيش درويي منكر كه او نه مريد طريقتست **وكفت** اسلام بجهار جيز از شخص مفارقت كند يكي انكه عمل نكنه بذانجه داند دوم انكه عمل كند بذانجه نداند **وكفت** انكه بجويذ بذانجه نداند جهارم انكه مردمانرا منع كند از آموختن **وكفت** علم سه حرفست عين ولام وميم عين علمست ولام عملست وميم مخلص حق است در عمل وعلم **وكفت** بزركترين اهل معرفت مجتهدترين ايشان آن باشد كه در آداب شريعت واعزيزترين در حفظ سنت ومتابعت **وكفت** محبت ايثارست وان جهار معني است

یکی دوام ذکر بدل شاذ بوذن بذان دوام انسی عظیم کرفتن بذکر حق و سوم
قطع اشتغال کردن وانهر قاطع که هست باز بریذن چهارم اورا بجوذ بر کزیدن
و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی کفته است قل ان کان اباءکم وابناءکم
واخوانکم وازواجکم احب الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق اینست که
محبت ایشان بر معنی ایثار بوذ بعد ازین معاملت ایشان و بر چهار منزل روذ
یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بوذ
وایثار جوانمردان بوقت حاجت وکفت زهد در دنیا ترکست واکر نتوانی
ایثار کن واکر نتوانی خوار داری رحمة الله علیه رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسین بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کاردیذه آن مخلص بارکشیذه آن موحد یکرنکی شیخ ابو الحسین بوشنجی
رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بوذ و محتشم ترین اهل آن زمانه وعالم ترین
در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت بو عثمان و ابن عطا و بو عمرو و جریری را
دیذه بوذ و سالها از ابو شیخ برفت و بعراق می بوذ چون باز آمذ بزندقه منسوبش
کردند از انجا بنشابور آمذ وعمر انجا کذاشت چنانکه مشهور شذ تا بجذی
که روستایی دراز کوش کم کرد پرسیذ که در نشابور پارساتر کیست کفتند ابو الحسین
بوشنجی بیامذ و در دامن او آویخت که خر من تو برده کفت ای جوانمرد غلط کرده

کفت

کفت نکرده ام تو برده در ماند دست برداشت و کفت الهی مرا از وی باز خر
در حال یکی آمذ و او را آنداذ که او را رها کن که خر یافتیم بعد از ان روستایی ای
شیخ من دانستم که تو نبردیی ولیکن من خوذ را هیچ آب روی ندیدم بذین درکاه
کفتم تا نفسی بزنی تا مقصود من بر آیذ نقلست که یکروز بر قاعده
صوفیان میرفت ناکاه ترکی در آمذ و قفایی بر شیخ زذ و برفت کفتند چرا چنین
کردی که او شیخ ابو الحسین راست مردی بزرکست پشیمان شذ و باز آمذ و از شیخ
عذر خواست شیخ کفت ای دوست فارغ باش که از انجا که رفت غلط نرود نقلست
که در متوضا بوذ در خاطرش آمذ که این پیرهن بذان درویش میبایذ داذ خادم آواز
داذ و کفت این پیرهن از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم کفت ای خواجه
چندان صبر کن که بیرون آیی کفت می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم
سرد کرداند نقلست که یکی از وی پرسیذ که چکونه کفت دندانم فرسوده
شد از نعمت حق خوردن و زبانم از کار شد از بس شکایت کردن پرسیذند آ جست
کفت دوستی داشتن از انچه بر تو حرامست تا مروت باشد که با کرام الکاتبین
کرده باشی پرسیذند از تصوف کفت امروز اسمی است و بی حقیقت و پیش از این
حقیقتی بوذ بی اسم پرسیذند از تصوف کفت امروز کوتاهی امل است و مداومت
عمل پرسیذند از فتوت کفت مراعات نیکو کردن و بموافقت دایم بوذن و از نفس

خویش بظاهر چیزی نا دیدن که مخالف آن بود باطن او کفت توحید آن بود که بدانی

که او مانند چیست وکفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت وشیطان

آنرا تباه نتواند کرد وآدمی بروی مطلع نتواند شد وکفت اوّل ایمان بآخر پیوسته است

کفته ایمان وتوکل چیست کفت آنکه نان از پیش خود خوری ولقمه را خرد بخایی

بآرام دل وبدانی که انچه تراست از تو فوت نشود وکفت هرکه خود را عزیز داشت

حق تعالی ورا خوار دارد نقلست که یکی از وی دعا خواست کفت

حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نکاه داراد نقلست که بعد از وفاة او درویشی

بر سر خاك او میرفت واز حق تعالی دنیا خواست شبی ابو الحسین را بخواب دید کفت

ای درویش جون بر سر خاك ما آیی دنیا مخواه واکر نعمت دنیا میخواهی بسر خاك خواجکان

دنیا رو وجون اینجا آیی همت بر دو کون بریده کردان رحمة الله علیه

ذکر شیخ محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنّت آن عظیم ملّت آن مجتهد اولیا آن متفرّد اصفیا آن محترم حرام

ایزدی شیخ وقت محمد بن علی الترمدی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود واز

محترمان اهل ولایت وبهمه زبانها ستوده وآیتی بود در شرع معانی ودر احادیث

واخبار ودرمیان معارف وحقایق اعجوبه بود قبولی بکمال وحلمی نیکو وشفقتی

وافر داشت وخلقی عظیم واورا ریاضات وکرامات بسیارست ودرفنون علوم

کامل

کامل ودر طریقت وشریعت مجتهد وترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند ومذهب او

بر علم بوده است که او عالم ربانی بود وحکیم امت بود وا ومقلّد کسی نبود که صاحب

کشف بود وصاحب اسرار بود وحکمتی بغایت داشت جنانکه حکیم خواندندی

وصحبت خضرویه وبوتراب وابن جلا یافته بود وبایحیی معاذ سخن کفته جنانکه

کفت یکی وزسخنی میکفتم مناظرهٔ امیر یحیی شد دران سخن واورا تصانیف بسیارست

همه مشهور ومذکور ودر وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی واز اهل

شهر مهجور بودی ودر ابتدا با دو طالب علم راست شدی که بطلب علم روند جون

عزم درست شد مادرش غمکین شد وکفت ای جان مادر من ضعیفم وبی کس

وتو متولی کار من بکه می سپاری ازین سخن دردی بدل او فرو آمد ترك سفر

کرد وآن دو رفیق او در طلب علم شدند جون پنج ماه برآمد روزی در کورستان

نشسته بود وزار میکریست که من اینجا مهمل وجاهل ماندم ویاران من باز آیند بکمال

علم رسیده ناکاه پیری نورانی بیامد وکفت ای پسر جرا کریانی حال باز کفتم پیر کفت

خواهی تا ترا هر روزی سبقی کویم تا بزودی از ایشان در کذری کفتم خواهم پس

هر روزی سبق میکفت تا سه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که آن خضر بود

علیه السلم بنزدیك او آمدی ووافقها از یکدیکر پرسیدندی وهم او نقل کند که

روزی محمد بن علی الحکیم مرا کفت که امروز ترا جایی برم کفتم شیخ داند وباوی

برفتم ديري بر نيامذ كه بياباني ديذم سخت صعب و تختي نهاذه ديذم ميان بيابان نهاذ
و در زير درختي سبز و چشمهٔ آب و يكي بر سر آن چشمه بر تخت نشسته و لباس زيبا
پوشيذه چون شيخ نزديك شذ برخاست و شيخ را بر تخت نشاند چون ساعتي بر آمذ از
هر طرف كروهي مي آمذند تا چهل تن جمع ميشذند و اشارتي كردند بر آسمان و طعام
ظاهر شذ و بخوردند و از شيخ سؤال كردند از ان مرد و او جواب داذ بسيار بكفتند
كه يك كلمه از ان فهم نكردم چون ساعتي بر آمذ دستوري خواست و بازكشت و
مرا كفت رو كه سعيدي كشتي پس چون زماني بر آمذ بترمذ باز آمذيم كفتم اي
شيخ آن چه جاي بوذ و آن مرد كه بوذ كفت تيه بني اسرائيل بوذ و آن مرد قطب
المدار كفتم درين ساعت چكونه رفتم و باز آمذيم كفت يا ابا بكر تا بارسيذن
كار است نه با چكونكي رسيذند نقلست كه كفت هر چند با نفس كوشيذم
تا او را بر طاعت دارم با وي بر نيامذم از خوذ نا اميذ شذم كفتم مكر حق تعالي
اين نفس از براي دنيا و دوزخ آفريذه است دوزخي را چه پرورم بكنار جيحون
شذم و يكي كفتم تا دست و پاي من ببست و برفت پس به پهلو غلتيذم و خوذ را
در آب انداختم تا مكر غرقه شوم آب نبرد و دست و پاي من بكشاذ و موجي بيامذ
و مرا بر كنار انداخت از خوذ نوميذ شذم كفتم سبحان الله نفسي آفريذي كه نه
بهشت را شايذ و نه دوزخ را از خوذ غايب شذم تا بزيستم ببركت آن ساعت

ابوبكر

ابوبكر وراق كفت شيخ روزي جزوي چند از تصانيف خوذ بمن داذ كه در جيحون
انداز چون در وي نكاه كردم همه لطايف و حقايق بوذ دلم نداذ و در خانه بنهاذم
و كفتم انداختم كفت چه ديذي كفتم هيچ كفت نه انداختهٔ كفت برو و بينداز
مشكلم دو شذ يكي آنكه چرا در آب مي اندازد يكي آنكه چه برهان ظاهر خواهذ شذ باز
آمذم و در جيحون انداختم جيحون ديذم كه از هم باز شذ صندوقي چند سر كشاده
بديذ آمذ و آن اجزا در آن افتاذ پس سر بهم آورد جيحون بقرار باز آمذ عجب داشتم
از آن چون بخذمت شيخ آمذم كفت اكنون انداختي كفتم ايها الشيخ بعزت آن
خذاي كه اين سر با من بكوي كفت چيزي تصنيف كرده بوذم در علم اين طايفه كه كشف
تحقيق اين بر عقول مشكل بوذ براذرم خضر آن از من درخواست و آن صندوق را
ماهيي بوذ كه بفرمان او آورده بوذ و حق تعالي آب را فرمان داذ تا آن را بوي
رساند نقلست كه جملهٔ تصانيف خوذ را در آب انداخت خضر
عليه السلام آن جمله را بر كرفت و باز آورد و كفت خوذ را بذين مشغول مي
دار و سخن اوست كه كفت هركز يكجزو تصنيف نكردم تا كويند كه اين تصنيف
اوست وليكن چون وقت بر من تنك شذي مرا بذان تسلي بوذي نقلست
كه كفت در همه عمر خوذ هزار و يكبار خذاي تعالي را بخواب ديذم و كفت
كه در عهد ما زاهدي بزرك بوذ و پيوسته بر حكيم اعتراض كردي و حكيم كلبهٔ

داشت درهمهٔ دنیا جون از سفر حجاز باز آمد سکی بجه دران کلبه نهاده بوذ
که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که اورا بیرون کند هشتاذ بار می آمد ومیرفت
تا باشد که سك باختیار خوذ آن بجکان را بیرون کند پس شبی آن زاهد پیغامبر
علیه السلام بخواب دید که فرموذ ای فلان باکبی برابری میکنی که از برای سکی
هشتاذ بار مساعدة کرد برو اکر سعادة ابدی میخواهی کمر خدمت او بر میان بند
وآن زاهد ننك داشتی از جواب سلام حکیم بعد ازان عمر باقی در خدمت شیخ
بسر برد **نقلست** که از عیال او پرسیذند که جون شیخ خشم کیرذ شما دانند
کفتند دانیم جون او از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند ونان وآب
نخورذ وکریه وزاری کند وکویذ الهی من ترا بجه آزردم تا ایشانرا برمن آوردی الهی
توبه کردم ایشانرا بصلاح باز آر ما بدانیم وتوبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون
آریم **نقلست** که مدتی خضر را علیه السلام ندیذ تا روزی کنیزکی
جامهٔ کنیزکی شسته بوذ وطشتی پر نجاست وبول کرده شیخ جامهٔ پاکیزه پوشیذ
بوذ بجامع میرفت مکر کنیزکی سبب درخواستی درخشم شذه بوذ وآن طشت
برداشت وبر سر شیخ فرو کرد شیخ هیج نکفت آن خشم فرو خورد درحال خضر
علیه السلام پیدا کشت کفت بذین بارکشی مارا دیذی **نقلست** که اورا
کفتند جندان ادب دارد که پیش عیال خوذ بینی پاك نکرده است مردی آن بشنوذ

وقصد

قصد زیان او کرد جون او را بدیذ در مسجد ساعتی توقف کرد تا از اورادفارغ
شذ بیرون آمذ مرد برا شاو بیامذ در راه کفت کاشکی بدانستمی که اینجه کفته
راستست شیخ بفراست بدانست روی بذو کرد وبینی پاك کرد اورا عجب آمذ با خوذ
کفت اینجه مرا کفته یا دروغ کفتند یا این تازیانه است که شیخ مرا میزنذ تا ستیزه کار
نظلبم شیخ این همه بدانست روی بذو کرد و کفت ای پسر ترا راست کفتند و
لیکن اکر خواهی که سر خویش همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نکاه دار که هرکه سر
ملوك بکویذ هم سری را نشایذ **نقلست** که در جوانی زنی بوذ صاحب جمال
اورا بخوذ خوانذ قبول نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خوذ را بیاراست
وانجا رفت شیخ جون بدانست بکریخت زن بر عقب او میدویذ وفریاذ میکرد که
در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد وخوذ را فرو انداخت
جون پیر شذ روزی مطالعهٔ احوال واقوال خوذ میکرد آن حال یاذش آمذ در خاطرش
آمذ که جه بوذی اکر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بوذم وبعد ازان توبه کردم
جون این در خاطرم آمذ رنجور شذم کفتم ای نفس خبیث بر معصیت پیش از
جهل سال در جوانی این خاطر نبوذ اکنون در پیری بعد از جندین مجاهده پشیمانی
بر ناکرده، ازکجا آمذ عظیم اندوهکین شذم وبماتم بنشستم سه روز ماتم این خاطر
بداشتم بعد ازان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواب دیذ فرموذ که ای محمد رنجور مشو

که درد ورنکان تو تراجری است بلکه این خاطر تو از آن بوذ که ان وفاة ما جهل سال دیگر
بگذشت ومدد ما از دنیا دورتر شذ وما نیز دورتر افتادیم نه تراجری است ونه حالت
تراقصوری است اینچه دیذی از درازکشیذن مدّت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو
در نقصانست **نقلست** که گفت یکبار بیمار شذم واز اوراد دینی باز
ماندم گفت دریغا تن درستی که از من چندان خیرات می‌آمذ اکنون همه درگسسته
شذ آوازی شنیذم که ای محمد این چه سخن بوذ که گفتی کاری که تو کنی بجان بوذ که
ما گفتیم کار تو جز سهو وغفلت نیست وکار ما جز صدق نیست گفت از آن سخن
ندم خوردم وتوبه کردم وسخن اوست که بعد از آن که سی سال ریاضت کشیذه
باشذ وسی ادب ظاهر بجای آورده وتهذیب واخلاق حاصل شذه بوذ با نواد
عطاهای خذای تعالی در دل خوذ باز یابذ ودل وبدان سبب سعتی گیرذ وسینه
او منشرح گرذذ ونفس او بفضاء توحید در آیذ وبدان شاذ شوذ لاجرم آنجا ترك عزلت
گیرذ ودر سخن آیذ وشرح دهذ فتوحی که او را درین راه روی نموذه باشذ تا خلق او را
بسبب سخن او وبسبب فتوح او واز غیبت گرامی دارند واعزاز کنند وبزرگ
شمرند تا نفس آنجا فریفته شوذ چون شیری اندرون بجهذ وبگردن او نشیند وآن
لذاتّه که در ابتداء مجاهده در خوذ یافته داشته آیذ منبسط گرذذ چنانکه ماهی از دام
بجهذ چگونه در دریا غوص کند وهرگز بدام نتوان آورد نفس که بفضاء توحید برسذ

مزاد بان خبیثتر ومکارتر از آن بوذ که اول پیش آورد قید نیابذ از آنکه در اول
بسته بوذ واینجای که گشاذه ومنبسط است ودر اول از ضیق بشریت آلت
خویش ساخته بوذ اینجا از وسعت توحید آلت خوذ سازد پس از نفس ایمن مباش
وگوش دار تا بر نفس ظفر یابی واز این آفت گفتم که حذر کنی که شیطان در درون
بشته است چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم وحوا بهم رسیذند
وتوبه ایشان قبول افتاذ روزی آدم بکاری رفت ابلیس بیامذ وبچه
خوذ را خناس نام پیش حوا آورد وگفت مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار
تا باز پس آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز آمذ پرسیذ که این کیست گفت
فرزند ابلیس که بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد ودر خشم شد وآن بچه را
بکشت وپاره پاره کرد هر پاره از آن بشاخی درخت بیاویخت وبرفت ابلیس باز آمذ
وگفت فرزندم کجاست حوا احوال باز گفت ابلیس فرزند را آواز کرد او بهم
بپیوست وزنده شد وپیش ابلیس آمذ دیگر بار حوا را گفت که او را قبول کند که مهمی
دیگر دارم حوا قبول نمیکرد بشفاعت وزاری پیش او آمذ تا قبول کرد پس ابلیس
برفت وآدم بیامذ واو را بدید پرسیذ که این چیست حوا احوال باز گفت آدم
حوا را برنجانید وگفت نمیدانم تا چه سرّ هست درین که فرمان من نمی‌بری وازان دشمن
خذای می‌بری وفریفته سخن او میشوی پس او را بکشت وبسوخت وخاکستر

آن نیمهٔ باب انداخت و نیمهٔ بباذ برداذ و برفت ابلیس باز آمذ و فرزند طلبید
حو لحال بکفت ابلیس فرزند را آواز داذ آن اجزاء او بهم بپیوست و زنده شد
پیش ابلیس بنشست پس ابلیس دیکر بار حوّا را کفت که او را قبول کن حوّا قبول
نمیکرد کفت آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوکند داذ تا قبول کند ابلیس برفت
آدم بیامذ دیکر بار او را دیذ در خشم شذ و کفت خدای داند تا چه خواهذ بوذ
که سخن او میشنوی و از آن من نمیشنوی پس در خشم شذ و خنّاس را بکشت و یک
نیمه خوذ بخورد و یک نیمه بحوّا داذ و کویند آخرین بار خنّاس بصفت کوسپندی
آورده بوذ چون ابلیس باز آمذ و فرزند طلبید حوّا باز کفت که او را قلیه کرد
و یک نیمه خوذ بخورد و یک نیمه بمن داذ و بخورد آدم ابلیس کفت مقصود من
این بوذ تا خوذ را در درون آدم راه دهم چون سینهٔ او مقام من شد مقصود
من حاصل کشت چنانکه حق تعالی میفرماید الخناس الذی یوسوس فی صدور
الناس من الجنّة والنّاس اینست وکفت هر کرا یک صفت از صفات نفس باقی
مانده بوذ چون مکاتبی بوذ که اکر درمی بروی باقی بوذ آزاد نبوذ و بندهٔ
آن یک درم بوذ امّا آنرا که آزاد کرده باشند بروی هیچ نمانده بوذ این کس مجذوب
بوذ که حق تعالی ورا از بندکی نفس آزاد کرده بوذ در آن وقت که او را جذب
کرده بوذ پس آزاد حقیقی او بوذ کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و

یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آن کسانند که در جذب افتاذند و اهل هدایت
آن قومند که بانابت بذو راه جویند و یابند وکفت مجذوب را منازلست چنانکه
بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادة از نصف
تا بجایی برسد که مجذوبی افتد که حظ او را نبوّة بیش از آن مجذوبان بوذ و او ختم
الاولیا بوذ مهتر اولیا بوذ چنانکه مصطفی علیه السّلم مهتر جملهٔ انبیا بوذ و ختم
نبوّة بذو بوذ وکفت آن مجذوب تواند بوذ که مهتدی بوذ و اکر کسی کوید
اولیا را از نبوّة نصیب چون بوذ کوییم پیغامبر علیه السّلم کفت اقتصاد و هدی
صالح و سمت حسن یکجزو بوذ از بیست و چهار جزو نبوّة و مجذوب را اقتصاد و
هدی صالح تواند بوذ و پیغامبر علیه السّلم فرموذ که خواب راست جزوی است
از نبوّة و جایی دیکر کفت هر که یکدرم از حرام بخصم باز دهذ درجهٔ از نبوّة یابذ
پس این همه مجذوب را تواند بوذ و درست نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن
کویذ قایلی کویذ که آن چکونه بوذ کفت علم ابتدا بوذ و علم مقادیر و علم عهد
میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما اینست و این علم ببزرکان
اولیا ظاهر شوذ و کسی از ایشان قبول تواند کرد که انکس را از ولایت حظی بوذ
کفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند کفت بلی آن خوف خطرات بوذ و دوربود
و دور نبوذ که حق تعالی دوست ندارد که عیش را بر ایشان تیره کرداند وکفت

مشغول بذکر او چنان بود که از وسؤال نتواند کرد و این مقام بزرگتر آنست که بلعمان فهم کنند گفتند بلعمان کدام قومند گفت آنکه ایشان آیات الهی را اهل نباشند پرسیدند از تقوی وجوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد وجوانمردی تو دامن هیچکس نگیرد وگفت عزیز کسی است آنکه معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است وخواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است وعاقل کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای وحساب نفس خویش کند وگفت هر که در طریقت افتاد او با اهل معصیت هیچ انکار ننماید وگفت هر که از چیزی بترسد از وی بگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد وگفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت ودوم خوف قطیعت وگفت بهیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کرده نیت که هیچ کار بی نیت درست نیست وگفت هر کرا همت او دینی کرد همه کارهای دنیاوی او ببرکت همت دینی او دینایی گردد و هر که همت دنیاوی بود همه کارهای دنیا بشومی دنیاوی تباه شود وگفت هر که پسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار شود و هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل بود وگفت تو میخواهی که بابقا نفس خود را بشناسی ونفس تو خود را می شناسد و می تو اند شناخت چگونه حق را تو اند شناخت وگفت بدترین

خصال

خصال مرد دوستی کبر است واختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود واختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود وگفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند چنان تباهی نکند که یکساعت شیطان کند وصد شیطان آن تباهی نکند که یکساعت نفس آدمی کند با وی وگفت پسندیده است مرد را این عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست وگفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان را ضمان توکل باید کرد وگفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست وشکر کسی باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست وخضوع کسی باید کرد که قدم او از ملك وسلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد وگفت جوانمردی آن بود که راه گذری ومقیمی پیش تو یکسان بود وگفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است بذکر او وگفت اینکه می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلومست که چون انجا برسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است وجماعتی دانم که بدین سخن صورة دل خواسته اند که دل بمعنی نامتناهی است چنانکه در شرح القلوب یاد کرده ایم وگفت اسم الله اعظم هرگز متجلی نشد در عهد پیغامبر علیه السلام رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانه علم وحکمت آن یگانه حلم وعصمت آن مشرف عماد آن کهف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد وعباد بود ودر ورع

وتقوی تمام ودر تجرید وتفرید کمالی خوب داشت در معاملات وادب بی نظیر چنانکه مشایخ
او را مؤدب الاولیا خوانده اند و با محمد حکیم صحبت داشته بود واز یاران خضر
بود ودر بلخ می بود واو را در ریاضات وآداب تصنیفست ومریدان را از سفر منع
کردی کفتی کلید همه برکتی صبرست در موضع ارادت تا آنکه ارادت تو درست کردد
جون ارادت درست شد اول برکتها بر تو کشاده کشت نقلست که عمری در
آرزوی خضر بود وهر روز بکورستان رفتی وباز آمدی در رفتن وباز آمدن قرآن
بکجزو برخواندی یکروز جون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد او را
سلام کرد جواب داد کفت صحبت خواهی کفت خواهم پیر با او روان شد تا کورستان
ودر راه با او سخن میکفت وهمجنان سخن کویان می آمد تا بدروازه رسید جون
باز خواست کشت کفت عمری میخواستی تا مرا به بینی من خضرم امروز که با من
صحبت داشتی از خواندن یکجزو قرآن محروم ماندی جون صحبت خضر جنین است
صحبت دیکران جه خواهد بود تا بدانی که عزلت وتجرید بر همه کارها شرف دارد
نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستادی وقتی او را دید که می
لرزید وروی وی زرد شده کفت ترا جه بوده است کفت استاد مرا آیتی آموخته
که حق تعالی میفرماید یوما یجعل الولدان شیبا السماء منفطر آن روز که کودکان
پیر کردانند از بیم جنین شدم وهم دران وفات یافت پدرش بر سر خاک او میکریست

ومیکفت

ومیکفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت جنین شد که جان بداد وتو جندین بار خواندی
وختم کردی وبر تو اثر نمیکند نقلست که هرکاه که از مسجد باز کشتی
واز نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده است جنان بودی که کسی را بدزدی کیرند
یا بکناهی کرفتار آید نقلست که یحیی بن ابان او آمد وجون باز میکشت
وصیتی خواست کفت خیر دنیا وعقبا در آنست که مال یافتم و شر هر دو جهان
در بسیاری مال وآمیختن با مردم نقلست که کفت در راه مکه زنی را
دیدم مرا کفت ای جوان تو کیستی کفت مردی غریبم کفت شکایت میکنی
از وحشت غربت تا انس نکرفته با خداوند خویش کفت جون این شنیدم
جندان قدرتم نماند که کامی از پی او برکیرم باز کشتم تا او برفت وکفت
دری بر من کشادند وکفتند بخواه کفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند وسر غوغاء
آفرینش وپیش روان سپاه اند معلومست هر بلا که بود بر سر ایشان فرود آمد وتو
آن خداوندی که یکذره حران تو نرسد جه خواهم مرا هم به بیجارکی خودم رها کن
وکفت مردمان سه کروه اند یکی امرا ودوم علما وسوم فقرا جون امرا تباه
شوند معاش واکتساب خلق تباه شود اهل غلبه مقارنه شهوانست جون هوا غالب
شود دل تاریک شود خلق را دشمن کیرد وجون خلق را دشمن کیرد خلق نیز او را دشمن
کیرند او با خلق جفا آغاز کند وجو ریش کیرد نقلست از روزکار آدم تا اکنون

هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب امتحان با خلق و از ان وقت تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گیرد و یکی از و وصیت خواست گفت سیکی بگیر و دو پای خود ببند و کاردی بردار و زبان خود ببر گفت طاقت این که دارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آید و گوش همت او از خدای شنود که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر بود و این بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد وگفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوة هیچ نیست مگر بحکمت آموزست و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت وگفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر وگفت حق تعالی از بنده شش چیز میخواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بخلق خدای و از زبان دو چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد طاعت داشتن از خدای و حلم با خلق خدای وگفت هر که با نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری بروی در آید وگفت اگر طمع را گویند پدر تو کیست گفت در مقدور شک آوردن و اگر گویند نهایت تو چیست گویند حرمان وگفت یکی از بزرگان گفت که شیطان گفت که من بدین ابلهی نیستم که اول بار مؤمنی را بکافری وسوسه کنم که اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بران حریص شد هوای وی چیره گردد و توقع گیرد آنکه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیزست

جهور

که پیوسته با تو است اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک شدی و اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق بخدای موافقت کردن بهمه حال کند با نفس بمخالفت با شیطان بعداوة با دنیا بحذر با خلق بشفقت اگر این کنی رستی وگفت تا از مخلوق نبری با انس حق طمع مدار و تا دل در دنیا مشغول کرده ای از دار یابی طمع فکرة و عبرة مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نداری طمع الهام و حکمت مدار وگفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبر جمیل وگفت آدمی زاد از آبست و خاک کس بود که آب بر وی غالب بود تن او را بلطف ریاضت باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک بر وی غالب تر بود لابد او را بلکد باید کوفت و بسختی باید سرشت تا کاری را بشاید وگفت چون حق تعالی خواست تا آب بیافریند از همه الوان لون او کرد و از همه طعام طعم او کرد اینه چون همه الوان را بیامیخت کس طعم آب نشناخت از خوردن او لذت و حیوة یابند اما از کیفیت لذت او خبر نه ومن الماء کل شیء حی دلیل آنست وگفت فرح در دنیا و آخرتست که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شمار نه وگفت بامداد برخیزم و خلق را ببینم بدانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت بامداد برخیزد و ذکر خدای و تهلیل و

استغفار مشغول دارد بدانم که حلال خورده است وکفت صدق نکاه دارد در انچه

میان تو و خدایست وصبر نکاه دارد در انچه میان تو و نفس است وکفت تو دیک است

که بنده بد و متوکل کردد در احوال خویش پس بی سازد آن او را بدرجه متقیان

وا او پرسیدند از زهد کفت زهد سه حرفست ز ی و ها و دال ز ی ترک

زینتست و ها ترک هوا و دال ترک دنیا وکفت یقین بر سه وجه است یقین

خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده وکفت هر کرا درست شود معرفت بخدای

وخشیت بر وی ظاهر شود وکفت شکر نعمت مشاهده منتست و نکاه داشت

حرمت وکفت توکل فراکرفتن وقت صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف

خورد بدانچه کذشت و نه چشم دارند بدانچه خواهد آمد یعنی تا وقت فوت

نشود وکفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین

بیند متحیر کردد وکفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام وکفت

که چون او وفات یافت او را بخواب دیدند زرد روی و غمکین و زار میکریست

کفتند چه حالست خیرست کفت چکونه خیر باشد که درین کورستان که منم از دو جنازه

یکی در مسلمانی بمرده اند که می آرند و دیکری بخواب دید او را کفت خدای با تو

چکرد کفت بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد تا میخواندم تا بکناهی رسید

که جمله نامه سیاه شد که نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این کناه را در دنیا

بر تو پوشیده بودم از کرم ما روا نبود که درین جهان پرده تو بدرم تا عفو کردم

ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن

خزانه فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یکانه روزکار و شیخ ملامتیان بود

و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق مستغنی و محمدون قصار بود و عالم

بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت آن مجرد تر

و پاکیزه تر از وی کسی نبود چنانکه نقلست که بوعلی ثقفی سخن میکفت

در میان سخن عبدالله او را کفت مرک را ساخته باش که از وی چاره نیست بوعلی کفت

تو ساخته عبدالله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و کفت من مردم و در حال

بمرد بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مفرد و سخن اوست که کفته

بوعلی ثقفی وقتی سخن کفتی از برای خود نه از برای خلق و از جهت این بود که وقتی

سخن او بدو رسید و درین معنی کفت چون ترا از سخن خود انتفاع نمیتواند کرد

دیکری از سخن او چکونه منفعت کیرد وکفت هر چه عبارت کند بزبان خویش باید

که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده

از غیری نقلست که روزی کسی مسئله از وی پرسید جواب داد

آن مرد کفت خواجه یکبار دیکر باز کوی کفت من در پشیمان آنم که اول چرا کفتم

گفت فاضلترین وقتها تو آنست که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی وگفت
که گفت هرکه او را ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال
خویش و بمجانان که از و گزیر نیست ولابد بد و محتاجست وگفت آدمی عاشقست
بر شقاوة خویش یعنی همه او خواهد که سبب بدبختی خودش بود و یکی وز
اصحاب خود را گفت شما عاشق اید برخویش و برکسی نیز که بر شما عاشق شده است و
وگفت عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد که در کلام آید
وگفت هرکرا محبت دادند و فقر او را خشیت ندهند او را فریفته اند وگفت
خدمت ادبست بمداومت که ادب در خدمت عزیزترست از خدمت بی ادب گفت
ما با دب محتاج تریم از آنکه ببسیاری علم وگفت هرکه قدر خویش در چشم خلق
بزرگ داند بر و واجب شد که جنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود ندیدی
که ابرهیم علیه السلم خلیل خویش خواند حق تعالی و گفت فاجنبنی وبنی ان نعبد
الاصنام وگفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نکرده و لیکن فضیحت معنی
ظاهر کرده وگفت هرکه دعوی و تسلیم در جایی جمع نشود وگفت هرکه
محجوب شود بچیزی از علوم خود هرگز خود به بیند وگفت هر فقری که از ضرورت
نبود آنرا هیچ فضیلت نبود گفت حقیقت فقر انقطاعست از دنیا و آخرت و مستغنی
شدن بخداوند دنیا و آخرت وگفت هرکه مشغول شود با وقاه گذشته بی فایده

نقد

نقد وقت از دست بداد وگفت آدمی جگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد
و او فاییست از حال او در مقام وقت خود وگفت تو ظاهر دعوی عبودیت
میکنی اما باطن اس با وصاف ربوبیت بر آورده وگفت عبودیت اختیاریست
نه اضطراری وگفت هرکه طعم عبودیت چشید او را عیش نیست وگفت عبودیت
رجوع کردنست از جمله چیزها بخدای بحکم اضطرار وگفت بنده بنده او بود
تا خود را خادمی نمیجوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب
از دست داد وگفت هیچ خیر نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال
و خواری سر بچشیده است وگفت حق سبحانه و تعالی و تقدس یاد کرده
انواع عبادة را که الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین
بالاسحار ختم جمله مقامات با استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش
بر همه افعال و احوال پس از همه استغفار کند وگفت هرکه سایه از نفس خویش
برگیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود وگفت تفویض با کسب بهتر باشد از
خلوت بی کسب وگفت هرکه در حدیث آید از سر ضعف قوی گردد و فضیحت
نشود وگفت هرکه از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت شود وگفت
اگر درست شود بنده را یک نفس بی ریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر وی
بماند وگفت عارف آنست که از هیچ چیز عجبش نیاید وگفت که یکی

او را دعایی کرد که انچه امید داری خدای تعالی بدهاد گفت امید بعد از معرفت
بود و کجا معرفت و معرفت او بشنا بود بود و خاک او در مشهد داناست احمد
اسود گفت بخواب دیدم که هاتفی گفت عبد الله را گوی که ساخته باش که یکسال
دیگر وفات خواهی کرد بامداد برفتم و با وی بگفتم گفت این وعده بدید است
و مدتی بعید که تا سالی دیگر کو اسطاں توان کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بخویش آن دانندهٔ عیوب آن بینندهٔ غیوب
آن خزانهٔ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی پس بزرگ بود و معتبر و
از اکابر مشایخ بود و جنید را با وی مکاتبات لطیفست و صاحب بو تراب
بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معامله و ریاضة او کامل و بیانی شافی
داشت در طریقت عمرو عثمان مکی بزیارت او باصفاهان شد و سی هزار درم
وام داشت علی بن سهل وام او بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعات
از علامات توفیق بود و از مخالفات باز داشتن از علامت رعایت بود و مراعات
از اسرار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود
و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در عافیت و سلامت نیابد
گفتند در معنی یافت سخنی بگو گفت هر که پندارد که نزدیکترست او بحقیقت

بعید ترست چنانکه آفتاب بروزن می افتد کودکان خواهند تا آن ذرها بگیرند دست بر کنند
پندارند که در قبضهٔ ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نبیند و گفت حضور بحق فاضلتر
از یقین بحق از انکه حضور در دل بود و غفلت بران روا نباشد و یقین حاضری بود که گاه بیاید
و گاه برود و حاضران در پیش گاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت غافلان بر حکم خدای زندگانی
میکنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حرامست کسی را که میخواند
و می داند و بالچیزی دیگر آرام گیرد و گفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور حسن اعمال با
فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر
التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم
در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نا امیدی یافتم و گفت از وقت آدم باز علیه
السلام تا قیامت از دل گفته و می گویند و من کسی را میخواهم که مرا وصیت کند که دل چیست
یا چگونه است و نمی یابم پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از انجا که گمانهاست اما
دورست از حقایق نقلست که او گفتی شما می پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد
بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند مرا چون بخوانند اجابت کنم روزی میرفت و می گفت
لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت من گفتم او را که بگوی لا اله الا الله تبسمی کرد و
مرا گفت که با من میگویی که کلمهٔ شهادت بگوی بعزت او که میان من و او نیست الا حجاب
عزت و جان بداد ابوالحسن مزین بعد از ان محاسن خود بگرفتی و گفتی چون حجامی اولیاء

خدای خدای را کلمهٔ شهادت تلقین کند و انجلتا و بکریستی رحمة الله علیه

ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن معین هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی مطیع مجاج شیخ وقت خیر النساج رحمة الله علیه استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبادتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و در ورع و در مجاهده تمام و نفسی موثر داشت شبلی و ابرهیم خواص در مجلس وی توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و ابو حمزهٔ بغدادی در شان وی مبالغتی تمام کردی و سبب آن که او را خیر النساج گفتند آن بود که او از مولود گاه خود بشام رفت و بعزم حج گذرش بکوفه افتاد چون بدروازهٔ کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که او را بدیدی گفتی که او ابلهی است یکی او را بدید گفت بلخود کرد روزی چند این را در کار کشم پیش او رفت و گفت تو بندهٔ گفت آری گفت از خداوند گریختهٔ گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخداوندت سپارم او گفت من خود این میطلبم پس او را بخانه برد و گفت نام تو خیر است او از حسن عقیده که المؤمن لا یکذب او را خلاف نکرد و با او برفت و او را خدمت میکرد پس آن مرد وی را نساجی آموخت پس هر که گفتی ای خیر گفتی لبیک تا آن زمان که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید

وعبادة

وعبادة بسیار ان و مشاهده میکرد یکروز گفت من غلط کرده بودم تو بندهٔ من نیستی برو هر کجا که خواهی پس او برفت بمکه تا بدرجه بزرگان رسید **نقلست** که جنید گفت که خیر بنا واود و ستر آن داشتی که او را خیر خوانندی گفتی روا نباشد که برادر مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من از آن بگردانم **نقلست** که گاه گاهی بافندگی کردی و گاهی بر لب دجله رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر من درم بیاورم و ترا نبینم کرا دهم گفت در دجله انداز تا پیرزن درم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان درم پیش آوردند مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را ببازی چه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند بود که نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود **وگفت** در خانه بودم و در دلم آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت چرا بر خاطر اول بیرون نیامدی **وگفت** در مسجدی شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستده اند و عافیت بمن پیوسته گفت حالش نگاه کردم یکدینار دش فتوح شده بود **وگفت** خوف تازیانهٔ خداوندست بندگانی را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کند **نقلست** نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در ان عمل جز

عجز و تقصیر خود نه بیند **نقلست** که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفا
بود وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت سر از بالین برداشت و کفت عفاك الله
و کفت توقف کن تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامورتر کفته اند جان او بر دار و مرا
کفته اند چون وقت نماز آید بکزار الجزیرة و فی صوده اند فوت نمیشود اما اذان من فوت
میشود پس طهارة کرد و نماز کرد و بعد از آن وفات کرد همان شب او را بخواب دیدند او را
کفتند خدای با تو چکرد کفت از ین مپرسید ولیکن از دنیا بجنس شما رستم رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی
ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر
و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت
و ریاضت و کرامات او بسیارست و مناقب او بیشمار خلوات شایسته داشت و ابو تراب و جنید را
یافته بود **نقلست** که یکبار بتوکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ نخواهد
و التفات نکند و برین نذر بسر برد بی دلو و بی رسن و پارهٔ سیم در جیب داشت بکاه توکل
داد خود طلبید کفت با خود که شرم نداری که سقف آسمان بی ستون نکاه میدارد معدهٔ
تو بی سیم پوسیده نکاه ندارد پس آنکه سیم بینداخت و برفت ناکاه در چاهی افتاد ساعتی
بر آمد نفس فریاد بر آورد ابو حمزه خاموش نشست یکی میکذشت سر چاه باز دید با خود کفت

مباد اکسی در ین چاه افتد پس خاشاکی چند بیاورد که سرش بکیرد نفس ابو حمزه زاری آغاز کرد
و کفت حق تعالی میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ابو حمزه کفت توکل از آن
قویترست که بعجز و سالوس نفس بدل شود آنکس که بر بالای زمین نکاه میدارد در ین
زمین هم نکاه دارد آنکس سر چاه بکرفت و برفت ابو حمزه روی بقبلهٔ توکل آورد و سر
فرو برد و اضطرار بکمال رسید ناکاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه زد
و سر و پای فرو کذاشت و کفت من سماهی کره بکیم الهامش دادند که خلاف عادتست
دست در زن دست در پای او زد و بر آمد شیری دید که صورتی صعب تر از آن هرکز ندیده
بود آوازی شنید که یا با حمزه الیس هذا احسن نجیناك من التلف بالتلف چون توکل
بر ما کردی ما ترا بر دست کسی که هلاك جان او بود نجات دادیم پس شیر روی بر زمین
مالید و برفت **نقلست** که روزی جنید می رفت ابلیس را دید برهنه که بکرد مردم
می جست کفت ای ملعون شرم نداری از ین مردمان کفت کدام مردمان اینها مردمان اند
مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه اند که جکرم را سوختند جنید کفت برخاستم و در مسجد
رفتم ابو حمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد و کفت دروغ کفت آن ملعون که اولیاء خدای
از آن عزیزترند که ابلیس بر ایشان اطلاع باشد **نقلست** که او پیوسته محرم بودی
در میان کلیمی در سالی یکبار از احرام بیرون آمدی پرسیدند از انس کفت انس دلتنکی
بد یار آرد اندیشین بالخلق **و کفت** غریبست که او را از اقربا و پیوستکان خویش وحشت

بود وبا ایشان بیگانه باشد وگفت هرکرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است
دل او در موافقت خدا و بر خویش سبحانه وتعالی وگفت هرکه دوستی هرکه در
دل او جای گیرد هرچه باقی است بر وی دوست کند وهرچه فانی است بر وی دشمن
کرداند وگفت توکل آنست که بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید وچون شب بیاید
از بامدادش یاد نیاید ویکی ازوی وصیت خواست گفت توشهٔ بسیار سازا این سفر را
که در پیش داری وفاتش در نشابور بود در جوار ابو حفص حداد دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید الدهر آن وحید العصر آن عاشق معشوق
شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود واز طوس بود
اما در بغداد نشستی وباتفاق همه از جملهٔ اولیای خدای بود واورا با قطب المدار
علیه السلام صحبت داشتی واو خود از اقطاب بود ازو پرسیدند که قطب کیست ظاهر
نکرد اما بحکم اشارة چنان نمود که جنید است واو چهل اهل تمکین را خدمت کرده بود
وفایدها گرفته ودر علوم ظاهر وباطن بکمال ودر مجاهده وتقوی بغایت در جهد وصحبت
محاسبی وسری یافته گفت پیری بنزدیک من آمد وسخن پاکیزه می گفت وخاطری
نیکو داشت وگفت هر خاطری که شمارا درآید با من مگویید مسروق گفت مرا در خاطر
آمد که او جهود است باچیری گفتم اورا این سخن موافق نیامد گفتم البته با وی بخواهم گفت

پس اورا گفتم که گفتهٔ که هر خاطری که شمارا درآید با من مگویید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که
تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت راست گفتی وشهادت آورد آنگاه گفت در همه
ومذاهب نگاه کردم گفتم اگر با هیچ قوم خیری هست با این قومست بنزدیک شما آمدم تا
بیازمایم شما را بر حق یافتم وسخن اوست که هرکه بغیر خدای تعالی شاد شود شادی او
بجمله اندوه بود وهرکرا بخدمت خداوندانس نباشد انس او جمله وحشت بود وهرکه در
خواطر دل با خدای تعالی بجای آورد خدای تعالی ورا در حرکات وسکنات جوارح معصوم
دارد وگفت هرکه در تقوی محض بود آسان شود بر وی اعراض از دنیا وگفت
تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذات دنیا بازنگری وبدل در ان تفکر نکنی وگفت بزرگ
داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشت حرمت خداوند بود وبحرمت بنده بمحل حقیقت
تقوی رسد وگفت در باطن نگرستن معرفت از دل ببرد وگفت هرکرا مودب حق
بود کس برو غالب نتواند شد وگفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان
بخدای بود نه بدنیا وگفت خوف می باید که خوف بیش از رجا است که حق تعالی بهشت
بیافرید ودوزخ بیافرید وهیچکس ببهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر نکند وگفت
بیشتر چیزی که عارفان از ان بترسد فوت حق بود وگفت درخت معرفت را آب فکر
دهند ودرخت عقل را آب جهل ودرخت توبه را آب ندامت ودرخت محبت را آب موافقت
وگفت هرگاه که طمع معرفت داری وپیش از ان در درجه‌ها ثابت محکم نکرده باشی بر باط

جمل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میان غفلت باشی وگفت زاهد آنست که جز خدای هیچ سببی بر وی پادشاه نکرده وگفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خودی رحمة الله علیه

ذکر عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدما ی کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا و شگرف ولایتی داشت و در تربیت مریدان آیتی بود و حرمتی و در دلها بیادست و خطی بشمار در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو ابرهیم که از وی خاسته خود شرح دهنده کمال او بس اند یکی ابرهیم شیبان و یکی ابرهیم خواص رحمهما الله علیهما و او را کلماتی رفیعست و عمر او صد و بیست سال بود و کارها او عجب بود و به هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هرجا که بیخ گیاه یافتندی پیش او آوردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی نقلست که گفت سرایی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم و روی به بادیه نهادم اعرابیی بمن رسید و گفت چه داری

گفتم پنجاه دینار گفت بیار بیاوردم و بدادم بگشاد و بشمرد و راست بود پس شتر بخوابانید و مرا گفت بنشین گفتم تا چه رسید گفت راستی تو مرا متحیر کرد و دلم برهمی تو شد پس با من بحج آمد در صحبت من بود و از اولیاء حق شد نقلست که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزادمرد بی زاد و راحله کجا میروی گفت از چپ و راست نگاه کن تا جز خدای هیچ می بینی نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند پیشه لایق حال ایشان نیست گفت کسبی درآموزند تا بعد از وفات من بسبب آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صد دهقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند وگفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبات وگفت هرکه دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زنست در دعوی که بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که هرچه او را بخواندند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب وگفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند و عظیم ترین خلق را تواضع کند وگفت درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدای اند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد وگفت درویشی که از دنیا احتراز کردن است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نمیکند یک ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد وگفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت

کند وجون ترك كبري اوبني ترك توكيرذ وكفت زيرك نيست كسي الا اين طايفه كه همه
سوخته اسند بسبب زندكي خويش وبسيار دنج يافته اند و وفات او برطور سينا بوذ
وهم انجا دفن كردند رحمة الله عليه ورضي عنه ٥

ذكر ابو علي جرجاني رحمة الله عليه

آن عمدهٔ اوليا آن زبدهٔ اصفيا آن مقبول با امامت آن مخصوص باكرامت آن
شيخ پنهاني ابو علي جرجاني رحمة الله عليه از كبار مشايخ وا نجوانمردان طريقت بوذ
ودر مجاهده باكمال واورا تصانيفست در معاملات معتبر ومشهور وكلماتي مقبول
ومذكور داشت ومريد حكيم ترمذي بوذ وسخن اوست كه قرارگاه خلق ميدان غفلتست
واعتماد ايشان برظن وتهمت ونزديك ايشان چنانست كه كرد ارشان در حقيقتست
وسخن شان باسرار ومكاشفه وكفت سه چيز از عقد توحيدست خوف ورجا
ومحبت زيادتي خوف از ترك كناهست بسبب توحيد ديذن وزيادتي رجا از عمل
صالح بوذ بسبب وعده ديذن وزيادتي محبت از بسياري ذكر بوذ بسبب منت ديذن
پس خايف هيچ نياسايذ از طرب بذكر محبوب پس خوف ناري منورست ورجا نوري
منورست ومحبت نور الانوارست وكفت از علامت سعادة آن بوذ كه بر بنده
طاعت آسان بوذ كزاردن وموافقت كردن سنت درافعال بروذ شوار نبوذ ومحبت
اهل صلاح بوذ وبابرادران نيكوخوي ودر راه خلق چيزي بذل تواند كرد وبكار مسلمانان

قدم

قيام تواند كرد وكفت بذبخت كسي است كه معاصي ظاهر كرده اند كه بروي فراموش
كردانيذه باشذ وكفت ولي آن بوذ كه از حال خوذ فاني بوذ وبمشاهده حق باقي حق
تعالي متولي اعمال وي بوذ واورا بخوذ هيچ اختيار نبوذ وباغيرش قرار نبوذ وكفت عارف
آنست كه جمله دل خويش بمولي داذه بوذ وتن بحق او وكفت كمان نيكو بردن بخذاي
غايت معرفت بوذ بحق وكمان بذ بردن بنفس اصل معرفت بوذ بنفس وكفت هركه
ملازمت كنذ بر در كاه مولي خبر بوذ جز وصول بحق وكفت صاحب استقامت بايذ
نه صاحب كرامات كه نفس تو كرامت خواهذ وخذاي استقامت وكفت رضاي
سراي عبوديتست وصبر در وي وتفويض خانهٔ وي ومرك بردرست وفراغت
در سراي وراحت در خانه وكفت بخل سه حرفست بي قرآن بلاست وخي وآن خسرانست
ولام از لومست پس بخيل بلايي است بر نفس خويش خاسري است در نفاق خويش ملومي است

ذكر شيخ ابو بكر كتاني رحمة الله عليه

در بخل خويش رحمه الله

آن صاحب مقام استقامت آن عالي همت امامت آن شمع عالم توفيق آن ركن كعبهٔ تحقيق
آن قبلهٔ روحاني شيخ وقت ابو بكر كتاني رحمة الله عليه شيخ مكه بوذ وبهر زمانه در
ورع وزهد وتقوي ومعرفت يكانه واز مشايخ حجاز بوذ ودر طريقت صاحب تصنيف
وصاحب تمكين ودر ولايت صاحب مقام ودر فراست صاحب علم ودر مجاهدت ورياضت
سخت بر ركوار ودر انواع علوم كامل خاصه در علم حقايق ومعرفت وصحبت جنيد

وابو سعید خراز و نوری یافته بود و او چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت وفاة
واول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود
و سی سال در حرم بزیر ناودان خانه نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار
طهارة تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست که بحج
رود گفت چون در بادیه شدم حالتی بر من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر
بشرط نیامده ام باز گشتم چون بدر خانه رسیدم مادر در بر در نشسته بود با نتظار من گفتم
ای مادر نه اجازه داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته اینجا نشسته ام
و نیت کردم که تا تو باز نیایی بر نخیزم پس چون مادر وفاة کرد روی در بادیه نهادم و گفت
در بادیه درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای چنین
بود ابو الحسین مزین گفت ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوضی رسیدم
بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام
لا تحدث نفسك الا بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم
وگفت مرا اندکی غبار بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت چیزی دیگر
بجهت انکه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لا فتی الا علی لا سیف الا گفتم شرط
فتوة آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا چندان
خون ریخته نشدی وگفت میان صفا و مروه خانه داشتم شبی در انجا بودم در خواب

مصطفی

مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی
و مرا در کنار گرفتی اشارة کرد به ابو بکر که او کیست گفتم ابو بکر پس بعمر اشارة کرد گفتم عمر است
پس بعثمان اشارة کرد گفتم عثمان است پس اشارة بعلی کرد شرم داشتم بسبب آن غبار
پس سید صلی الله علیه وسلم مرا با علی برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس ایشان
برفتند و من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بکوه ابو قبیس رویم بر سر کوه
رفتیم و نظارة کعبه کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه ابو قبیس دیدم ذرة از ین
غبار در دل من نمانده بود وگفت یکی با من صحبت می داشت و عظیم بر من ثقیل بود
چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد او را بخانه بردم و گفتم پای بر روی من نه نمی نهاد
الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و می داشت چندان که آن ثقل زایل شد و بدوستی
بدل گشت نقلست که کسی مرا گفت دویست درم از وجه حلال فتوح شده
بود پیش او بردم و بر کنار سجادهٔ او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشهٔ چشم در من
نگریست وگفت من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام میخواهی که بدین قدرم از غره
کنی پس برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم در ان وقت
که آن درمها می چیدم نقلست که مریدی داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز
کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زد و چشمش بیرون افتاد در حال بسر شیخ ندا کردند

که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بذو فرو می آمذ و اورا بکعبه نکریست اذ لبش
کردند که در حضور رب البیت نظاره بر بیت روا نبوذ **نقلست** که روزی پیری
نورانی در ابو افکندم با شکوه اذ باب بنی شیبه در آمذ و پیش کتانی بنشست و بعد از سلام
کفت ای شیخ چرا بمقام ابرهیم نروی که پیری بزرك آمذه است و اخبار عالی روایت می کند
تا سماع کنی کتانی سر بر آورد و کفت اذ که روایت می کند ای شیخ کفت اذ عبد الله و او اذ
معمر و او اذ زهری و او اذ ابو هریره و او اذ پیغامبر علیه السلام کفت ای شیخ دراز اسنادی
آوردی هر چه ایشان آنجا باسناد خبر میکویند ما اینجا بی اسناد میشنویم کفت اذ که می شنوی
کفت حدثنی قلبی عن ربی   دلم سخن اذ خذای میشنوذ   پیر کفت چه دلیل داری برین
سخن کفت دلیل آنکه تو خضری خضر کفت علیه السلام پنداشتم که خذای را هیچ ولی نیست
که من نشناسم تا ابو بکر کتانی را دیدم که او مرا شناخت و من او را نشناختم دانستم که
خذای را دوستانند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم **نقلست** که وقتی در نماز
بوذ طراری بیامذ و ردا [illegible] شیخ باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال دستش خشك
شذ اورا کفتند مصلحت تو آنست که باز پس بری تا دعا کند باشد که خذای تعالی دستت
باز دهد طرار باز آمذ شیخ همچنان در نماز بوذ ردا بر کتف شیخ داذ و بنشست تا شیخ از نماز فارغ
شذ زاری کرد و حال بکفت شیخ کفت بعزت خذای که نه از بردن خبر داشتم و نه از باز آوردن
پس کفت الهی او برده باز آورد تو نیز از و ستذه باز ده در حال دستش نیك شذ **وکفت**

چنانی بخواب دیذم بغایت صاحب جمال کفتم تو کیستی کفت خذم کفتم در کجا باشی کفت
در دل اهل نشاط چون بیذار شذم نیت کردم که مرکز نخندم مکر غفلت بر من غلبه کند
وکفت مر شبی پنجاه و یکبار پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیذمی و مسایل پرسیدمی
وکفت شبی پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیذم کفتم چه دعا کنم که حق تعالی دل
من بمیراند کفت هر روز چهل بار بکوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلك بعزتك
أن تحیي قلبي بنور معرفتك ابدا **وکفت** درویشی بنزدیك من آمذ و میکریست و
کفت دو روز است تا کرسنه ام با بعضی یاران از کرسنکی شکایت کردند پس بیازار شذم
دو دمی یافتم در راه بران نشسته که خذای بکرسنکی تو عالم نیست که شکایت میکنی **وکفت**
که یکی از وی وصیت خواست کفت چنانکه فردا خذای تعالی ترا خواهذ بوذ تو امروز
اورا باش **وکفت** انس با مخلوق عقوبتست و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل
کردن مذلت **وکفت** زاهد آن باشذ که هیچ نیابذ و دلش شاد بوذ بنا یافتن آن و جد و
جهد لازم کیرذ و احتمال دل کند بصبر و راضی باشذ برین تا بمیرذ **وکفت** تصوف همه
خلقست هر کرا خلق بیشتر در تصوف زیاده تر **وکفت** فراست بیدا شذن نفس است
و دیدار غیب و آن از اثر ایمانست **وکفت** محبت ایثار است برای محبوب **وکفت**
تصوف صفوتست و مشاهده **وکفت** صوفی کسی است که طاعتش نزدیك او خیانت
بوذ که از ان استغفار باید کرد **وکفت** و کفت استغفار توبه است و توبه اسمی است

جامع شش چیز اول پشیمانی بر آنچه کذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه پیش از کناه رجوع
نکند سوم بکزارد هر فریضه که میان او و خدایست عزم کردن چهارم اداء مظالم خلق
پنجم بکداز هر کوشت و پیه که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشانند چنانکه
حلاوت معصیت چشانید اول وجد حلو است و میانه مر و آخر سقم وکفت توکل
در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین وکفت عبادت هفتاد و دو
بابست هفتاد و یک در حیا است از خدای تعالی وکفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدا را
وکفت طعامی مشتهی لقمه است از ذکر خدای در دهان وکفت یقین که در حالت
توحید آن لقمه را از ما بریده رضا بر کرفته باشی با کمان نیکو بکرامت حق وکفت هر کز
بندکان زبان بدعا کشاده نکنند و بعذر خواستن مشغول نکردانند تا در معرفت کشاده نکنند
وکفت چون افتقار بخدای نزدیک شود غنا بی دست شود از جهت آنکه این دو حالت
بی یکدیکر تمام نشود وکفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ انسانی
و لذت بدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادة جن و انس وکفت اعمال جامه بندکیست
هر که او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را از او بکیرد و هر کرا نزدیک
کردانید با اعمال ملازمت کند وکفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی
وکفت از حلم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت
فاقه و سخنش در وقت ضرورت وکفت شهوت مهار دیو است که هر که مهار دیو کرفت

با دیو بود وکفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت وکفت چون از خدا توفیق خواهی
ابتدا بعمل کن وکفت ما دین مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق
حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما
قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند
معلوم نشد که ابلیس باطلست و ادریس حق و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند کرد
بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا اکر از صدق سؤال کنند عاقلان را کنند
وکفت وجود عطا از حق شهود حق است بحق از جهت آنکه حق دلیل بر همه چیز
و هیچ چیز دون حق دلیل نکند بر حق وکفت خدایرا بادی است که آن را باد صبح کویند که
آن باد مخزونست در زیر عرش وقت سحر وزیدن کیرد و نالها و استغفارها بر کیرد و بملک
جبار رساند وکفت شکر کردن در موضع استغفار کناه بود و استغفار در موضع
شکر کناه وکفت که چون کتانی را وفات نزدیک آمد کفتند در حال حیوة عمل تو چه
بود تا بدین مقام رسیدی کفت اکر اجلم نزدیک نبودی نکفتمی پس کفت چهل سال
دیده بان دل بودم هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیکر
ندانست جز خدای تعالی تمام شد ذکر شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

ذکر شیخ کبیر ابو عبد الله محمد خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکزیده درکاه آن برکزیده اله آن محقق

لطیف قطب وقت ابو عبدالله محمد خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد و یگانهٔ عالم
بود ودر علم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت دران عهد بوی بود بیابی عظیم
داشت و بخاطری بزرگ بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی اند از
متصوفه که تولا بوی کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض و حقایق می ساخت
و در علم ظاهر نیز تصنیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مشاهدات و مجاهدات که
او کرد در علم و در وسع بشری نگنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود
و بعد از وی در فارس خلفی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی و از ابنای ملوک بود
و بتجرید سفرها کرده و رویم و جریری و ابن عطا و حسین منصور حلاج را دیده بود
و جنید را یافته بود و در ابتدا که درد دین دامن دل وی گرفت چنان شد که در رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی
و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی بپایی و آن روز وفات می کرد
چهل چله پیاپی داشته بود که در آن چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی
و در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد
ذکیری بود و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست
و داشتن آن کراست مسلم گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکیری در میان پیراهن سپید بجای
می آورد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاس نمی دانیم که بجای توانیم آورد باید

واورا خفیف از آن گفتندی که هر شب غذاء او بوقت افطار هفت دانه مویز بود بیش نه
سبکبار بوده است و سبک روح شبی خادمش هشت دانه مویز بداد شیخ ندانست و بخورد
آن شب حلاوت طاعت نیافت خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد خادم گفت امشب هشت
مویز دادم شیخ گفت پس تو یار من نبوده بلکه خصم من بوده که اگر یار من بودی شش دادی
نه هشت پس او را از پیش خود مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت چهل سالست
تا مرا قبولست میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما بخشند که آن را حد نبود و چنان
زیستم که درین مدت زکوة فطر بر ما واجب نشد و گفت در ابتدا خواستم که بحج روم
چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سر داشتم که بدیدن جنید نرفتم چون ببادیه فرو
شدم رسنی و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهویی از وی آب میخورد چون
بسر چاه رفتم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا عبدالله را قدر ازین آهو کمترست آوازی شنیدم
که این آهو رسن و دلو نداشت اعتماد او بر ما بود وقتم خوش شد رسن و دلو بینداختم
و روان شدم آوازی شنیدم که ای عبدالله ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون
باز گرد و آب خور باز گشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا
بمدینه هیچ حاجت باب خوردنم نبود چون باز گشتم و ببغداد رسیدم روز آدینه بجامع شدم
جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردیی آب از زیر قدمت بر آمدی و گفت در حال
جوانی درویشی در پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد و گوشتی پخته بود بوی گرفته

مرا از خوردن آن کراهیت آمد درویش لقمه میکرد و در دهان من می نهاد و نمی توانستم خورد
تا لقمهٔ در من بدید خشم زده شد و نیز خجل گشت یکی روز برخاستم و با جماعتی اصحاب سفر کردیم
چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا حال چنان شد
که سگی بقیمت گران بخریدیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش
و آن طعام یادم آمد با خود گفتم این عقوبت آنست که آن درویش آن روز از من خجل شد در حال
توبه کردم و براه آمدم و از آن درویش عذر خواستم وگفت یکبار شنیدم که در بصره پیری و جوانی
در مراقبه نشسته اند برخاستم و آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم
جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف
دنیا اندکست و ازین اندک اندک مانده است ازین اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر
فارغی که بسلام ما می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش
کردم و همگی من ایشان گرفته توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم پس
گفتم مرا پندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را
پندی دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی
دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او
بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار نقلست که گفت یکسال بروم بودم
روزی بصحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون خلالی و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران می کردند

معرة

بقدرت باری تعالی بینا شدند و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل آنگاه
آن چگونه بود آن شب مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله در اینجا چه
میکنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالتست فرمود که اثر صدق و ریاضت
که در باطلست چنین است اگر در حق بودی چون بودی وگفت شبی پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
بخواب دیدم که بیامدی و مرا بر سر پای بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم فرمود که هر که
راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی ویرا عذابی کند که
هیچکس از عالمیان چنان عذاب نکنند نقلست که پیغامبر علیه السلام بر سر دو انگشت
پای نماز کرده است و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغامبر از وی فوت نشده بود خواست
که او نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت نماز بگزارد دوم نتوانست پیغامبر علیه السلام
بخواب دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص مراست تو این نماز مکن وگفت
که نیمشب خادم را گفت زنی حاصل کن تا بخواهم خادم بگفت درین نیم شب کجا روم مرا
دختریست اگر شیخ اجازه دهد بیاورم گفت بیاور خادم برفت و دختر بیاورد
شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ
خادم را گفت دخترت را بگوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان می باشد خادم
گفت درین چه سرّست گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلقی بسیار

درماندم و همه در عرق خود غرق شدم ناگاه طفلی بیامد و دست بنه گرفت و چون باد بر
صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد و دست بنه گیرد چون آن طفل بیامد و
برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است از آنکه او از ابناء
ملوک بود چون توبه کرد و حال و کمال رسیده بود و تقرب میکردند دوکان و سه‌کان در عقد
می آوردند و یکی چهل سال در عقد نکاح او بود و او دختر وزیر بود و نقلست که از زنان او پرسیدند
که شیخ با شما در خلوت چون باشد گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر
باشد از وی پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که شیخ امشب بخانهٔ من می آید طعامهای لذیذ ساختمی
و خود را زینت کردمی چون بیامدی و آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی
در آن نگاه کردی تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه
تا ناف پانزده عقد دیدم گفت ای دختر بپرس که این عقد چیست بپرسیدم گفت این همه
لهو و شدت صبر است که گره بر گره بسته اند از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آورده این
بگفت و برخاست مرا با وی بیش ازین گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بسر می برد
نقلست که او را دو مرید بودی یکی احمد مِه و یکی احمد کِه و شیخ با احمد کِه خوشتر بودی
اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد مه کارها کرده است و ریاضتها کشیده شیخ را این حال
معلوم شد خواست تا بایشان نماید که احمد کِه مِه است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ

گفت یا احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر را بر بام بر احمد گفت یا شیخ شتر را چون بر بام توانم
برد شیخ گفت رها کن پس گفت یا احمد کِه گفت لبیک گفت آن شتر بر بام بر احمد در حال میان
در بست و آستین در زد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد بقوت تمام برگرفت
شیخ فرمود که تمام شد یا احمد و معلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد که از خود بجای آورد
و بفرمان قیام نمود و باعتراض پیش ما نیامد و بفرمان ما نگریست نه بکار که توان کرد یا نه
و احمد مه بحجت مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می توان کرد
نقلست که وقتی شیخ را مسافری خرقهٔ سیاه پوشیده و شملهٔ سیاه بر سر شیخ را
در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام باز داد شیخ گفت یا اخی چرا جامه
سیاه داری گفت از آنکه خدایانم بمرده اند یعنی نفس و هوا گفت أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ
هواه شیخ گفت او را بیرون کردند بخواری پس فرمود که باز آرید پس باز آوردند بعد از آن
بفرمود که بیرون کنید بیرون کردند همچنین تا چهل بار بفرمود و بیرون می کردند بخواری
و باز می آوردند آنگاه شیخ برخاست و بوسه بر سر وی باز داد و عذر خواست و گفت ترا
مسلمست سیاه پوشیدن که درین چهل بار خواری که با تو کردند متغیر نشدی نقلست
که دو صوفی از جایی بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که شیخ کجاست
گفتند بسرای عضد الدوله فرموده ایشان با خود گفتند شیخ در خانهٔ سلاطین چه کار دارد
آن ظن ما بر پیر شیخ پس گفتند درین شهر طوفی کنیم در بازار شدند و بدکان خیاطی رفتند تا جبه

خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد خیاط ایشان را گفت شما برگرفته اید بدست سرهنگی
دادند و بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ ابو
عبدالله حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص داد پس با صوفیان
گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلطان بجهت چنین کارها است
پس مرد صوفی مرید او شده اند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند زیان نکند و هر که
دست از دامن ایشان کوتاه کند دست بباد بر دهد **نقلست** که شیخ را مسافری
رسید که اسهالش می آمد شیخ بدست خود آن شب چند نوبت طاس او برداشت و یک ساعت
نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم بهم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت کجایی که لعنت
بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداد مریدان گفتند یا شیخ
آخر این چه مسافرست که لفظی چنین و چنین گفت و ما را طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت
صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی
ملایکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس ملایکه را گفت
اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند شما را نیز اختیار کنید
از اینها ایشان عصمت اختیار کردند گفت ملایکه سبقت نموده اند کفایت اختیار کردند
پس انسان را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار میکردند گفتند ملایکه سبقت نموده اند
پس حیلت اختیار کردند تا بجهد خویش حیلتی میکنند احمد صغیر شیخ را گفت مراد بو ستنبه

وسوسه و رنجه می دارد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریه کردندی اکنون دیو
بر دیو سخریه می کند **وگفت** صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا
و دنیا بیندازد از پس قفا **وگفت** مسرت بودن عین راحتست در وقت بیرون شدن
از دنیا **وگفت** تصوف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملک جبار و
قطع کردن بیابان و کوهسار **وگفت** رضا بر سه قسم بود رضا بدو و رضا درو و رضا به
و رضا در آنچه قضا کند **وگفت** ایمان تصدیق دلست بدانچه از غیب بدو کشف افتد
اراده رنج دایمست و ترک راحت **وگفت** وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید
از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی **وگفت** انبساط برخاستن احتشام
است در وقت سؤال **وگفت** تقوی دور بودن از هر چه ترا از خدای دور کند **وگفت**
ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت **وگفت**
قناعت طلب ناکردنست آنچه در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تواست
وگفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک **وگفت** اندوه تن را باز دارد
از طرب **وگفت** رجا شاد شدن بود بوجود وصل او **وگفت** نیستی طلب بود و بیرون
آمدن از صفات **وگفت** یقین حقیقت اسرار بود بحکم غیب پرسیدند که عبودیت
کی درست آید گفت چون همه کارهای خود بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند پرسیدند
که درویش که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بر آن قدر که او را کفایت بود

اورا چگونه کفت کذاب کویند وکفت چیزی میگوید وخاموش می باشید که اکی درویشی اندر

درآید شما را فضیحت کند نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد خادم کفت من بنده

عاصی کریزپای بودم غلی برکردن من نه وبندی برپای وهمچنین روی بقبله بنشان باشد

که در پذیرد بعد از مرک خادم این وصیت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بیخبر

میخواهی که عزیز کرده مارا خوار کنی رحمة الله علیه وقدس الله روحه العزیز

ذکر شیخ ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبلهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن درشان

همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یکانهٔ وقت بود وبرکزیدهٔ زمانه و

درمیان اقران واقف بود بدقایق طریقت بسندیده بهمه نوع وکامل در ادب وبدانواع علوم

حظی وافر داشت ودر فقه امام ومفتی بود ودر علم اصول بغایت ودر طریقت استاد

تلحدی که جنید مریدان را کفت که ولی عهد من اوست صحبت سهل عبد الله تستری یافته واد

او چنان بود که کفت بیست سالست که تا پای در خلوت دراز نکرده ام وحسن ادب بالخدای

اولیتر نقلست که یکسال بمکه مقام کرد که نخفت وسخن نکفت وپشت باز ننهاد و

پای دراز نکرد ابو بکر کتانی کفت چنین بچه توانستی کرد کفت صدق باطن مرا بدان داشت تا

ظاهر مرا قوت کرد وچون جنید وفات کرد اورا بجای وبنشاندند وکفت روزی بازی سفید

دیدم چهل سال بصیادی برخاستم کفتند چکونه بود کفت روزی نماز پیشین درویشی پای برهنه

موی بالیده از در خانقاه درآمد وطهارت کرد ودو رکعت نماز بکزارد وسر بکریبان فرو برد آن

شب خلیفه اصحابنا بدعوت خوانده بود پیش درویش شدم کفتم موافقت کنی با درویشان بدعوت

خلیفه سر برآورد وکفت امشب مرا سر خلیفه نیست اما مرا عصیده می باید اکر سیفرمایی بنک

والا تو دانی این بکفت وسر بکریبان فرو برد من کفتم مکر این نو مسلمانی است که موافقت

درویشان نمی کند ونیز آرزو می طلبد التفات نکردم وبدعوت رفتم وسماع کردیم چون باز آمدم

درویش همچنان سر فرو برده برفتم وبخفتم پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم با دو پیر و خلقی

بسیار بر اثر وی می آمدند کفتم آن دو پیر کیستند کفتند ابرهیم خلیل وموسی کلیم الله علیهما السلام

وصد واند هزار پیغامبر من پیش رفتم وسلام کردم رسول علیه السلام روی مبارک از من بکردانید

کفتم یا رسول الله چه کناه کردم که روی مبارک از من میکردانی کفت دوستی از دوستان

ما از تو آرزوی عصیده کرد ودر خواست از تو وتو بخیلی کردی وبوی ندادی در حال

از خواب درآمدم وکریان شدم آواز در خانقاه بکوش من آمد نکاه کردم درویش بود که

بیرون میرفت بر عقب وی برفتم وکفتم یا عزیز بپا وچندان توقف کن که آن آرزو بیاوردم

روی باز پس کرد وکفت هر که از تو آرزوی خواهد صد وبیست وچهار هزار پیغمبر را

بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی بدهی مشکل باشد این بکفت وبرفت نقلست

که در جمع بغداد درویشی بود که در تابستان وزمستان اورا جز پیراهنی نبود از وی پرسیدند

که این چه حالست کفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن شبی بخواب دیدم که در بهشت

میرفتم جماعتی را دیدم که بر مایده نشسته بودند خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست
من گرفت وگفت تو از ایشان نه این قوم در یک پیراهن بوده اند و تو نبوده بیدار شدم ونذر
کردم که بجز یک پیراهن نپوشم نقلست که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست
وگفت دلم گم شده است دعایی کن تا باز دهند جریری گفت ما جمله درین مصیبت گرفتاریم
نقلست قرن اول معامله بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معامله بوفا
کردند چون برفتند آن هم برفت قرن سوم معامله بمروت کردند چون برفتند مروت هم نماند
قرن چهارم معامله ایشان بحیا بود چون برفتند حیا نماند اکنون مردمان چنان شده اند که
معامله خود بحیلت می کنند وگفت هرکه کوشش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر
گردد و باز داشته اند زندان هوا وخدای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کند وهرکه از سخن
او مثرم نیابد وی را نیز اجابت نباشد وهرکه بدون اندازه خویش رضا دهد خدای تعالی او را
برکشد زیادت از غایت او یکی گفت آن اصل مقاربتی بود که خدای را می بیند ومی باشد
ومشاهده صنع او می کند گفتند توکل چیست گفت معاینه شدن اضطرار وگفت
صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت ومحنت با آرام نفس در هر دو حال وگفت صبر
سکون نفس است در بلا وگفت اخلاص ثمره یقین است وریا ثمره شرک وگفت
کمال شکر در مشاهده عجز است از شکر پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان زحمتها
وسر نگاه داشتن اگر بر تو زحمت نکند وگفت محادثت عامیان بالخطرات است ومحادثت

ابدال بافکرت ومحادثت زهاد با شهوات ومحادثت تایبان با زالت بامنی ولذت وگفت دوام
ایمان وپاداش دین وصلاح تن در سه چیز است یکی بسند کردن دوم پرهیز کردن سوم
غذا نگاه داشتن وگفت هرکه بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد وگفت
هرکه از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو بود وهرکه غذاء خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد
پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود وعاقبت تقوی حسن خلق بود ودرست کردن فروع
بعرضه دادن بود بر اصول وراه نیست بمقام مشاهده واصول مگر بتعظیم انچه خدای تعالی
زنده کرده اند بنده را بانوار خویش هرگز نمیرد تا ابد وچون بمیرانند بنده را بخدای خویش
هرگز او را زنده نگردانند تا ابد وگفت مرجع عارفان بخدای در بدایت ومرجع عوام
بخدای بعد از نا امیدی بود وگفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نطق کرد بحق حق را
بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان ومکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را
نه حضور است ونه مکان از اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق عز وعلا رحمة الله علیه

ذکر شیخ حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقه دریاء مواج
حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود وواقعاتی غرایب که خاص او را
بود که هم در غایت سوز واشتیاق بود ودر شدت لهب فراق مست وبی قرار وشوریده روزگار
وعاشق صادق وپاکباز وجد وجهدی عظیم داشت وریاضتها وکراماتی عجب وعالی همت

و در منع تند بوده و او را تصانیف بسیار است با لفاظ مشکل و در حقایق و اسرار و معارف
و معانی صحبت کامل و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت و وقت و نظری و فراستی
داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی
نیست مگر عبدالله خفیف و ابو القاسم قشیری رحمة الله علیهما و جماعت متأخران الا
ما شاء الله که او را قبول کردند و ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابو القاسم کرکانی
و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمهم الله علیهم در کار او سیری داشته اند
و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه شیخ ابو القاسم قشیری در حق او گفت که اگر
مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نگردد و باز بعضی
او را بسحر منسوب کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب کردند و بعضی گویند از اصحاب
حلول بود و بعضی گویند تولی بالحاد داشت اما هر که بوی توحید بدو رسیده باشد هرگز او را خیال
حلول و الحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی
دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال
حلول و چه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم
ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه
افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا عجب آید از کسی که روا دارد که
از درختی انا الله بر آید و درخت در میان نه چنانکه حق تعالی بزبان عمر سخن گفت و اینجا

نه حلول جای دارد و نه الحاد کار. بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور
ملحدی دیگر که استاد محمد زکریا بود و رفیق بو سعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است
اما حسین منصور از پارس بیضا بود و در واسط پرورده شد و عبدالله خفیف گفته است
که حسین منصور عالم ربانی است و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی
نسبت کردند خلاص یافتم حسین را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو
بزرگ در حق او نگفتندی و ما را دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود
و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن از وی پیدا
شد اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود از آن بود که
ناخشنودی از سرمستی او را این بار آورد چنانکه اول به تستر آمد بخدمت شیخ سهل عبدالله
و دو سال در صحبت او بود پس عزم کرد ببغداد و اول سفر او در هجده سالگی بود پس به بصره شد
و با عمرو عثمان مکی پیوست و هجده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدو داد بعد از آن
عمرو عثمان از وی برنجید از آنجا ببغداد آمد پیش جنید و جنید او را بسلوک و سکوت و خلوت
فرمود چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد
با جمعی صوفیان پیش جنید آمد و از جنید مسایل پرسید جنید جواب داد و گفت زود باشد
که سر چوب پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامه اهل صورت پوشی
چنانکه نقلست که آن روز که ائمه فتوی نوشتند که او را بباید کشت جنید در جامه تصوف بود

وبخط نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید جنید دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه
شد و جواب فتوی نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بظاهر کشتنی است و فتوی بر ظاهر است
اما باطن خدای داند پس حسین از جنید جواب مسایل نیافت متغیر شد و بی اجازت
بشتر آمد و یکسال آنجا بود و قبول عظیم پدید آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه وزن ننهادی
تا او را حسد کردند و عمرو بن عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم
آن دیار قبیح گردانید او را نیز از آنجا دل بگرفت جامهٔ متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید
و بصحبت ابنا دنیا مشغول شد اما او را از آن تفاوت نبود و پنج سال ناپدید گشت و
دران مدت بعضی بخراسان و ما ورا النهر می بود و بعضی بسیستان باز باهواز آمد و اهل
اهواز سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن می گفت تا او را حلاج
الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و دران سفر بسیار خرقه پوش با وی
بودند چون بمکه رسید ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد پس از آن باز بصره آمد
باز باهواز آمد پس گفت ببلاد ترک می روم تا خلق بخدای خوانم بهندوستان رفت
پس بما ورا النهر آمد پس بچین افتاد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت
چون باز آمد از اقصای عالم نامه بدو نوشتندی اهل هند ابو المغیث نوشتندی و اهل
چین ابو المعین و اهل خراسان ابو المهر و اهل فارس ابو عبد الله و اهل خوزستان حلاج
الاسرار و در بغداد مصطلم و در بصره محبوب پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم

مکه کرد و دو سال آنجا مجاور بود چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حال برنگی دیگر مبدل گشت
که خلق را بمعنی میخواند که کس را بدان وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر
بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجبتر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکسال
بر انبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال پنبه دانه از پنبه جدا شد و خلق متحیر شدند
نقلست که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند
درجه که تویی چندین رنج چراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان
فانی صفت باشند نقلست که در پنجاه سالگی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگرفتم
اما از هر مذهبی آنچه دشوارترست اختیار کردم و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز کرده ام
و هر نمازی غسلی کرده ام نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشید دلقی داشت که
بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کشیدند کنه بسیار در وی افتاده
بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بود نقلست که یکی بنزدیک وی آمد
عقربی دید که گرد او میگشت قصد کشتن کرد حلاج گفت دست از وی باز دار که بیست سالست که
ندیم ماست و گرد ما میگردد و گویند رشید خرد سمرقندی قصد کعبه کرد در راه مجلس می گفت
روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی ببادیه نهاده بود چون روزی چند برآمد چیزی
نیافتند حسین را گفتند که ما را سر بریان می باید گفت بنشینید پس دست از پس پشت میکرد و سری
بریان با دو قرص بهر یکی میداد تا چهارصد سر بریان و هشتصد قرص باز داد بعد از آن گفتند اند

مارا رطب می باید برخاست وگفت مرا بیفشانید وبرا بیفشاندند رطب از وی می بارید تا سیر

بخوردند پس درراه هرجا که پشت بخاربنی بازدادی رطب بار آوردی **نقلست**

که طایفهٔ در بادیه اورا گفتند مارا انجیر می باید دست درهوا کرد وطبقی انجیر تازه پیش

ایشان بنهاد ویکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلواء شکر گرم پیش ایشان نهاد گفتند

این حلواء باب الطاق بغدادست حسین گفت پیش من چه بادیه وچه بغداد

که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا کعبه ویکسال در آفتاب گرم برابر کعبه

بایستاد برهنه بر سنگی تا روغن از اعضاء او بر آن سنگ میرفت وپوست او بازشد واو از انجا

بجنبید وهر روز قرصی بیاوردندی او بدان کناره افطار کردی پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین

وچون دید که هرکس دعا میکردند او سر بر تل ریگ نهاد ونظاره میکرد چون همه بازگشتند نفسی

بزد وگفت پادشاها عزیزا پاکت دانم وپاکت گویم از همه تسبیح مسبحان واز همه تهلیل مهللان

واز پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را

که شکر آنست وبس **نقلست** که یکروز در بادیهٔ ابرهیم خواص را گفت در چه کاری

گفت در مقام توکل تو کل درست می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم خواهی بودن فنا در توحید که

خواهی بود پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر انکه وقت صفت صاحب وقتست

وهرکه با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله پرسیدند که طریق

بخدای چگونه است گفت دو قدمست ورسیدی یک قدم از دنیا برگیر ویک قدم از عقبی اینک

رسیدی

رسیدی بمولی پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ماسوی الله وناظرست با الله

وگفت معرفت عبارتست از دیدن اشیا وهلاک همه در معنی **وگفت** چون بنده بمقام

معرفت رسد بدو وحی فرستند وسر او گنگ کرده اند تا هیچ خاطر نیابد ورا مگر خاطر حق

وگفت خلق عظیم که جفای خلق در تو اثر نکند پس از انکه حق را شناخته باشی **وگفت**

توکل آن بود که تا در شهر کسی را دانی اولیتر از خود بخوردن نخوری **وگفت** اخلاص تصفیه

عملست از شوایب کدورت **وگفت** زبان گویا هلاک دلهاء خموش است **وگفت** گفت

وگوی در علل بسته است وافعال در شرک وحق جدایست از این جمله مستغنی قال الله تعالی

وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون **وگفت** بصایر بینندگان ومعارف عارفان

ونور علماء ربانی وطریق سابقان ناجی ازل وابد وانچه درمیانست از حدوث است اما این

بجه داند گفت لِمَنْ کَانَ لَهُ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِیدٌ **وگفت** در عالم رضا اژدهاست

که آنرا یقین خوانند که اعمال هشتده هزار عالم در کام او چون ذرهٔ است در بیابان **وگفت**

ما همه سال در طلب بلاء او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد **وگفت**

خاطر آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا **وگفت** مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است و

مراد در سایهٔ عصمت **وگفت** مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او ومراد

آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابقست **وگفت** وقت مرد صدف دریا سینهٔ مرد است

فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند **وگفت** دنیا بگذاشتن زهد نفس است

واخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان نقلست که پرسیدند از صبر
گفت آنست که دست و پای ببرند و از دار آویزند و عجب آنکه این همه با او کردند نقلست
که شبلی را روزی گفت یا ابابکر دستی برنه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری
شده و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم پس چون خلق در کار او متحیر شدند
منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارها عجایب از وی پیدا می آمد زبان دراز کردند
و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بقتل او اتفاق کردند از آن که می گفت انا الحق گفتند بگوی
هو الحق گفت بلی همه اوست شما می گویید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط
گم نشود و کم نشود جنید گفت این سخن تاویلی دارد گفتند بگذار تا بکشند که روز تاویل
نیست پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش معتصم تباه کردند و علی بن
عیسی را که وزیر بود بر وی متغیر کردند خلیفه بفرمود تا او را بزندان باز داشتند یکسال
اما خلق میرفتند و مسایل می پرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه
کس نرفت مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار دیگر ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ
ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو عذر خواه ابن عطا چون این بشنید
بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقلست که شب اول که او را حبس
کردند بیامدند و او را در زندان ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان شب سوم و را
دیدند در زندان گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم تو و زندان کجا بودید گفت شب اول

من بحضرت بودم از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن من و زندان هر دو غایب
بودیم و شب سوم مرا باز فرستادند برای حفظ شریعت بیایید و کار خود کنید نقلست
که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند میگویی که من حقم این نماز کرا می کنی
گفت ما دانیم قدر ما نقلست که در آن زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد
گفت ای زندانیان خواهید که شما را خلاص کنم گفتند چرا اول خود را خلاص نمی دهی گفت ما
در بند خداوندیم و پاس سلامت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشاییم پس بانگشت
اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که درها بسته است اشارتی
کرد رخنها پدید آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را با او سریست که جز
بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزادشان کردم گفتند تو
چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابیست این سخن بخلیفه رسید گفتند فتنه خواهد ساخت او را
بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن برگردد سیصد چوب بزدند هر چوبی که میزدند آوازی
فصیح می آمد که لا تخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب
زننده بیش از اعتقاد در حق حسین بن منصور بود از آنکه تا چه قوت داشته است در شریعت
که چنان آواز صریح می شنید و دستش نمی لرزید و همچنان می زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بر
دار کنند صد هزار آدمی گرد آمده بودند و او چشم گرد می آورد و میگفت حق حق انا الحق
نقلست که درویشی در آن میان از وی پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی

وفردا بیني وپس فردا بیني یعني آن روزش بکشتند ودیکر روزش بسوختند وسوم روزش
بباد بر دادند یعني عشق اینست خادم او دران حال ازو وصیتي خواست کفت نفس را بجیزي
داد واکرنه او ترا بجیزي مشغول کرداند که ناکردني بود که درین حال باخوذ بودن کار اولیاست
پسرش کفت بایذ مرا وصیتي کن کفت جون جهانیان در اعمال کوشند تو در جیزي کوش
که ذرهٔ ازان به از هزار اعمال جن وانس بوذ وآن نیست الا علم حقیقت پس در راه که میرفت
مي‌خرامید دست اندازان وعیاروار میرفت با سیزده بند کران کفتند این خرامیدن جیست
کفت زیرا که بنحرکاه میروم ونعره میزد ومیکفت **شعر**

ندیمي غیر منسوب الی شیء من الحیف — سقاني مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف — کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

کفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شراب جنانکه مهمان مهماني را دهذ جون دوري
جند بکشت شمشیر ونطع خواست جنین باشد سزاي کسي که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد
جون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله بزد وپاي بر نردبان نهاذ کفتند حال جیست کفت
معراج مردان سر دار است پس میزري در میان داشت وطیلسان بر دوش دست بر آورد وروي
بقبله مناجات کرد وکفت آنجه خوذ خواست پس بر سر دار شد جماعتي مریدان کفتند جه کویي
در ما که مریدانیم وانها که منکراند وترا سنك خواهند زد کفت ایشانرا دو ثوابست وشمارا یکي
ازانکه شمارا بمن حسن ظني بیش نیست وایشان از قوت توحید بصلابت شریعت مي‌جنبند وتوحید

در شرع اصل بود وحسن ظن فرع **نقلست** که در جواني بزني نکرسته بوذ خادم را
کفت هرکه جان بنکرذ جنین فرو نکرذ پس شبلي در مقابله بایستاذ وآواز داذ که اولم ننهك
عن العالمین **وکفت** که ما التصوف یا حلاج کفت کمترین اینست که مي‌بیني کفت بلندتر
کذامست کفت ترا بذان راه نیست پس هرکسي سنکي مي‌انداختند شبلي موافقت را کلي انداخت
حسین منصور آهي کرد کفتند ازین همه سنك آهي نکردي از کلي آه کردن جه معنی است کفت
ازانکه آنها نمي‌دانند ومعذوراند ازو سختم مي‌آید که او مي‌داند که نمي‌باید انداخت پس
دستش جدا کردند خندهٔ بزد کفتند خنده جیست کفت دست از آدمي بسته باز کردن آسانست
مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارك عرش در میکشد قطع کند پس پایهاش
ببریدند تبسمي کرد وکفت بذین پاي سفر خاکي میکردم قدمي دیکر دارم که هم اکنون سفر
دو عالم بکند اکر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلوده بروي در مالید
تا هر دو ساعد وروي خون آلود کرد کفتند جرا کردي کفت خون بسیار ازمن رفت ودانم
که رویم زرد شذه باشد شما بنداریذ که زردي روي من از ترس است خون در روي مالیدم
تا در جشم شما سرخ روي باشم که کلکونهٔ مردان خون ایشانست کفتند اکر روي را بخون سرخ
کردي ساعد را باري جرا بخون آلوده کردي کفت وضو میسازم کفتند جه وضو کفت
رکعتان في العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضو آن درست نیاید
الا بخون پس جشمها بر کندند قیامتي از خلق برخاست بعضي میکریستند وبعضي سنك مي‌انداختند

پس خواسته کرد زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم پس روی سوی آسمان کرد و گفت الهی
بدین رنج که برای تو می برند بر من محرومشان مگردان و ازین دولت شان بی نصیب مکن الحمد لله
که دست و پای من در راه تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر
دار باز میکنند پس گوش و بینی ببریدند و سنگ بر وروان کردند عجوزه با دکوزه در دست می
آمد چون حسین را دید گفت محکم زنید تا این حلاجک رعنا با سخن خدای چه کار داری
و آخرین سخن حسین منصور این بود حسب الواحد فرد الواحد پس این آیت برخواند
که یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق
و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند در میان سر بریدن
تبسمی کرد و جان بداد مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا با پایان برد و از یک یک اندام او
آواز می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیوة او پس
اعضای او بسوختند از خاکستر او انا الحق می آمد چنانکه در وقت قتل هر قطره خون که از وی
می آمد بر زمین نقش الله ظاهر میگشت حسین منصور با خادم گفته بود که چون خاکستر
من بدجله اندازند آب قوت گیرد چنانکه بغداد را بیم باشد از غرق می باید که آن ساعت تو
خرقهٔ مرا بلب دجله بری تا آب باقرار خویش شود پس روز سوم چون خاکستر حسین منصور
بلب دجله بردند و بآب دادند همچنان انا الحق می آمد و آب قوت گرفت پس خادم خرقهٔ شیخ
بلب دجله برد آب باقرار خود شد و خاکستر خاموش گشت پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن

کردند و کسی را از اهل طریقت این فتوح نبوده بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با منصور حلاج
چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد عباسهٔ طوسی گفت که فردا از قیامت در عرصات منصور
حلاج را بزنجیر بسته محکم می آرند که اگر گشاده بود جملهٔ قیامت را بهم برزند بزرگی گفت آن
شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر
من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک اورا اطلاع دادیم بر سری از اسرار
خود پس جزای کسی که سر ملوک را فاش کند اینست **نقلست** که شبلی گفت آن شب بسر تربت
او شدم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم که الهی این شخص بندهٔ تو بود مؤمن
و عارف و موحد این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت بخواب دیدم
و از فرمان شنیدم که این از آن کردم با وی که سر ما با غیر ما بگفت **نقلست**
که شبلی را گفت که حسین منصور را بخواب دیدم گفتم خدای با این قوم چه کند که
ترا کشتند گفت رحمت کند آنکه بر من شفقت کرد مرا بی دانست و آن که عداوت کرد مرا ندانست
از بهر حق عداوت کرد بر هر دو قوم را رحمت کرد که هر دو معذور بودند بزرگی دیگر بخوابش
دید در قیامت ایستاده جامی بر دست و سر بر تن نه گفت این چیست گفت او جام بر دست
سر بریدگان می دهد **نقلست** که چون او را بردار کردند ابلیس بیامد و او را گفت
یکی انا تو گفتی و یکی انا من گفتم چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت
بار آورد حسین منصور گفت تو انا بدر خود بردی و من انا در خود ددر کردم مرا رحمت



آمد و تا الغیت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

رحمه الله علیه و صلی الله علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمد و آله و صحبه اجمعین

اللهم اغفر لمؤلفه و کاتبه و لمن قرء فیه و لمن دعا لهم و لسایر المسلمین

تمت علی ید اضعف عباد الله تعالی و احوجهم الی عفوه

و غفرانه عبد الکریم بن مولانا فخر الدین احمد بن مولانا

سراج الدین حسن المعروف بشجاع الکرمانی غفر الله

تعالی لهم فی یوم الاربعاء عشر شهر جمادی

الاول سنه احدی و تسعمایه

حامدا و مصلیا

و مسلما

ه

غریق رحمت یزدان کسی باد / که کاتب را بالحمدی کند یاد

هر که خواند دعا طمع دارم / زانکه من بنده گنهکارم

این زدم برای خفته خاک لحد / الحمد بخوان و قل هو الله احد